P1
> 13 b

به عون صانع مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش شقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست اینے

دیوان ظهیری

سخنوری کلیم کلام و خسرو سخن والا مقام به طرز اندیشه آفریده اوست در تن لفظ جان دمیده اوست

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور ... طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتابون کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپ(?)
سے ملسکتی ہے جسکے ملاحظہ و معائنہ سے شائقان تفصیلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان
کتاب کی ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین بعض کتب علم و اصول وغیرہ مذہبی اسلام کی درج کرتی ہین تا کہ جس فن
یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب متعلقہ کا رخانہ سے قدر دانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین - یہ ایک مجموعہ غرایب روزگار
از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب
ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ
سلاطین قصائد نعتیہ آئمہ اطہار دیوان و مثنویات
صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ
و تذکرۃ العاشقین وغیرہ۔

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار رکتاب میرزا
بیدل ... رقعات بیدل - دیوان بیدل عناصر بیدل

دیوان بیدل - نقل از نسخہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل
دیباچہ کلیات کریما گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسی
مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم صاحبیہ
مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطایبات
ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید۔

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب میرزا اسد اللہ
خان بہادر دہلوی کا کلیات

دیوان نصائح ... نتائج طبع مرزا محمد علی صاحب

چار دیوان - دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر...
فرمایا - دیوان وسط الحیوۃ - کلام جوانی - دیوان غرۃ ...
جو کمال عمر چالیس مین فرمایا -
دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا -

کلیات جامی - یہ کلیات ولایت کے خط پورا لکھا(?)
ہوا بہم پونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا -

کلیات نظیری - نیشاپوری مع شرح -

کلیات ظہیر - فاریابی قصائد دیوان و رباعیات
و قطعات وغیرہ -

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی

ایضاً محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

شرح دیوان حافظ - باحل ...
صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق

دیوان شمس تبریز - از کلام مولانا
محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز

دیوان مخفی تصنیف مخفی ...

گشته از فرق تا قدم یک داغ | بی نشانیم و این نشانهٔ ما
زگست خواب تازمی فهمید | می شنیدی اگر فسانهٔ ما
بلبلان بهار رخساریم | مشکن طرهٔ آشیانهٔ ما
کهنه گردیده بود ناز و نیاز | عشق نو گشت در زمانهٔ ما
رام ساقی و وحشی خویشیم | باده و نقل آب و دانهٔ ما
بزبان نگار حرفی چند | گشت ... و بدل میان...
دل بهر محبت تو پرست | چه گهرهاست در خزانه...
عشق آن خانمان خرابی هست | گر ترا آورد بجا...

باظهوری چه خوش برآید غم
ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان زبانها را | داغ تو نشا...
شاهین نگاه تست امروز | گ...
گلبانگ گدایی کشید...
تا در ره گوش خواب جسته...
تقریب بزم رفتنی...
خلعت رنگین حنالها...
تا در رهت از پی سیم نیا...
لب در پی نالهٔ نی...

نقص...

انگار رنگین یگانہا را

عشق آورده در ستیز مرا	کندی عقل کرده تیز مرا
صبر گی راه شوق میگیرد	صرفه جنگ در گریز مرا
نفسم طره حرف مے بافد	داستانهای شکر بیز مرا
بر سر راه دل نشانیدست	جلوهٔ قد فتنه خیز مرا
…شد از قطره کی بردن آرد	دیده هاے محیط خیز مرا
…ون ست سنگ بارانی	استخوانهاے ریزه ریز مرا
…آسان بریدازدوجهان	به نگه هاے تیز تیز مرا
…گان حسن شناس	همه جا نازش تمیز مرا
…ر وجنس جهان	همه از جمله هیچ چیز مرا
…ق رابنگر	که برون کرده اند نیز مرا

…بنام خوشیها
مقطع
…یز مرا

…وش باشں کہ بیہوش کردهٔ مارا
…چہ حلقہ ہاست کہ درگوش کردهٔ مارا
…د خویش ہم آغوش کردهٔ مارا
…ی گرم همه جوش کردهٔ مارا
…ر فراموش کردهٔ مارا
…بیده همدوش کردهٔ مارا

ز جامه خانهٔ عشق تو اطلس گردون | | به نعل داغ تنک پوشش کرده مارا
نام پارچه ۱۲

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
به گفت و گوی که خاموش کرده مارا

خار از دغل صبر سینهٔ ما | خرج را دست در خزینهٔ ما
عشق بر مسند افاده نشست | داغها شرح متن سینهٔ ما
عشق ما نیست عشق افزائی | نیست جز ناکسے قرینهٔ ما
به سخنهاے عشق گردانی | کشتی عقل در سفینهٔ ما
ناله در کاوکاو تیز آهنگ | در رو های سنان [illegible]
جوهر شاهے گدایان بین | دیدهٔ درج در خزین[illegible]
خون اهل وفانے خواهد | نکشد تیغ کین به کـ[illegible]

تا هند چرخ را کمینه خویش[illegible]
به ظهوری [illegible]

گواه گرمی خون داغهاے پیکر ما
چه نالهای تراز کام خشک میریزد
شد است کشتی صبر و شکیب دریائی
درین عمیسم که غمگین کسے کند خود را
سخن گزند تراز زهر لب فرو ریزد
چه بیکسانه نهادیم سر بالش خشت
بپرورست صلاح سلاح پوشان را

بروی گریهٔ ما هیچگه نخندیدی
نشد بگوهر اشک آشکار جوهر ما

بجز بهر امداد رگ و پی خود را
نموده عشق بتشریح جسم لاغر ما

بهم نوتیه ظهوری بعکس صورت یافت
بلی کشیده سیهی عکس و ایاغ ما

...زاری گریه می آید مرا
خوش عزیز هم کرده خواری گریه می آید مرا

...شد از ... دیگر بجو آید بگو
حرف سرد جویباری گریه می آید مرا

...خون ... چه حاصل بر مرا شست
اشک آب شاهواری گریه می آید مرا

...آسان ... خود را باد
آبروی خاکساری گریه می آید مرا

...گان ... مانده ام ... گشته مهر
از نشاط رازداری گریه می آید مرا

...عذرت را آب بر
کرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا

...
گوهر دابر بهاری گریه می آید مرا

...ان ظهوری خنده و
...ریه می آید مرا

مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را
قتان عمت ریخت فرو برگ و برم را
با شعله کند دست و بغل بال و پرم را
دنبال خود انداخته ام راهبرم را
دنبال خود انداخته ام راهبرم را
می بود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روزنه شوید — در خنده بصد بحر نشاند سحرم را
این ناله ام از کام و زبان برنتابد — کز زور تو برهم نه فشارد جگرم را
خواهم که گشایم به تماشای تو چشمی — از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را
بازوی تو طوق دگرم کرد بگردن — زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یا رب که نگردند بدان محرم نیکان
وا کرده بصد عیب ظهوری هنرم را

هر دم هوس بند سخنی بر زبان ما — مهری بموسی کاش نهی بر دهان ما
کم مایه است قصهٔ فرهاد و کوهکن — حرف و حکایت همه از داستان ما
چندان هزار دورهٔ بیهوده کرد چرخ — گردند حسن و عشق قران در زمان ما
انصاف نیست اینهمه بودن برآخویش — گر راست با تو سود سر یک زیان ما
دریا اگر شویم ندارد تعجبی — در قطره کی کنار ندارد میان ما
دلبر برون دل ما گرد دلبری — جانان قسم نمی خورد الا بجان ما
نازم بتازه روی پژمرده خاطران — سرسبزی بهار جهان از خزان ما
بحث نگه بزور تغافل رود زپیش — شرحست بهر تن خوشی بیان ما
در بارگاه سوز و گداز یم صف نشین — گرمی برای داغ نهاده استخوان ما

لبها ز حرف های گدایانه شد تهی
پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را — دیده ام جوهر نگاهش را
گفتم فروش ناز گرد — رفت و نگذر گرد جلوه گاهش را

کرده در باغ از گل بردیش / خرج دامان سال و ماهش را
مے نخورد دست غالباً هرگز / آنکه گفتست می نگاهش را
نیست از حال دل عشق غافل / دارد آباد خوا انخواهش را
وسعت عشق بین که کاه ربا / کرده نیک اختلاط کاهش را
آن قدر گرده ام بعلم نگاه / که ز خود کرده ام نگاهش را
راستیها نیاز من همه گفت / تا کج تر نهند کلاهش را
دل بانداز کنگری برخاست / کرده ام چین کمند آهش را
از خطر رسته زینهاری عشق / میشناسد فلک پناهش را
از مریدان میکشان شده شیخ / کرده میخانه خانقاهش را
دولتش گربیایت اندازد / آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار پادشاهش را

چه قامت است که حق داده سرو ناز مرا / بجلوه کند ز بن نخل برگ و ساز مرا
ز حرف صبح نفس کو هست تا گردست / بزلف خویش سفارش شب دراز مرا
بقبله کی بروم کعبه گر بناز نبرد / که کرد ابروی او قبله کے نماز مرا
مباد سینه به سفتن دهی برد محرم / که غمزه سوزنش (بکشی) الماس کرده راز مرا
بکعبه مے بردم خضر عشق از ره دیر / که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا
بقدر بینش خود هر کسے شناسد حسن / ببین بدولت عشق خود امتیاز مرا
فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست / باختلاط در آورده احتراز مرا

بچشم و ناز هر دگر بخشم و ناز روم
تو خود بناز بر آورده نیاز مرا

زمین مدح شهنشاه نو رسیست این فیض
که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا

برای سینهٔ ظهوری نیافت کورهٔ داغ
ز دو نگر دمی نیاید گداز مرا

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشی را
همت بر شست بختان کرد و پانهم بخت کوشی را

نمی خواهد که سازد بوالهوس از سرخ رو یابت
سیه دباه هر کو کرد آخر زرد کوشی را

بهر قیمت بهر حاجت که آزاری خریدارم
درآوردم به بیع خویشتن راحت فروشی را

بآن لذت بکیدم نوک نیش از زهر فرکانش
که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را

تمامی عمر فاشاک سر کوی هوس حیدم
که ناداان میکنند بر شعلهٔ خس خام جوشی را

ازان ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن
نکردم حلقهٔ بهر گوش خود فرمان نیوشی را

شنیدن از سخن برتافت گوش در قفا بشنیز
درآوردم برآنویش نشنیدن خموشی را

فسانی از پی تیغ سخن ناچار میباید
خوشامدگوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید ز رهواری برون آری
ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

نداده است حق انصاف دل فریبان را
چه عشوها که ندادند ناشکیبان را

بآن امید که سازند سیر حسرت شان
بخوان کام نشانند بی نصیبان را

بپرسشم قدمی رنجه کاش فرمایند
علاج ترک علاجست گر طبیبان را

به فر عشق و جنون عجز من آنقدر خاست
که گوشمال دهم قدرت رقیبان را

مباد پرده برافتد ز رازهٔ عریانان
که در لباس پرستند جامه زیبان را

به غنچه بین که ز بوسه دهنش امان ندهند
بیا رست هوس کرده عندلیبان را

زگوی تو اگر خطبه کنم انشا
بلا ز غوطه دهیم منبر خطیبان را

غریب باشد اگر در دلم وطن نه کنی
چنین که خصم وطن کرده غریبان را

بُرم زبند ظهوری زبان خویش به بند
نمانده طرف ادب پی کنم ادیبان را

کس از من کامران‌تر نیست ناکامیست کامم اینجا
نه دانم بسته‌تر از خویش آزادیست دامم اینجا

بجز دوستی از خود چو سوسن گشته‌ام فارغ
برای تیغ خصمی رنگ میسازد نیامم اینجا

بیازار هوس خوش مایه دارانند سودایی
اگر محتاج باشی میدهندت صبر وام اینجا

ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم
که هنگام تسلط عزل کرده انتقام اینجا

بیان عیدی کن در عیدگاه عشق قربان شو
که میسازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد
چو بنشیند برادرنگ شهنشاهی غلام اینجا

بجوش عشق بگرفتی کف خون صاف کن خود را
که شهد عمر میگردد پذیرای قوام اینجا

باآب رو سلامت بر در آزادگان بنشین
نجابت کآستان از آسمان آید سلام اینجا

ندارد راه در میخانهٔ غم تنگ ظرفان را
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

مگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگویی
بشرط نفع در رهن است رخت ننگ و نام اینجا

ز بس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد
ز جوش آرزو خوش پختگان گشتند خام اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد
تفاخر خاصهٔ خاصان اگر گردید عام اینجا

ندارد آن درازی ره که سالک قطره دارد
فضای هر دو عالم گرد راه یک دو گام اینجا

ظهوری در خطر خود را نیفگندی خطر داری

کر ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما / عید بیخواهیم و قربانیم ما
بیش ازین آشفتگی در سر مکش / جمع کن خاطر پریشانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کرده / صد سخن داری زبان‌دانیم ما
آههای قیمتی خوش کرده‌ایم / شکر غمهای ارزانیم ما
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم / در کمین کار پنهانیم ما
شبنمی در نرگس نشنید گل / بلبلان تازه الحانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن کجاست / عاشق چاک گریبانیم ما
داد ما انگشت شهدی کی دهد / تلخکامی شکرستانیم ما
در نهاد قطره چندین شور چیست / عشق طوفان کرده عمانیم ما
دامنی بر عیبها گسترده‌ایم / با وجود آنکه عریانیم ما
جسم کاه و کوهش در کمر / از ضعیفان توانائیم ما

توبه فرمائی ظهوری از تو بود / هم تو فکری کن پشیمانیم ما

داغت محکی عیارها را / کوییت چمنی بهارها را
نی توبه پناه شد نه سوگند / بگرفت میت حصارها را
کرده به قبول خود مکرر / زلف تو بنفشه زارها را
هر روز برآه [جگر ۱۲] وعدهٔ تو / آخر نکنم انتظارها را
دل گوشه کاری از تو دیدست / یک گوشه نهاد کارها را

چشمت بشراب تلخ دیدن
مستی کرده خمار ها را

از حسرت مردهٔ غمزهٔ تو
آیین بندان مزار ها را

دادیم قسم به بیقراری
بر هم زنی قرار ها را

کشتی خطر کنار دارد
آرم بمیان کنار ها را

بنشاند صبا به پیشانی
بر چهرهٔ من غبار ها را

زنار ز سبحه بس ظهوری
بگذار بخرقه تار ها را

اشک و دیده بر عنان توسن هایها را
وای که کرده صد زبان تشویق تو وای وای را

گرچه شکار لاغرم کوشش فربهم ببین
صید کمند کرده ام سر زده هم خدای را

صد جو دواست فله بند بر سر خوان راحتم
داده ندای الصلا ناله سینه خای را

دست تعرض صبا بستم از آه بر قفا
کرده اجازه چشم جان سرمه خاکپای را

نام فراق میبرم زهر ز کام میچکد
راه مبا و بر لب این حرف زبان گزای را

درد دل ربودگان ماند نهفته در زبان
داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را

رشک بلاست الامان مرد وصال میتم
باوری نگاهش این غیرت غم زدای را

جوش زند به فرقها عشق بفرسایه اش
مغز باستخوان من بالد اگر همای را

دفته ز دست کارها چشم تر است و جلها
تا بکجا برد شنا سالک سینه سای را

پردهٔ گوش مخملی پردهٔ محملش شود
چون بزبان در آوریم از غم خود درای را

نیست عجب که شد فزون قدر ظهوری اینقدر
حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

جز به بندت نه فتد خاطر آزادهٔ ما — غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما
عشق ساقی شده مستی نه بآن سرشارست — کر شود شور تمنا نمک بادهٔ ما
بر کمر تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان — ایمن از راهزنان باد فرستادهٔ ما
حیله و لمابره عشق تو در پیش و پس اند — پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما
عیر آن سینه ندارد که مهیا سازد — چشم بر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما
ز هر راسوده شود جبهه ز بس سجدهٔ شکر — گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما
فلک از دشمنی خاک نهادان بر شد — نه ز هر دست ببر خاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل تنگ ست ظهوری عشق
فال بگشاده غم از دفتر نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رندوشی چاره مرا — پارسائی شده رهبر تو میخواره مرا
رفتن از پای سفر کرده نشستن بو دست — نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا
فارغم از گله با خویش قرارے دارم — نیست امید وفا از تو جفاکاره مرا
پیش من چارهٔ مردن چه بلا آسانست — اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا
ناتوان گشته ام سنگدلی بهرے — بستر از آهن و بالین سزد از خاره مرا
آنکه صد بحث در اثبات قبولم کردست — باورم نیست که رو ساخته یکباره مرا
آه ازان اشک که چون وقت تماشا آید — آید از رشک و شود مانع نظاره مرا

تحفهٔ شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جگر چاک ترا سینهٔ صد پاره مرا

بشیرے خرامید بنخچیر ما — کم از سعی کس نیست تقصیر ما

صداقت ز هر خندان آید برون — خرابی چه خوش کرده تعمیر ما
جنون هرگز این تازه روئی ندانست — نشسته بر و گرد زنجیر ما
کمان خرد از زه انداختیم — خطا نیست در سعی مشتگیر ما
شود زود کوتاه رنج سفر — بلند است در سعی مشتگیر ما
بعشق جوانان جوان مانده ایم — چنین کرده ارشاد ما پیر ما
زبان دگر وام کن کو قلم — در افشای حرف ورق گیر ما
تو خود شرمساری دگر میکنی — نگوئی اگر عذر تقصیر ما
رود بوی مشک و پرد رنگ لعل — ظهوری محال است تغییر ما

هوس گنج را آورده ز تعمیر مرا — ترک تدبیر علم کرده بتدبیر مرا
کم از آنم که در معذرتم باید زد — پیش از آنی که دهی خجلت تقصیر مرا
رفت سودای تو خوابم ز سر ای دیده چشم — نه پسندند زمین وهم تعبیر مرا
سحره عیش و طرب چون گران میبودم — که نمیکرد غمم دور و تسخیر مرا
تن پرستان دگرانند چرا ریز و آب — واعظ از غصه جوی شکر و شیر مرا
مرشد میکده غسلم چو می خالص داد — داد بس توبه ز سالوسی و تزویر مرا
اگر این پیچش زلف است وفا خواهد کرد — داده دیوانگی وعده زنجیر مرا
در گذشتن نتواند نگه از کشته او — تا تسلی ندهد چشم سکون گیر مرا
ور برو کن ریش جیب گر نه بیکسو نه شد — میبرد عاقبت این شور به کشمیر مرا

بریاد تو زهرها شکرها — بی روی تو شامها سحرها
بی عشق تو مرده زندگانی — بر پا بهوای تست سرها
پروانهٔ آفتاب آراست — از شمع رخت بشعله پرها
راحت به نهاده بالش نرم — زیر سر داغت از جگرها
گنجایش دیدنی نماندست — بر بسته ز دیدنت نظرها
عشقم بحصار خود درون برد — آورده بروئم از خطرها
گاهی که کنم دعای دشنام — دم بر نفسم دهد اثرها
کی وصل یار مغانی آورد — ور خود نکنند اگر سفرها
گوشی بکشای تا بگوئیم — از بیخبران بشنو خبرها

یاد تو ز خاطر ظهوری — واکرده بروی خلد درها

کنم در عشق مکتب خانهٔ خود کوه و هامون را — بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را
پل مجنون بروی دجله بستم از نم مژگان — بسیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را
چو قاصد میفرستم آنقدر فرصت نمیدارم — که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را
چراغانی کنم هر شب باخترهای داغ دل — باین در سینه از رشک دل آرد داغ گردون را
نه تنها عشق نامت بر نگین دل هوس کردم — ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطرهٔ خون را
جنون پوست پوشان ترا مغز دگر باشد — رسد شان گر فتند از خیرگی در پوست مجنون را
ز دور و دلنوازت نالها زبیدار بختان شد — چه بیخواب دگر افسانه خوان کردیم افسون را

ظهوری چشم ظاهر بین ز عکسش در جلا دارد

کرد از داغ دلم آئینه کاری کرده ییرعزرا

از تاب سینه شعله بر آورد داغ ما — صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

مرهم در آتش است کبابیم ازغشتر — یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم — افتد اگر گذار خزان را بباغ ما

دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم — سودای طرح کرده جهان زد باغ ما

گردید بخت نیز همایون ز فر عشق — گیرد همای فال بگلبانگ زاغ ما

از چشم پرخمار تو در می فتاده ایم — مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان داغدار ظهوری نشانه ایست — هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست ما را — خوش کرده وفا شکست ما را

بیفائده پایمال گشتیم — دستی نگرفت دست ما را

بر نغمه زیر و بم گرفته است — افغان دل بلند پست ما را

در هفت خم فلک ندارد — دوران می یک نشست ما را

افتاده هزار غصه بر هم — مژده دل غم پرست ما را

ساقی گزک گزیدنی بخش — یک ره لب بوسه هست ما را

آورده برون ز رنگ تغییر — وردت رخ زنگ بست ما را

بگشای خدنگ کین ظهوری — فرسوده مباد شست ما را

کرده ام محرم دل غمزه غماز ترا — هرزه گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

جز بہ بیہوش نہ بخشند شراب غم تو | غیر رسوا نہ سزد محرمی راز ترا
زور زاریم بہ بین قدرت عجز ہم نگر | کز نیاز دگران باز زدم ناز ترا
سایہ گسترده ہمان فکر شکاری دارد | می نہم طعمہ بہ چنگل ز جگر باز ترا
زن کمانخانہ ابروست قضا صید افگن | خوش برانگیختہ ترکِ قدر انداز ترا
تو بدشنام کنی زندہ مسیحا بدعا | عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظہوری ز تو پامال فلک گر خواہد
نتواند کہ کند نیست سرافراز ترا

نازم آن جادوی پر افسون را | کہ کشد از جگر رگِ خون را
نہ پسندد گدا بہ نعلینی | ارز ش افسر فریدون را
سیکند تیز تر بمعجزہ عشق | آب تیغش زبانۂ خون را
نغمہ بر نغمہ گر بر یخت دلم | نالہ در نالہ جست قانون را
بر لب خشک ما چہ میخندی | گریہ تر کرده نیل و جیحون را
خندۂ صبح را آب دہیم | شب چو آرم بگریہ گردون را
چشم لیلی بہ تحفہ ی طلبد | از صبا خاک پای مجنون را
رسم و قانون جماعتے دانند | کہ ندانند رسم و قانون را
خواجہ از گنج فقر مایہ نداشت | برد با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای ما پس رودن
بظہوری گذاشت برون را

زیاد کردن عشق تو جان خراب را | در خرمن عطش زده برق سحاب را

یک دیدن ست آفت یک شهر جان و دل
لطفیست بر مدار ز عارض نقاب را

تاب کمر خرابی صد خون مرا بس ست
مگذار زیر کاکل پر پیچ و تاب را

تا مست بوسه روز جزا فتنت بپا
خواهم ز لب چاشنی بنواز می شراب را

بخشیده اند روز ازل خرمی مگر
از روزگار وصل تو فصل شباب را

هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست
از عدل شاه پرس دیار خراب را

بر شعلهٔ نگاه نه کردیم جان سپند
دل سوخت بر تحمل با اضطراب را

روزم سیاه کردهٔ ماهیست کز غمش
آتش بجا نمانده ز دود آفتاب را

بر هم نمیزند همه شب دیده کز رشک
الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

تیز ست آتش ای دل دیوانه دور تر
هشدار خام سوز نسازی کباب را

عشقت معلم ست ظهوری ورق ببر
در نقطهٔ مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را
چه نسبت با گل پژمردهٔ ما فیض شبنم را

سر دعوی چو در بازار سودای تو بگشایم
بیک جو غبن دانم عشرت و عیش دو عالم را

ولی در همسری از کار خود بیرون نمی آید
سلامت دار یارب دلربا طرهٔ درهم را

مشقت بر مشقت دشمنان تشنه لب را ابر
فراغت در فراغت با دبیرابان زمزم را

معاذ الله که زهر دل گداز ار کام جان دارم
که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را

ندارم طاقتی و آن ز تاب خند میسوزد
ز دلسوزی خدا محروم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشای آغوشی
دل پیچیده خوش بر دست محکم دامن غم را

ناله را نیچه و هم جیب در دگر دون را
گریه صحرا کنم و بحر کند هامون را

ابر در دعوی چشمم نه بجا پا افشرد
رو برو کرده بهر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از او نامه شرد گرهم نه نشد
چند بیهوده در آتش فگنم مضمون را

میتوانم که بمی چاره صد افعی سازم
عقرب هجر فگندست بمرگ افسون را

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست
کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر برونی که برون آمد و جا تنگ ست آه
بیم دارم که بگیرند ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا
داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان
تا نمایان نه کنم فربهی مجنون را

عنبر آری بطلب را غزه ظهوری از لب
نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را
تا برای یار دل خوش کرده ام یکبار را

دارم غم پیکان او سیر در تنگ سینه ام
چون پیش آن سازم نشان این تخته زنگار را

ایدل در بیگانگی میزن که با او میکند
هر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میباید دگر کاکل میفشان بر کمر
از پرده می افتم بدر رهبر پرده کش خمار را

این شعله کز کانون جان سر میکشد بر آسمان
در هر شرر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مهر بت ای برهمن دیگر دعوی مزن
تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان زهدم گشته تر ای شیخ از من درگذر
آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری زر زبان این زهرها در کام جان
تلخی گر آید بر زبان معجز مشکر گفتار را

نخواهم داد روز حشر از کف دامن خود را
نه بینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را

گل صد بوستان از جیب اگر بیرون نهم شاید
که از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را

پی نظاره از گلشن دوانم صد چمن بیرون
چو آیین بندم از تماشای کوی گلخن خود را

چو از دل سختی خوبان حکایت بر زبان آید
اگر هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را

بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم
که میبردم کجا برق حسرت خرمن خود را

توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن
که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را

ندارد غالباً آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری برکشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعای ما را
صبری دل مبتلای ما را

اندک رحمی ستمگران را
اندک بختی وفای ما را

خوشحال وصال کو که دارد
در قهقهه هایهای ما را

در سینه نفس بماند و نواخت
دشنام کسی دعای ما را

فریاد که خویش فرو گرفت ست
بیگانگی آشنای ما را

جان فرش ره خیال او باد
دانسته ره سرای ما را

برکوب نزاکت سمن کرد
خار ره عشق پای ما را

جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقای ما را

اگر یه خوش کرده دیده ما را
بشسته نقش جریده ما را

تمکین عشوه به شور آورد
هوس آرمیده ما را

یارب از صید غیر در گذران ❊ شوخ عاشق ندیده ما را
رشک با شکوه همزبان نکند ❊ خامه لب دریده ما را
اشک خونین چه خوش خیالی بست ❊ پشت دست گزیده ما را
کو چنان شادیی که راست کند ❊ پشت از غم خمیده ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد ❊ دل هجران کشیده ما را
وای گر باز بر نگرداند ❊ جان بر لب رسیده ما را

ره ظهوری نمیتوان بستن
رگ صد جان بریده ما را

میکشد سوز ناز ماتم ما ❊ عیشها عاشقیست بر غم ما
از تماشا بخانه ره نبری ❊ اگر آیی بسیر عالم ما
راز در سینه میکند سوراخ ❊ خون چکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل روی ❊ چه ضرورست چشم پر نم ما
عیش این رتبه از کجا میداشت ❊ گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پر شکست درست ❊ نسبت روزگار درهم ما
درد گر در دوائے گرو ❊ غم ما را گزیده مرهم ما
لب خشک نگاه میدارم ❊ شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری غمش نمیشد رام
بے سبب نیست از خود این رم ما

بر نزد ناله سحر از لب ما ❊ گر نشد شعله از تف تب ما

به فسون و فسانه دست نیافت — گوشهٔ بر درازی شب ما

غالبا جلوه غیر خواهد داد — سینه بر سنان یارب ما

بر خموشی زدیم اگر نه زند — درد انگشت ناله بر لب ما

مطلب خویش در میان ننهاد — با اجابت دعای مطلب ما

زیور گردن گرفتاریست — طوق سودای سیم غبغب ما

در رهِ شرح عشق می پوییم — برده تحقیق پی بمذهب ما

میتوان ابجدی بقول آموخت — کرد بر خویشش را مکتب ما

کار بر ما عجب که گیر و تنگ — آن کزو شد وسیع مشرب ما

با ظهوری نگشت راست فلک — داد از دست طالع چپ ما

هموار گشت خوش بره دین معاش ما — گر دست ریزه کاری ها بت تراش ما

چندانکه پای سیر رود گشت آرزوست — از تخم حسرت مژهٔ اشک پاش ما

گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعنه رنگ — خونابه زای گشت دل پر خراش ما

معمور مدعی که نهان ماند مطلبش — ما را خراب کرد تمنای فاش ما

بار امید وصل چه سنگین بسته اند — ترسم که در تلاش نمیرد تلاش ما

با اهل رسم قدرت همسایگی نبود — آمد برون ز کوچه عادت معاش ما

اطلس بشال ناز سد پیش نازکان — جانهای فدای مشتریان قماش ما

باید هزار گریه با بابهای کرد — کاید تبسمی بلب انتعاش ما

پهلوی چرب کس به نظر در نیاوریم — زیرا که هست از جگر خود تراش ما

بر خوان روح چشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نپختند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما
هم‌زبان گشته اشک با لب ما

باز شیرازه بسته رشتهٔ وصل
دفتر حال نامرتب ما

گریه گو فتنه کن ز دیده دگر
صلح کردست خنده با لب ما

حاسدان آه یاربی دارند
کار خود کرده آه یارب ما

وصل آبی بروی کار آورد
سوخت هجران در آتش تب ما

ماه فیض سعادت ازلی
گرد گردون نثار کوکب ما

عیش صد روز عید مفت نگرد
نگاه دامش فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

سود بر عرش سروری سر ما
خاکپای کسی ست افسر ما

شرف وصل پرتو افگندست
فارغ ست از وبال افسر ما

کلک حسرت رقم نمیرزد
آرزو کرده طرح دفتر ما

شوق در عین دامن افشانیست
زده در شعله غوطه اخگر ما

گشته سوز و گداز بر ما ختم
مهر داغ ست زیب محضر ما

آنکه از پیش ما نمی‌گذرد
بر نمیخیزد از برابر ما

شکن طره از گره خالیست
دل ما را چه کرده دلبر ما

خدای مدعی نمی‌آید
زخم مرهم برون خنجر ما

رو ظهوری جلای آئینه ده
تا ببینی صفای جوهر ما

آورده پی غم تو بعشرت سرای ما — در عاقبت ز ننگ نه بیند بلای ما
برخاست از خزانهٔ هستی صفیر چند — خوش کرده جا بقا بجوار فنای ما
از بار خوف ماست زمین گرچه در نشیب — کاهی ست در برابر کوه رجای ما
رسوا شدیم راه کمانها کشاده شد — بیگانگی ز حد خبرد آشنای ما
زین تیغ کینه که بدست تغافل ست — گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما
پیش که میکنیم شکایت که سر زند — دشنامی از لب تو بجیب دعای ما
خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند — در گردن نگاه تو صد خونبهای ما
فکر سفر ز رشک سری میکند بدل — خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگاه شکوه نه کنی بی رضای ما

ای ز رویت بهشت منزل ما — عیش آزاد کردهٔ دل ما
چشم بر هر طرف که گردانیم — رخت افگندهٔ مقابل ما
دیده برهم نمی زند حیرت — در و دیوار نیست حائل ما
دست تقدیر بسته روز ازل — بر دم خنجر تو بسمل ما
تف خورشید دوستی جوشید — نم بود دنبود از گل ما
بر دل ماست هر گرانعست — وارواند داغ طالع دل ما
عشق را نیز کشته ے بینم — سخت تر هست تیغ قاتل ما

جان و دل هرچه هست میگیرد — در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگر ست — آخر آخر ست منزل ما
نالهٔ راز پا بهای جرس — میدواند بکعبه محمل ما

از مئی دو بستی ظهوری ما
میدهد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما — عزت شده از تو خواری ما
گو رنج برد که کرد راحت — از داغ تو نیست کاری ما
طغرای سعادت ست این داغ — بر جبههٔ دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد — ما را بامیدواری ما
حاشا که نی دریغ دارند — از مزرع خاکساری ما
تر باد سر آستین عفوی — از جبههٔ شرمساری ما
روئید ز رعیار رائج — از سکهٔ کم عیاری ما
آرام برای خانه گردد — در کوچهٔ بیقراری ما
مستی و جنون و جرعه نوشش اند — از ساغر هوشیاری ما

این شده از خطر ظهوری
آری شدی زینهاری ما

ای نعمت ناز پرور دل ما — زهر چشم تو شکر دل ما
جان فدا ایست که با همه شوخی — نزدی از برابر دل ما
عشق هر خسته که بود گرفت — بار قفل ست بر در دل ما

قلزم شوق و موج عشوهٔ تو
کشتی صبر لنگر دل ما

در ازل کرده حسرت تیغی
جامهٔ چاک در بر دل ما

نگهی در گره گذاشته
از پی بیع گوهر دل ما

ای ظهوری مرو که غوغایی
عشق آورده بر سر دل ما

عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما
از جبهه گل سجده کند خار و خس ما

هر جا که بهاریست بر آورده سر از خاک
در سایهٔ سرسبزی نخل هوس ما

ای فاخته پرواز چمنها ز تو گر دید
بال و پر ما بر سر کوی قفس ما

سهلست ره سدرهٔ امید گزیدن
نگذاشته از ان مرتبهٔ دسترس ما

صبح حرم وصل دو دو از پی محمل
تکبیر بلندی زده بانگ جرس ما

فرش رهش از فرق قبول آورد اقبال
هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ما

وقتست که نازیم به نخجیرگه کام
آورده سگ نفس سری در مرس ما

میخواست که صد مرحله از پیش فتد پس
ز دوست ظهوری بعنان فرس ما

باز میر قصد جنون در حلقهٔ زنجیر ما
بار در کوی خرابی میکند تعمیر ما

همسفر گردید خضر عشق در رخش انگیختم
صبح رفرکام شد گرد ره شبگیر ما

جیب طاقت از هجوم چاک وا ارد بر میان
لجهٔ توفیق در وی شد گریبان گیر ما

شب سرای خواب روشن شد ز شمع دولتی
فال داغ دل بر آمد از لب تعبیر ما

ای دعا جیب ستی تا چند گردی در بدر
رو اثر دریوزه کن از آه بی تاثیر ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند	وای گر باشست ورزد آشنائی تیر ما
هیچکس عمرے باین تلخی نذارد غالباً	دایهٔ غم کرده زهر حسرتے در شیر ما
تا زبان مدعی میشد مسلمان کاشکے	غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما
با وجود این جنون در رسید سیمرغ مراد	بافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری بر فروخت
صبحگه خورشید و مه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا کہ تا خورد خون امید و بیم را	تازه کند بدشمنے دوستی قدیم را
نازو نیاز عمرها زوره هم آزموده اند	نیست حریف عجز ما سرکشی غنیم را
بر سر کوی بیکسی گرد ز رخ چه رود بدم	دیده کہ تر در آستین خون فگند نسیم را
نقب بریده بر جگر حسرت سیم غنبان	گریه بصرفه دامن گوهر گنج سیم را
سیل سرشک ما اگر بر بهشت بشورد	بخت ز تار آه ما بافته این گلیم را
شد نم دیده خشک تر زعبث گریه بیشتر	فاقه بشور آورد مکرمت کریم را
پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا	آمده سنگ زد بسر بلمس کلیم را
در حرمش ز خودسری کار صبا فتاده پس	قرب بنام ما اگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته ز خصمم لب نگزد ندامتم
نیست ظهوری دگر رهزنی ندیم را

دماغم بر نمیتابد فسون پیر و برنا را	جنونے کو کہ در زنجیر پیچد کوه و صحرا را
نشد از تند باد آه ماه و هفته طولانے	سرشکے کو کہ گردابی کنم امروز و فردا را
بحسرت قطره بر خویش از کشادی سینه می پیچد	امیدش در بغل زین تنگ تر میخواست دریا را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد   که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را

دعا در حسرت دشنام می‌میرد لبش گویا   اثر در شوخی لعلش به سر بینه امتیاز مسیحا را

به تنگ نفس نامم ساخت با خاک سر کویش   سپهر تا میرود هم از فخر بر سر سپهرم پا را

کجا دل بست بر راحت بآیین آسودگی گرمی   نگردی رنگ اگر در خویش داغش سینه پارا

برای گریه دیگر در جگر آبی نمی‌بینم   اگر ابر نیست باید فکر دیگر گریهٔ ما را

هلاک غارت آرام دزد اند آگاهان   دلا گر می‌شناسی دزد خود بشناس کالا را

به بال دل ظهوری سپهر عشق پرواز است   که گنجشک ضعیفش خود شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشتهٔ صفا در سرشت ما   از صبح کینه تافته شام کنشت ما

عیشش کتابه گشته پی طاق عرشیان   این رتبه حد کیست زهی سرنوشت ما

ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی   خطی بر آوریم که خوبست زشت ما

با جور عاشقان چکند جور زاهدان   خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما

تخمی که گریه کرد بدامان هاے هاے   در فصل خنده قهقهه رویید زکشت ما

گشتیم خاک خاک نه گردید آرزو   در کاخ وصل رکن نشین باد خشت ما

در برزخ فراق ظهوری بر آوریم   از آب وصل گل شده چاک سرشت ما

رشک انگشت شده اشک از تف نظارهٔ ما   شعله در بال سمندر شده خوارهٔ ما

آرزو چشم زد کور نگاهان نه کنیم   پرده از گرد رهی بافته رخسارهٔ ما

خاطر از حال دل بادیه پیمان جمعست   کار خود ساخته ز آوارگی آوارهٔ ما

چرخ در کین ضعیفان نشود صلب چنین
شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض تر طلب سوائیست
کرده بیطاقتی این فکر که دربارهٔ ما

بکمند شوشهٔ حسن تو اگر بر رفتگی
هر ذره بتماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کماندار مرزا و که دوخت
چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما

رحم گاهی به شفاعت ور جرأت میزد
کشته افتاده به شمشیر ستمگارهٔ ما

لذت تیغ جگر یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را
بیش از این ضایع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن است
کرده ام نقش تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نمیزیبد کسی را غیر من
گر دهد تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید افشاندی بحیرت کرده باز
خوش فریبی داد امیدوار خویش را

میتوان افتادگان چین زلفی بر صبا
پرتش مغز پریشان روزگار خویش را

با قرار و عهد تو با دیگری ما را چکار
پاس میداریم با عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زود تر بیرون فگن
اخگر رشک از گریبان داغدار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنیم
برمنه بر داغ کار بیمدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست
رحم بر دل کن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی عشقت روز ظهوری گشت گم
آشتی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو همالی کرده است
تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را

کجا سی قفنا سیمرغ دل را بال پر بستی
نبودی دانه از خال تو گر دام محبت را

زتاب درد کاهی گشته ام در کنج مینابی
بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را

خراش سینه را اگر از نگاهت سینه بنمایم
ز دندان بخیه بر لب نهم اهل ملامت را

سلامت از همه راهی بر دای صبر خوش باد
اگر واقع نخواهد ز ما هم سلامی رسم سلامت را

اگر میبایدت در کوچهٔ آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت رسم و عادت را

نگهدار ای خدا صبر دل من این فرو شستم
باشک شوق از رخسار خال این گر دهمت را

شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش در کام
که از مجلس برون بر دوش بردم صبر و طاقت را

بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمهٔ از حال زار خود کجا گوید
نگنجاند اگر در یک حکایت صد شکایت را

بخونم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
بانصاف آشنائی با دو شوخ بیمروت را

بطوبی قامتی نازم که آب تیغ بیدادش
دواند در رگ و پی ریشهٔ نخل محبت را

چنین گر بر دلم امروز حسرت رحم ننماید
بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را

گر افتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردی از رشک نمک جان ملاحت را

ز آتش پاره دارم چنان هنگامه گرمی
که در لبهای ناصح میگدازد خوش نصیحت را

چرا معنی ننالد هر دم از بیهود وشی صورت
رهین همرهی دارد مجاز با حقیقت را

ز طعن خویش و پند آشنا جان در وطن کاهد
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت را

کجا از عهدهٔ ذکر تمنایش برون آیم
مگر سازد ظهوری سبحه گردان اشک حسرت را

بهارا یا رب نماید طالع ما روزگاری را
که بینیم در بغل نخل تمنا نوبهاری را

جز این تعویذ در دفع سیه بختی نمی باشد
که از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را

ببخشد ضعف اگر قوت چنان کز دوش بندد جان
گدای ناتوانی بار عشق و مهریاری را

شدی صید ای دل زخمی بخونابهٔ دیده حسرت
چه میازری نگاه آلوده فتراک سواری را

برای جیب بختم ای صبا گر از گلستانی
نیاری دامن پرگل چه مانع مشت خاری را

باین زیبندگی هرگز ندیدم اشک گلگونی
شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را

مهیا کرده رشک آلوده وصلی طالع شورم
بزهری بی‌چشم ناچار شهد خوشگواری را

بکام اژدهای غیرتم اوست بد عهدی
بعزم داده سر خویش حسرت امیدخواهی را

ظهوری گوی میگیرد شرائع چهرهٔ عالم
نسیم دشت غم هر جا برانگیزد غباری را

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را
خموشی باز بر هنگامه بندی داشت غوغا را

بکوشش نیست ممکن رعشه از سیماب چیدن
شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را

کند ذره بر خورشید می‌پیچد کشش بنگر
بطوفان محبت قطره شور افکند دریا را

بشرط کار یوسف را زلیخا میخرید از خود
ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را

فسون پرواز تر از عشق در عالم نمی باشد
دم طفلان نادان میدهد پیران دانا را

درع را نزدیک گیری تلاش مشتری بین
نهال عشوهٔ ساقی چه رسوا کرد تقوی را

ز چشم شاد تو گر دیدست ثابت جلوه پردازی
فرو دزدید در خود سر ز نرگس شرم دعوی را

برای خلد تاب رشک خواهد تافتن دوزخ
ازین زیور که آید از خجالت داده دیبا را

ز خاک خون من قربان گشتنگاهت که بسازم
جلای چهره‌ای بخشم مگر چشم تماشا را

زهی خجلت براحت عوض انجم پرده شد آخر
ظهوری رونگردی از چه زخم مرهم سم مارا

زبیماری چه راحت پهلو بستر پرستارا — مبادا زخم مرهم سینه خنجر پرستارا
نمیجوشد زکام شهد خوبان لذت زهرش — زچشم انگند رحمش تارک مغفر پرستارا
زجنبشهای مژگان سرها خون روان گردد — نگاه وی روز محشر گر رگ نشتر پرستارا
کشیدی وه وه غیرت نالهای تلخی از کامم — اگر بودی مذاق زهرها شکر پرستارا
سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود برکن — که کشتی بر نمیتابد غم لنگر پرستارا
دران صحرا که میگردد سمند مشت خاکستر — مبادا اندیشه پروانه بال و پر پرستارا
سجودت تا شود بر جبهه تاوان یکره دانی زرا هر — تماشای رکوع شیشه ساغر پرستارا

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز زر پرستارا

برنتابد بگرد دردکشان درمان را — نه پسندد سر شوریده سران سامان را
میچکد شعله صد کوره زهر قطره خون — نه فشارند اگر داغ دل خامان را
عالمی را به یکی لحظه کند قتل اگر — بر تغافل نه گمارد نگه پنهان را
زد رجنبش کشد از جان ملامت کش مصر — ریشه نخل غم سرو قد کنعان را
خلق را مژده آسایش خواب آورد دم — ضعف از آه بزنجیر کشد افغان را
شعله عشق بت از عقل بر آورده دمار — چشم زخمی نرساند شررش ایمان را
تیرش از سینه چرا دیر برون می آید — پیش خود دل گذرانیده مگر پیکان را

کار با مرحمت وصل قضا دست دگر

بسکه سر کرد ظهوری ستم هجران را

دل بره سبکپیان یافته رهنماے را
بر دم تیغ میبرد جان برهنه پاے را

بر رخ غمکشان کشد گریه تر ابنهای تر
غصه گرآورد بگفت دامن هایهای را

زهر فراق خورده ام شهد وصال یا دم
کز رگ و ریشه بر کنم تلخی جان گزای را

رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم
با لب خنده خیز او دیدهٔ گریه زای را

سایه رنگ نازکم برد برش ز بال و پر
بخت به فرقم ار کند بال فشان همای را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتے
خاک رهش مگر کنم فرق سپهر سای را

غیر نمود صید او باز خود خجالتے
آتش خس نواز را باز مگس ربای را

شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسے
داده بآب اشک ما منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو به بین طنطنهٔ گدای را

میبرد بیرون گزند عقدها از کارها
عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنارها

در محبت انچه میگوئیم اول میکنیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردارها

گر بلندیهای عشق اینست خواهد پایهٔ او
عرش را در سایهٔ کوتاهے دیوارها

نخل دردش از زمین سینه محکم کرده پاو
شکر راحت برده دل از ناله برخوردارها

هیچکس را پایهٔ ما نیست در مهر و وفا
کبر و ناز خواجگی کج می‌نهد دستارها

در خوی خجلت ببین از دیده بازی خوردگان
خواست عذر تو بهای حیله استغفارها

بر شب هر کس نسیم خواب نمے میوزید
دیده از انجم زد و بر هم شب بیدارها

عشق ما و در کار جسم او چه جانها کنده است
از مروت نیست این گر نیست منت دارها

فقر را در پایه داری با غنا سنجیده ایم — در ترازو میزند مو از نک و بسیار ما
یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش از عجز ما — دفتری می پیچد از هر حرف در طومار ما
گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر — پر فروشی میکند پروانه در بازار ما
خون ما را جوهر آلایش تیغش نبود — در جواب ما وکیل ماست دعویدار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون تواند آمدن
خدمت عقل جنون از عقل ناهنجار ما

شد طبیب ما محبت منتقش بر جان ما — محنت ما راحت ما درد ما درمان ما
ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران — شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما
زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد — ز آه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما
چشم را آئینه کی عزت جلا بودی چنین — گر نبودی در برابر دیدهٔ حیران ما
عید چون قربانیان از رشک گو در خون نشین — طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما
تار از رگ های جان بستیم بر قانون درد — میزند خوش ناخنی بر سینها افغان ما
صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ — طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما
چشم زخم خاطرست اندیشهٔ حور و پری — بسته آئین خاطر ما را نگارستان ما
رونق بازار ارباب محبت ظاهرست — مشتری جز ما که شد بر در دکان ما

بی فنا نتوان ظهوری بهره ور گشت از بقا
کو چنان مرگی که منت ها نهد بر جان ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را — کاش بروزن افگند برق وجود سوز را
راه بصبح چون برد شام غم بلاکشان — کرده ز سال و مه برون شام فراق روز را

زخم دلست و سوز جان [illegible] شمع چون توان / نالهٔ لب خراش را گریهٔ چهره سوز را
همره پاره‌های دل راز تو می فتد برون / حیف مران بسوی ما ناوک سینه دوز را

در ره وعدهٔ تو دل گرچه دوید عمرها / بخت بدرش نکرد طی مرحلهٔ هنوز را

بمجلسی که در آئی شوم سپند آنجا / سپند وار در آتش فتد گزند آنجا
بشهر عشق جنون زان ملام که خورند / قسم بجز می خاطر نه ترزند آنجا
حدیث سادگی شان من ببین نیز بر / ز شرم بر ستر و نقش از پرند آنجا
برون نیامده از حصن پستی طبع / اگر باوج رسی در شوی بلند آنجا
گشاد کار نبود از دیر دیده بود مگر / دلم بصومعه رفت و نگشت بند آنجا
بعشق ابروی بت طاق پر محرابست / ز سجده فرق حرم با دو بهره مند آنجا
چه رائج است زر داغ در دیار جنون / بنام تارک من سکه میزنند آنجا
ببزم شوق چه شیرین شدست گریهٔ تلخ / بزهر خنده دهر باج نوشخند آنجا
بعرصه تا زکه بر دیده ها جلا سازد / ز سرمه سائی نعل سم سمند آنجا
حصار سینه زراعت چه رخنها میداشت / اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بیانداز و رود غم بردی / خموش باش نظیری ز چون و چند آنجا

بخلوت آمد و برقع ز رخ فگند آنجا / رساند خوش بمردی عشق چشم بند آنجا
فتاد کنگر ایوان کبر دنا ز بلند / نگشته آه و فغان کسی کمند آنجا
نگه کمند رسا نیست در شکارگهش / به پیچ تیغ نبرده به پیچ بند آنجا

ز خنده سیر نگردیده اگر ای گل
بمجلسش رود بر خویش خوش بخندد آنجا

نگه بجلوه گهش برگزیده می آرند
چه دولتی که فتد دیدنی پسند آنجا

چه رونق است که در مجلسش تماشا نیست
چرا سپند نسوزند بر گزند آنجا

باین امید که چشم و چراغ باغ شوی
ستاده گلبن ما صندل کف سپند آنجا

چمن ندیده ز تندت کشیده تر نخلی
بنالها همه در کوچه بلند آنجا

تمام شب ز شبستان کشند بویش صبح
اگر بروی تو یکدم نسبر زند آنجا

وبال گو تو دائم کسی نخواهد شد
همین قدر که شود بختم ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری بخلد و دوزخ هم
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

بروای ما و خدمت کن در دولتسرائی را
هوس از فرق عجز و خاکساری خاک پائی را

سخن کردن نشنیدائم کس از من هم نمی بخشد
خدایش کز فراقش ریخت خون آشنائی را

بیابان غم هجران هوای طرفه دارد
که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را

ندارم شکوه لیک از مروت نیست بیدادی
که بگذارند در دست بلا بیدست و پائی را

بمردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم
بزه میباش کو چشم توقع بیوفائی را

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثر آری
بسرسبزی بشارت باد کشت مدعائی را

بر گرد رسوائی نگر از پرده های ساز ما
چنگ ملامت ساز شد از طالع ناساز ما

گر در قمار کوی غم دادست صد داغ ستم
گردست زر در سینه کم جان تحمل باز ما

تنگست صحرائی رجا پستست اوج مدعا
بشکسته همت عنقرا از رشته پرواز ما

اعدا بچشم کم مبین پامال حسرت اینچنین
بر شاهد کام آستین افشاند دست ناز ما

مارا چنین روز سیه بر کرده از خورشید دم
جیب و گریبان نگه چشم نگه پرواز ما

از لطف خط مشکبو پر مایه تر از آرزو
هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر مسکین ظهوری نوسفر
دستی تواند زد مگر در دامن اعجاز ما

غم عشق گردیده مهمان ما
کباب جگر دیده بر خوان ما

رسانیده رضوان بکوثر پیام
بآب سراب بیابان ما

قسم خورده آئینهٔ تیغ عشق
به بیتابی چشم حیران ما

بنالی که یار آورد چاک دل
خورد آب از خون شریان ما

اثر بر سر کوی دل خانه ساخت
بمعماری آه و افغان ما

نشد نسبت آشنائی درست
رفو را بچاک گریبان ما

بزهر نگه داده بودند آب
سنانی که زد زخم بر جان ما

بنازم بر آن تیغ عاشق کشی
که رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کرده
ظهوری سری کش بزندان ما

شهد برد چاشنی از کام ما
ریخته این زهر که در جام ما

دانه نبودی اگر از اشک غم
طائر عشرت نشدی رام ما

کار خود آخر ز دعا ساختیم
گشت لبی رنجه ز دشنام ما

درد نصیب من و رنجش بدل
رفته چنین قسمت قسام ما

صد شب غم از پی هم میرسد / روز طرب نیست در ایام ما

مغز ورع خشک نبودی چنین / کامش اگر تر شدی از جام ما

شوق گران نیست نخواهند دید / روی وطن طاقت آرام ما

باد مبارک سفر غم که شد / صبح طرب گرد ره شام ما

گر نکشد تیغ ظهوری بسر / میرود از حد اگر ابرام ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما / نگر در رفته سحر پیش ظلمت شب ما

ستاره سوختگانیم لیک داده صفا / بآفتاب شرف از دو بال کوکب ما

ز راز لوح و قلم آگهیم نیست عجب / که کلک عشق نوشتست لوح مکتب ما

برسم سیر قدم زن که هر طرف بینی / هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما

عجب که از مرض رشک جان برد صحت / چنین که مغز نواز است شعله تب ما

به تیغ کینه ما دست گو مبر دشمن / که ناوکی بجهاند ز شست یارب ما

ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد / چه بوسها که هوس کرده جمع بر لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری / برون ز مذهب و کیشست دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آئینه جان ما / باز جلاء پرورست دیده حیران ما

گوش ملامت شنو باز ضرورت شده است / صد سخن ناشنو نیست بفرمان ما

پنجه بیطاقتی گو دگر آسوده شو / چاک سری میکشد خود بگریبان ما

بی غلطی میزنم ناله فریاد نیست / بهرچه افتاد اثر در پی افغان ما

از بن هر مو و هر بهر فغان صد زبان
گر نه بود داو نسخه درمان ما

هوش چنین گر برد عشوه پنهان او
زود فتد بر ملا قصه پنهان ما

رخت طرب برده‌ام چون بگلستان فصل
قفل ظهوری چراست بر در زندان ما

عشق او کرد خوب زشت مرا
زده بر هم سر گل سرشت مرا

تخم اندوه را منم دهقان
هیچ آفت مباد کشت مرا

زاهدا نام کعبه خود نبری
زده آلودگی کنشت مرا

ورنه منم خانه جبهه فرسائی
کرده تقصیر سرنوشت مرا

رو ظهوری به فکر عشرت باش
سوخت غم جان غمسرشت مرا

محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا
وا کند سر سخن نامه و پیغام مرا

در زبان قلمم نیست بجز نام کسی
گر زبان قلمش کرده برون نام مرا

صبر میسوخت و اسباب سفر می بندد
پختگی کرد وداع آرزوی خام مرا

بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر
کرده گم چاشنی شهد ره کام مرا

کی چنین رام شدی آهوی شهر آشوب من
سر نمیداد به صحرا اگر آرام مرا

کو فروغ سحر وصل که بینائی بخت
شب تاری ننوازد شکن دام مرا

بظهوری عجب آزار نماید ایام
خوانده آرام دل خویش دلارام مرا

اگر فرش ست در خلوت سریم مهتاب امشب
شمیم خوش شب نشینی میکند با آفتاب امشب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردشش
که تاب غیرتش خورشید را داده کباب امشب

بریدن داده ام از هر بن مو دیده دیگر
بحکم دولت بیدار در خوابست خواب امشب

تغافل گرچه هردم درمیان می افگند خود را
نه پاید سوال یک نگاهم بی جواب امشب

امید دیدن فردا برون میبرد رخت از دل
بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب

در آغوش دلم آسوده خاطر بود تنها
نمیدانم چه پیش آمد چه حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی آید برون از خنده شادی
که خوش مستانه در پیمانه میرقصد شراب امشب

چه سازد دلنواز است این همین عشقست آن مطرب
بحال از نغمه تر کرد رگ خشک رباب امشب

نمی چیند دل بیطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفه آن طره کرده پیچ و تاب امشب

مژده در داشت در کنار امشب
بود آری شب نثار امشب

از رخ شام غوطه زد در صبح
روزها برد شب بکار امشب

روزها از رخان کشمکش بود
مشتری بود غمگسار امشب

بر نهال خزان رسیده عیش
داشت هر برگ صد بهار امشب

تا سحر لب بخنده مهمان بود
داد اثر گریه های زار امشب

نمک خنده های شیرین گشت
مرهم سینه فگار امشب

داشت ساقی بچهره گل گل
زهر رامست خار خار امشب

تا که این درمیان نسیم که داشت
زر ز خورشید در کنار امشب

عید هرگز نکرده بود ایام
بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفای وعده سپرد

نسخهٔ درد انتظار امشب

بیدل از پروای جان عیب است عیب — با به ذکر زبان عیب است و عیب

لب به دندان کش از حرف کنار — این حکایت در میان عیب است عیب

نطق بی‌زردوان نمی‌ارزد جواب — با شه و صاحب زبان عیب است عیب

بیدلان را بر سر خوان جگر — غیر آتش در میان عیب است عیب

یوسف از زندان نیا در روی دل — سیر باغ و بوستان عیب است عیب

گوش از این گو بهن کن ای شاخ گل — منع بلبل از فغان عیب است عیب

گر نساید در سجود انگشت — جبهه داغ استخوان عیب است عیب

از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست — جز سر نامهربان عیب است عیب

درد عیاذ ظهوری دلنشین — نالهٔ خاطرنشان عیب ست عیب

باز زد تاب طرهٔ پر تاب — تو ده کن یک جهان دل بیتاب

گریه از حسرت تماشاییت — بر تراشیده دیده‌ها ز حباب

فرض چون طاعت حرم پیدا — سجده‌ها بر روی تو بر محراب

بخموشی نیاز کرده سلام — به نگاه تو داده ناز جواب

عیب افسانه در رفو کاریست — گریه در رهم دریده پردهٔ خواب

این کند با کتان صبر و شکیب — سیر با مهوشان شب مهتاب

ناله بر ساز خویش میسر نشد — درد بر تار رگ زده این مضراب

داد از تشنگی به سیر ابی — گشته‌ام غرق در محیط سراب

لاغری‌های بخت بین نگذاشت / خون بارنگ دامن قصاب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت / شد همین محبت از احباب

شدم غواص نیسان دل شب / ببارای دیده باران دل شب

باشکم تو ده نسرین دم صبح / ز آهم دسته ریحان دل شب

بآن عالم فروزی مهر رخشان / یکی لعل از بدخشان دل شب

سر هر لذت و ناز و تنعم / جگر خواریست بر خوان دل شب

گل اختر شود پژمرده در صبح / خوشا سیر گلستان دل شب

به این گریهٔ صبحی گرفتم / به آه و ناله سامان دل شب

کشیدم در گریبان سینهٔ صبح / بدست افتاده دامان دل شب

نه بینم روی تاریکی که کردم / بداغ دل چراغان دل شب

تجلی سنج خود را میتوان کرد / نگه میدار میزان دل شب

کجا صحت بود در کعبهٔ فیض / نگردی طی بیابان دل شب

بتاریکی دل خضر آب نوشد / دل و جان من قربان دل شب

ظهوری پادشاه نیمروزی / زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر غم دور و سبب مطلب / مایهٔ راحت ز تعب مطلب

کام بزهر غم اگر غوطه خورد / چاشنیش شهد طرب مطلب

باورت ار نیست که در روزگار / نیست وفا راست عجب مطلب

هست بدشنام تبان احتیاج		همتی از شرم و ادب میطلب
شاد بیک غم نتوان زیستن		ناله صد درد ز لب میطلب
تا نفس صبح کشد شام تو		پرتو دل در دل شب میطلب
چیست که آن نیست میسر بسعی		هرچه نداری ز طلب میطلب

مرهم لطفست ظهوری ضرور
زخم ز شمشیر غضب میطلب

آتش عشق کرد دود امشب		سوخت از غم دل حسود امشب
شام من از شگفتگی فرمود		صبح را پیش خود سجود امشب
گر شرار چراغ ما می شد		قدر خورشید میفزود امشب
دیدهٔ تر بگریهٔ شادی		جوهر خویش را نمود امشب
نافه از چین طره گشت دلم		بوی دولت ز خود شنود امشب
نگهی داشت پای هوشم		تمامی زمن ربود امشب
ناخن نغمهای مطرب ما		چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد
گره کار خود گشود امشب

جان مردهٔ دردی که پذیرای دوا نیست		زخمی که بمرهم شود آلوده زما نیست
از ذره اگر کمترم از گرم روانم		خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست
با دو نفس بلبلش افروخته دارد		دامن زنی آتش گل کار صبا نیست
ای کرده ادا سجدهٔ ابروی تو محراب		بیقدر نمازیکه بیاد تو قضا نیست

باشد به تنش لرزه از وهم جدائی
هر کس که به سودای تو از خویش جدا نیست

صد جان مقدس بیکی خس نثار رو
نا ید اگر رو چه عجب روی تماشا نیست

دستت که دست برو داغ تبارزا
چون داغ تو داغ دگران سینه ما نیست

گردید گره حسرت نو در دل سنبل
روزی که ز روی تو صبا عقده گشا نیست

دریوزه خواری تو اشت عزیزان
و شناسه شنید از لب حد دعا نیست

ای چرخ جفا ها که تو شد صرف ظهوری
رحمی که غلط کرده از اهل وفا نیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن است
همزبانش تو ئی آنکس که بخود در سخن است

بصنمخانه نسیمی که ز کوی تو وزید
سمن و لاله بت خار و خس برهمن است

لاله و غنچه چه اشعله و اخگر نه شوند
وری از گلخن یا باز بروی چمن است

در لحد منت کس بار بر دوش مباد
ای خوش آنمرده که گرد سر راهش کفن است

زود دل سر و پرویز کند شیرین را
داغ تلخی عجبی بر جگر کوهکن است

تو نظر باز نه ورنه تغافل نگه است
تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخن است

شوق هر جا که برد قوت سر خیمه بکار
چاک بر جیب رود سینه اگر پیرهن است

منکه او یم همه نا سازی و بیگانگیم
چون نباشد همگی مهر و وفا او که من است

بان ظهوری ز گل مهر بهاری نه دمید
کمتر از خار رخی کار گلستان شده است

ریش ور از دل جان غیش اگر مرهم نیست
پو رح آن خوشدلی عیش که مغزش غم نیست

شبنمی نیست گل عارض خوبان در روز
همه شب گر نگه سوختگان در رهم نیست

کام در تلخی مشکر نشد زهر شناس
ای دل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست

نفس سرد بافسردگیش کرد علم
علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست

چند از درد اگر باز پی درمان نخورد
ای خوشا زخم اگر دست خوشش مرهم نیست

سعی برگشته رهی بعد و سراسر قرب است
آرزو مرده چه شورست که در ماتم نیست

مست حرف است لبم پیر خرابات کجاست
راز رندان ترا شیخ حرم محرم نیست

هیچ جا تیغ غمت صرفه نبرد دست بکار
وه چه رشکی که شهیدان ترا برهم نیست

سیر چشمانه ظهوری بنشین شور مکن
جز قناعت نمک مائدهٔ عالم نیست

خورم شکست گر آسیب مومیائی نیست
بغمزه درد دوا ریم اگر دوائی نیست

تمام هیچ جهانی بغم جدائی نیست
میان ما و تو حائل بجز آشنائی نیست

همین بدرد تو گشتم علم بآزادی
ز قید بند نفس آدمی رهائی نیست

بپای تیغ تو بر سر نمیتوان دادن
شهید این همه خون من بهائی نیست

ز باده تو نشد دلق پارسا گل گل
کدام داغ که بر جان ما رسائی نیست

دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نگرد
باین نشانه که در صبح روشنائی نیست

بزخمه کاری هر غم توانم آه زد
دلی مرا نفس ناله جدائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد
شکسته دل ترا اینجا چو مومیائی نیست

ز کاوکاو صبا غنچه تر گردد
ز بیدلی تو اگر در گره گشائی نیست

غرض ز نامه در آب دیدهٔ ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

خلوتسرای جسم ز جانانه پر شدست / جان کوچه گذشته بلی خانه پر شدست

لاجرعه در کشیم لبالب ز زندگیست / جای هراس نیست که پیمانه پر شدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق / این قفل بی کشا و زد خزانه پر شدست

زین ایمنم که تیغ جدائی بعالمی کنی / هر قطره خونم از تو جداگانه پر شدست

صیاد آهویت سر ما نو هما ز بس / بر هم فگنده دام تو از دانه پر شدست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست / سرتا بپایم از دل دیوانه پر شدست

گاهی که داد نرگس شوخت سری بخواب / از ناز و عشوه بستر افسانه پر شدست

شور نگس بلاست تا ز شیرینی هوس / کو جلوه های شمع که پروانه پر شدست

آید چرا گران ستم عشق بر کسی / این بزم که آشنا که ز بیگانه پر شدست

صد گنج در بهای ظهوری سزد و لی / درج دلش ز گوهر یکدانه پر شدست

لاله از داغ دل من قدم زدست / آتشی در سینهٔ عالم زدست

نالهای بیطراوت رخت بست / گریه بر دیدهٔ پرنم زدست

سادگیهای گدای کوی عشق / نقش زانو بر نگین جم زدست

گر زیادی داشتم در باختم / کس چنین نقش مرادی کم زدست

بود تعمیر خرابیها ضمیر در / آب و خاک من غمی بر هم زدست

در دلش تا سوزها خوش کرده است / زخم این زخمی که بر مرهم زدست

آید از راز ظهوری بوی خون / مهر وحشت بر لب محرم زدست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت
از دل و جان بهر سهم کمانان نخچیر ریخت

راند در جوی سحر آبی که رخت روز برد
چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

چون من از زور جنون مجنون نشد زیر و زبر
اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت

طرهٔ فرغوله داری دار و صد پیچ و تاب
عقدهٔ کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

باد عفوت گر زدود از چهره‌ام گرد گنه
بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر ریخت

میخراشم تا رگ افلاک نگاهم هنوز
گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

هان منفعتی بر زبان بگذر ز سودای خرد
عشق خیگر گر مس با سود بر اکسیر ریخت

وه چه بودی کافت دوران عمودی بردرا
بر بنای صبر بادی رای تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست
چشم مستش باده در جام جوان پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیادگیر تست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

زرد و تو رنگ دارد و درمان نمیکند
مرهم گذشت زخم که از تیغ و تیر تست

بخت سفید ساخته شام و سحر مرا
روزم سیاه کردهٔ زلف چو قیر تست

افغان جدا از دل وحشت گرای تو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را بآب گریه دهم یا بباد آه
گر هستم غبار ضمیر منیر تست

باز آمدم ز عهدهٔ مجنون علیل من
داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی شکار در و ظهوری بخود ز ناز
شادم که دام من نفس ناله‌گیر تست

مغز همه ز نوال عشق ست
برگ همه ز نهال عشق ست

در پیرهن زمان نه گنجد ‏— از ناله تنے کنان عشق ست

گنجشک تو پر دهد به سیمرغ ‏— پرواز اگر ببال عشق ست

در جیب گل این شمامه بوی ‏— از لخلخهٔ شمال عشق ست

بر دوختهٔ ارتباط افلاک ‏— شیرازهٔ اتصال عشق ست

نم خیز ترست چشمهٔ چشم ‏— در بحر گذشته سال عشق ست

عیش ابدی که دارد اصلی ‏— فرع غم بی زوال عشق ست

گشت اطلس چرخ رشک فرسود ‏— از ژنده باکه شال عشق ست

کس نیست بخیره چشمی عقل ‏— در عجز زگوشمال عشق ست

با آن همه بی نیازی حسن ‏— محتاج بخط و خال عشق ست

کوثر نکند تلف ظهوری ‏— تفتیده لب زلال عشق ست

هر جا خرابی ست ور آبادی من ست ‏— رشک اسیری همه آزادی من ست

خضر از برای راهروان نشتری ‏— از خود بدر دویدن هادی من ست

در هر رگی نشانده دلم رشتهٔ جان ‏— آن نیش غمزه را سر فصادی من ست

بر رو فتاد بخیه مکن ذکر خرقه ام ‏— درهای اشک سبحهٔ شادی من ست

تیغی نداده در کف من عشق عمر بخش ‏— در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست

در هم شگفته غنچهٔ دل از بهانهٔ غم ‏— صد خلد برگی از چمن شادی من ست

بال و پر ملایکه در گرد حیرت ست ‏— آویختن بدام تو صیادی من ست

گردید بیستون هوس سر نگون من ‏— سوگند اهل عشق به فرهادی من ست

خامی بآفتاب درو دشت کی برد — مجنون اگرچه سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام
در گوش عقل حلقهٔ استادی من ست

دل تمنای طپیدن کردست — صبر آرام رمیدن کردست
کرده شاگردی سیماب شکیب — اینک انداز پریدن کردست
دیده بر زانوی دیدن بنشست — عمرها مشق پریدن کردست
تا رسیدست درین راه کسی — که برآورد رسیدن کردست
گریه بر قطرهٔ راهش زده بود — این زمان سیل دویدن کردست
تیر حسنش کف یوسف را — زیر ساطور بریدن کردست
خورده پیچ صفت طرهٔ سخن — حلقه در گوش شنیدن کردست
پوششش جامه بغیر ارزانی — منعش از جیب دریدن کردست
رشک پرورد تو مهمانی خویش — بسر انگشت گزیدن کردست

خوش غنی گشته ظهوری بنیاز
سود از ناز خریدن کردست

بروزگار تو آرام خلق بیتابیست — شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخوابیست
اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم — که روی قبله در ان ابروان محرابیست
کشید یوسف و یعقوب دل بچاه ذقن — چنین که پیچش زلف تو در رسن تابیست
به تیغ عشق تو از بس هوس بریدم سر — وردن کوشش دکان پیش قصابیست
خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز — همان معامله آب شور و اعرابیست

شدست از سر زلف تو راست کار یکی
پی کشیدن دلهای خلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه بند بر زخمیم
نگاه دور تر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت و بادام چشم پسته دهان
سرشک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار تو میدم
ز مردمک که بدریای دیده گردابیست

بابر چشم ترم چون رخت نوازد عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بنقص آدابست
بدرسگاه خرد بحث گاه آدابیست

صید حرم بناوک بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

مباش منفعل که باین دستگاه حسن
کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون بدرد دیده رخ من ز خویشتن
سرگردن آنچنان وش عاقل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش حیات بخشتر
فیض دمش اگر زره دام بسمل تو نیست

از صاف دل کنار ز همه خاص و خشم رد
رحمی که در دل بجفا مائل تو نیست

چشم امید اگر بنگه سرخ کرده
رنگی تر از مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطفت خراب تر
تعمیر ما مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی باشک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب تبسمی نمکین حاصل تو نیست

سری بگلخنیان کش مبین که باغ کجاست
هزار لخت جگر رونماست داغ کجاست

نصیب دولتیان این سیاه بختی من
کنم ز سایه خویشش همای زاغ کجاست

هزار بار فتاد دست خضر و من سالم — مجال همرهی فرصت سراغ کجاست
ز جرم شوخی ساقیست گر خطائی رفت — گشود توبه عذر لب ایاغ کجاست
هنوز آتش رم برایم نگاه میدارند — جنون خام بلا شد لقف و داغ کجاست
بخشک سال غم ار لاله زار روشت جگر — نشان نمانده نم چشمه سار داغ کجاست
ز بیم آنکه نیفتد دران دیار ز هم — کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست
شکسته خار بجان بلبلم گلستان کو — ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طعن دم سردان
کسی که نیست ز خون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست — صد پشته برق خوشه از خرمن منست
در تیغ کین خصم خراشی ز یاد نیست — آن زخمها که زهره در جوشن منست
بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت — خورشید عکس آئینه روشن منست
خونها تمام جوش زد از شور بلبلان — گلهای آتشین شرر گلخن منست
قمری زبان کشیده بکام از خناق شک — زین طوق پیچ خورده که در گردن منست
در شیوهای عشق نسیم کمتر از کسی — لاف وفا نمیزنم این خود فن منست
هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی — غافل که دوستی همه از دشمن منست
لب سر بره لطیفه زندان پارسا — در زهد خشکی از تری دامن منست
مشاطه غمش چه خوش آراست شهر و کوی — از دود آه سرمه کش روزن منست

از خندهای خام ظهوری در آتشم
در گریه وقت جوش برآوردن منست

مغز جهان خنک شده این چین موی کیست / در روز غوطه خورده شب این هیچ روی کیست
خمخانه ایست هر بن مو مستیم بهر نفس / این باده در پیاله من از سبوی کیست
آورده اشک در طلب آبروی کار / سرتا قدم قدم شده در جستجوی کیست
در توتیا ز هر بن مو خفته دیده / ای باد جان فدای تو این خاک کوی کیست
دریوزه زر معیشتش گرسنه کرده گل / سرگشته باد گرد چمنها ببوی کیست
طاقت که خام گشته از او کار و بار من / در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست
در حلق خضر گشته گره آب حسرتی / دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال / خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست / گریه را موج هائی هائی هست
میکند انتخاب گوهر اشک / دیده در فکر رونمائی هست
پرتو صبح داغ ظاهر شد / مشرق سینه را صفائی هست
گشته تیغت علم بخونریزی / خاک را جوش مرحبائی هست
غلط است این اگر کسی گوید / غیر بیگانه آشنائی هست
خضر من گشته عشق در راهی / که بهر گام کربلائی هست
ابتدای برای عشق بگو / تا نگوییم کش انتهائی هست
سیر چشمم میان خوان دوا / سینه را درد ناله خائی هست
بلبل از غنچه گرچه دلتنگست / چون نسیمش گرهگشائی هست
می برو زور گریه ام به کنار / موج را بازوی شنائی هست

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیده دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در من همه تزویر گرفت
خاطرم برد جوانی و غم از پیر گرفت

کرده شوقم بجرابی ز خر اہل ممتاز
صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت

روز یارب به فتد در دم سیلاب بلا
که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت

عشق بازم که نشد عکس فن صورت کار
عقل هر چند که آئینه تدبیر گرفت

تا بر و کوی بگو شور شکر خندهٔ تو
اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت

غیر را گردن زنجیر نگاه تو کجاست
همه شیر آهوی صیاد تو نخجیر گرفت

دیده هرگاه جگر داغ فراق تو بخواب
شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت

صیت حسن تو میان تا بجهانگیری بست
خویش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس با لب تاثیر گرفت

گر مدعی رود به فلک زیر دست ماست
بالا دویش انچه از بخت پست ماست

گردیم ما خرابی عالم مرمتی
شادیم کار عشق درست از شکست ماست

دیدی غلط ز پیش رود کار آسمان
ویران بنای آرزو از پا پست ماست

یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح
چندارم این کنایه بدشمن پست ماست

دندان چرا گرفت سر انگشت ماند اشت
دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست

برخاست غیر حرف حریفی چه جدا از
ورنه چشم صهبای نشست ماست

آمد وز نگار ظهوری شکست صبح

این صید صید کن که پذیرای شست ماست

شیخ کرد از توبه استغفار و داشت   آری آری شیشه با مستی سرشار داشت
نیست دور از کار زاهد رندی آورده است   لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار داشت
سخت مستم زجهل محتسب افگند سنگ   بر سبوی میکشان و شیشهٔ خود در بار داشت
خلعت عشق تو بر دل بر قد خود میبرد   عیدها کردم گر آزادی ز نار پود و تار داشت
بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر   دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت
در خور لیلی و مجنون بستر و بالین نهند   تودهای گل ازین رو تودهای خار داشت
بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند   صدمه بود آن دستی و لغزش در کار داشت
وعده های خویش را میخواست سنجد با وفا   بیخودیهای میش در پلهٔ انکار داشت
مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن   مدعی هر چند بر من مبلغ مقدار داشت
چون ورق برگشت گلشن لیک بلبل حرف فقر   حک نکرد از صفحهٔ دل گزلک منقار داشت

از رهِ سرگشتگی هرگز ظهوری جیب زد
سالک از پا در بیابان بلا پرکار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت   گر نمیبرد نه زود آهسته با خود کار داشت
روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید   سوختش حسرت هوای سایهٔ دیوار داشت
جمله مرزند نگاهی راه پرسش وا نکرد   چون مسیحا نرگس هر گوشه صد بیمار داشت
این طراوت هیچ یک از لاله رویان نمود   پیش رویش گل ز شبنم گرد بر رخسار داشت
صحبتی از رومی و فوردیه آراستند   بت بسجده مست چون برهمن میان زنار داشت
احتیاج دیدن دیگر نشد بر هر که دید   دلربایان را نباید در نگه تکرار داشت

از دلم در گلستان یادی اگر سر کرده است
غنچهٔ پژمرده سر گوشهٔ دستار داشت

چون نماید بر تو مرهم زخمی از دستی
بر نخورد از درد و غم هر کس جز از غمخوار داشت

سهل باشد ریش جان کردن ز نیش روز غم
نازم آن دل را که آه و ناله‌اش انگار داشت

چاک جیبی کار ریش صد گل نشتر است
شوق دانم از برایش یک گریبان وا داشت

ساز شد بر گوشمال زهد کوتاهی نکرد
غالباً از کاکل بتان بلند زنار داشت

میرزا خلاف مروت چون ظهوری عهد وفا
بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

خوش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر پر است
شکر نه هرت چون نوائم کامم از شکر پر است

نی همین سنگ تو خواهد برهمن سینه خورد
بهر زخم پای بت هم تیشهٔ آذر پر است

خرج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل
باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر پر است

عمر شیرین ست لبریز ست کام از زهر غم
عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پر است

پرتوی از خاطرم پژمرده تر میسازدش
با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پر است

دیگران هشیار از مستی چه حال خم و خراب
ساغر مستان هشیار از می دیگر پر است

گشته ام از خود تهی هنگامهٔ وجد است سماع
خوش برقصم از هوایش چون حبابم سر پر است

خواهد گر میداشت جان عشق حال رشک بود
جمع کردم دل ولش از آز نه وی زر پر است

می نهد از رحم فانوس از این آگه نیند
کان زبان پروانه را از شعله بال و پر پر است

با وجود آنکه تفت خندید بیرون از شرار
گر شرار آتش هجر ست از اخگر پر است

نوک کلکم گشته از شاه دکن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پر است

در نثار وصل اگر باید ظهوری درج اشک

خشک لب تشنه نشین گر او واند ز تشنه تر است

بی علاجیهم حرف دردی چه را خواهم نوشت
نیستم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامه با مهربانیها فرستم
آنچه دیدم از جداییها جدا خواهم نوشت

از زبان خامه تا فرصت شناسی خوشم
نامه‌ای دارد جدا تا کی دعا خواهم نوشت

نی بکلک گشت چشمم منتظر آتش و داغ
شکوه‌ای بهر حجب با وجه ما خواهم نوشت

از تف صحرای هجران با جگر خونم نماند
وه برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامه بی مهر بی پروا زبان دشنه گشودن
بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را گرد آخر غیر در پهلوی او
گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در دفع او
شمه‌ای در فضل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان
ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد عجز من است
ماجرا خوش نیست وه ماجرا خواهم نوشت

آزار دوست راحت دشمن پرست ماست
خوش بخت ما که کار درستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ایم
پاس وفا بعهدهٔ عهد الست ماست

ارزنده سلطنت بگدایان کوی فقر
کوس فنا زدیم بلی نیست هست ماست

بر خویش کرده بسته حنا رنگی از عمت
خون دو رویش ز تنگ رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار
خمخانه گوشها ز سخنهای مست ماست

در زیر کن اگر توشه زیر پا نهیم
حیرت باین رسائی انداز پست ماست

هر پنجه به سنگ ستم کرده دراز
فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

آیینه خیز گشت ز داغ تو آستین
اقبال بین که چشم سکندر به دست ماست

گردون زره ز بیم ظهوری به بر کشید
بر زره دهان تیر تحسین شست ماست

گرم در گشتنم از شعلهٔ تدبیر شدست
خون بجوش آمده پیداست که شمشیر بزهرست

خونچکان زخم من این لاله و با غنچه ز دشت
بخت صیاد که فتراکی نخجیر شدست

نیست با روز و شب هجر مرا پیوندی
آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست

عشق هر جا که ز داغ غمت آراسته شد
سینه ملک ملک غمزهٔ تسخیر شدست

خرد از نشأهٔ مجنون تو در رقاصی
گرم غنا گری جنبش زنجیر شدست

شنو افسانهٔ امیداریم آشفته مشو
خواب شیرازه گسل فتنهٔ تعبیر شدست

فخر خورشید بهر ذره توانم بخشید
دیده را آنچه ز رخسار تو توقیر شدست

در دلم حسرت پیکان تو گر دیده گره
شست بگشای که در سینه نفس گیر شدست

از فراق تو بمردیم بامید وصال
با همه بیکسیم اینست که تقصیر شدست

لذت مهر محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری همه شکر و شیر شدست

دیدهٔ تر در چمن هر جا گریست
سرو بالا زان قد بالا گریست

وحشت و دود در موج خارا غوطه کرد
کوهکن از بسکه بر خارا گریست

عشق لیلی برد مجنون را بسر
داغ دل از لاله بر صحرا گریست

بهر خود وامق به گنج درد و غم
عذرها از جانب عذرا گریست

بیکسان را ماتمی در کار نیست
ابر خواهد بر مزار ما گریست

دوش ساقی خنده در کار برد
زهر بر محرومی تقوی گریست

بخیه‌های خرقه هرسو اشکهاست
شال بر بیقدری دیبا گریست

گریه آمد به تیغ چشم تر
در جها شکرانه سودا گریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیر نگشاد نگاهی نظری خواهم بست
سر تند و بر زد رود گری خواهم بست

دیده اشک فشان بهر سبکباری اشک
قریهٔ انداخته بار سفری خواهم بست

آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید
آه بر خاست لوای ظفری خواهم بست

ناله را محرم پردهٔ دل مے زیبد
بر رخ هر که بجز درد دری خواهم بست

خلق در روشنی ما بگشادند میان
شکر این را بمحبت کمری خواهم بست

روشن نقطهٔ داغ تو چراغ همه را
بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست

دل ز فتادی مژگان تو بختی دارو
رگ خونی بدم نشترے خواهم بست

سینهٔ غیر صفا باخته سر منزل نیست
بره داغ تو سد جگری خواهم بست

مژدهٔ وصل ضرورست تو هم باور کن
من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من ز من برگشت
زیستن رفت جان ز تن برگشت

در جهان نیست محرم رازی
مهر کردم ز من سخن برگشت

سر زنشها که داشتم در عشق
بمکافات من بمن برگشت

آخری هست پاکبازان را
بر دل از ماست باختن برگشت

من و شوخی و دشت پیمائی — که خم زلفش از شکن برگشت
کرده خویش جا نسیم در کویش — از هواداری چمن برگشت
در لبم بوسه گشت حسرت بیز — که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس
خویش غریبانه از وطن برگشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلودست — امید نیست عنان عشق بدعت آلودست
ز همت است که هم بوی او ز دو شنوند — خوشست لطف صبا لیک نیست آلودست
نگاه خیره ترا از من کسی نگذاشته است — به تنگنای تماشا چه وحشت آلودست
فرو نشسته تف داغ شعله انگیز است — نمانده آرزوی آه حسرت آلودست
بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید — نگاههای نهانی مروت آلودست
بدام حیله نشین صید بوده ام چندے — مباش شیفته خلوت که صحبت آلودست
که بهتر از تو شناسد اسیر مے بینی — که بیقراری اعضا بطاقت آلودست
اگرچه کار نگاه است ناتوان پرسی — تغافل تو درین شیوه تهمت آلودست
نداده اند بدشمن بوجه مے بندی — چو حرف دوست شود طرح خجلت آلودست

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلے
سرای دل بجز آبی مرمت آلودست

ز غیرت نمکش سینه شکر تنگست — برای پرتو مهرش دل سحر تنگست
شود چو زخم پراگنده از دم تیغش — بگرد آورد ریش دامن سپر تنگست
ز شوق باده دیدار خم بناله نشست — برای هستی من شیشه نظر تنگست

منم و گریه و دیدن سیل گریه خورده — که اگر نارسته دیده‌های شکر تنگ است
زاهر گریه شور آورد هم دریا را — ز آبکیاری‌ها جای به گهر تنگ است
ز کام نیست به بال جنون آزادی را — ز خود و فراخ روی گام راهبر تنگ است
عجب که بشرح بجز روی سینه و دل بسته — برای ناله من پرده اثر تنگ است
قلم شکسته و اندوه نامه گردم مهر — چه حرف از لب قاصد نهم خبر تنگ است

برای تنگی ظهوری علاج دیگر کن
نفسش چه نازکم ورود دل سفر تنگ است

ورود دل راحت بان متاع سینه ساخت — داغ غم را دور در گنجینه ساخت
روی خورشید ز اشکم آفتاب — دیده را عکس رخش آئینه ساخت
صوت بلبل ناخنی در سینه زد — تا قفس از جا کهای سینه ساخت
باش فارغ از خیال انتقام — کار اهل کینه را هم کینه ساخت
یک سخن نشنازد کرسی به سی — گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت
گروشی خوش برنیان پوشش مرید — شیخ کار از خرقه پشمینه ساخت
لطف ساقی جرعه بر هفته ریخت — روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل نیستوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پر شور است — میکنند منع زاریم زور است
گشته بودم به چشم او شیرین — چشم من از برای او شور است
چکند زر و مال سنگین است — مرو زاری که بر سر زر درست

اگر نه شمع فراغ با جگر — سوخت فانوس چند عرض ...

عشق شباب ... بالا ... — تا رگ ... زیر پا ... است

پایهٔ ... و ... جرا — منبر از ... دار منصور است

... لب ... یک دست — دل ... صد ... دور است

بر لب ... — هر که ... معذور است

دیده از گریه شد ویران — ... ناسور است

باید ... آخر ... می شد

عجز ... معذور است

خلد از رخ تو شگفته تر نیست — با قد تو سرو را ... نیست

از روی تو نیست در مه و سال — روزی که ... نیست

تا رگ زبه در نخست کاود — مژگان ترا که نیشتر نیست

بر خود سحر و چرا اگر نی — گر در دل ما ترا گذر نیست

دارد با جان اجل نظرها — روزی که رخ تو در نظر نیست

با کوه کنم مسنج در عشق — گر بیشتر است بیشتر نیست

بر قلعهٔ دل ز دود خرابی — معمار که عشق رخنه گر نیست

آسودگی ز سایه داریم — گر بید امید را ثمر نیست

منصور بدار گشت راضی — پنداشت که پایهٔ دگر نیست

در گنج دهن همه فرو چید — یک لقمه به لذت جگر نیست

آراسته خوان عمش بصد رنگ — صد مصر بگرد یک شکر نیست

از کوه گران ترست دردم
انیست که ناله را اگر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گم کردهٔ او ز تو بدر نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت
ذره سیه چشمان نگه رنگین نگشت

چین مویش قیمتی هر موی نیست
رخ خاک و قدر مشک چین نگشت

هر که جز من دارد امیدی بر او
در تمام شهر دل کو غمگین نگشت

کوهکن تاب و توانی داشت داشت
صاحب بیتابی سنگین نگشت

یکطرف نه امتیاز خویش را
راحت و آزار و مهر و کین نگشت

بر بساط پیش بینی پس نشین
راست رخ با کج رو فرزین نگشت

باید آوردن بکف سر رشته
سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه او چه داشت
اشکبار چهرهٔ پر پروین نگشت

ز چین طرهٔ او نافه تا صبا برداشت
پی شمیم صبا مغز ما خطا برداشت

در انتهاست ره ما بسوی خطا هر بود
چه لنجها که از در ره ما دوا برداشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب
سبوی آب ز سر چشمهٔ بقا برداشت

بخاک ریخته خونم کرشمهٔ رنگینی
که عید از گل قربان گهش حنا برداشت

ستم بشکر که انصاف نیست شکوهٔ ما
زیاد از این چه کند ننگ عشق ما برداشت

بهر که خامه نازش نوشت دشنامی
برای بازوی خود هیکل دعا برداشت

صریح کرد چو خوبان دیگر ستادهٔ هم
ز روزگار خود آن تهمت وفا برداشت

شبنم بخیر که بیگانگان بدید و رمید ‌‌ چه نرگسش ز نگه‌های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری من و تو هم عشقیم
دل تو اینهمه امید از کجا برداشت

دیده زور گریه طغیان نیل و جیحون برنتافت ‌‌ لاله شد داغ دل و جان گرد هامون برنتافت
کشتی زاریم بالا دست غم گردیده است ‌‌ جرعهٔ پیمانهٔ ما طاس گردون برنتافت
برنتابد تار رگ عاشق بجز داغ جنون ‌‌ بار مرغ آشیان فرق مجنون برنتافت
جامهٔ گلگون بدوش خویش خوش شیرین کشید ‌‌ نیست یاری را که از بس بار گلگون برنتافت
گرچه دل شان سپاه عقل و صبر و هوش داد ‌‌ از سیاه زلف و خال و خط شبخون برنتافت
رفته در خواب آرزوی سرفرازی فارغم ‌‌ گوش ما افسانهٔ فر فریدون برنتافت
باز ده گو لب حساب نالهای ظاهری ‌‌ درد تحویل روان کردیم و بیرون برنتافت
برد در کنج غمم دیگر پس زانو نشاند ‌‌ دولت پهلونشینی طبائع دون برنتافت

نیست عذری ظهوری جوش عشق خونفشانم
گرمی افسردگان را گرمی خون برنتافت

حسن از غمزه چون سنان برداشت ‌‌ جگر عشق را بخاک انباشت
آه حسرت نشاند نخل هوس ‌‌ اشک غم تخم شادمانی کاشت
غمزه از کنج کاوی مژگان ‌‌ نیش بر سینهای ریش گماشت
عشوه بر لوحهای ساده دلان ‌‌ نقشهای هوس پسند نگاشت
بکمند نگاه آهو چشم ‌‌ بند بر پای دل نهاد و گذاشت
وصل هر جا چراغ روشن کرد ‌‌ در دل شب نهاده مشعل خاست

هجر چون کرد لشکر آرائی — ناتوانی علم ز آه افراشت
گر نمیگرد ز زور گریهٔ شور — کی شکر خنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود
هر چه جز عاشقی عدم پنداشت

یاد باد خاطر آن ماه سیما محرم ست — داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم ست
عشق اگر گوید بزور آرند زاهد را ز دیر — ورنه فرهاد بیاد در کعبه ترسا محرم ست
گریه رسمی کن که اهل شهر گو نامحرم اند — از براهی ها بیا پیش کنج صحرا محرم ست
حیرت آورد داستان نامرادیهای عشق — ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم ست
پیش از نیم باز آید گر جای در روش — غیر گردید آشنا امروز فردا محرم ست
ای از جای دگر ایجاب پیش ما گرد — در حریم مدعای ما دعا نامحرم ست

راز پنهان ظهوری چون نشنید بر ملا
شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم ست

داغ ست داغ هر سر مو گر زبانه ایست — تمنای سینه سوختگان زان نشانه ایست
خو کرده بقهقههٔ خندهای خشک — با هایهای گریه تر خوش ترانه ایست
از جان گذر دست در سبکروی — هر رگ برای کاهلیت تازیانه ایست
در کوچهٔ مغان ز عشرت سرای گوب — بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست
گر کج نهد کله چه عجب راست آمده است — نازم بجبهه تکیه گهش آستانه ایست
در آرزوی خدمت آشفته کاکلی — مژگان بدست مرد بگفت شانه ایست
دانسته بر لب گله انگشت می نهم — [illegible] از برای ترحم بهانه ایست

از زهر چشم گشت ظهوری حکایتت
خوابم شدست تلخ چه شیرین فسانه ایست

با آنکه دلش ز ما گرفته است
در دل صد جای جا گرفته است

بیگانه نگهی که دیده در ما
از دیدن آشنا گرفته است

یار از شمار صید لاغر
امید اثر کرا گرفته است

از ناز شکست طرهٔ خویش
کز خاطر ما فرا گرفته است

از تربیت خودیم فارغ
یادش ما را ز ما گرفته است

دامست تمام چشم حیرت
باز دل ما هوا گرفته است

هم باغ دریده است هم گل
زین بوی که در صبا گرفته است

این طرفه که روی عالم آرا
ننموده و رونما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

کنج زندان طرف بستان منست
اشک نسرین آه ریحان منست

کس چه داند قدر مردنهای عشق
منت این مرگ بر جان منست

یکجهان اشک و تبسم گوهر
این در نایاب ارزان منست

گرده سیرم از تماشای همه
در تخیل آن که مهمان منست

حسن را با عشق هر جا وعده ایست
وعده گاهش کوی جانان منست

ساده شد لوح زبان از حرف غیر
غیر یادش نقش نسیان منست

گر نه پاکی نشست از چشمم دریغ
مشت داغی در گریبان منست

هر طرف مشتری دل میبرد
جمله شور شکرستان منست

خاطر از حال ظهوری گشت جمع
سنبل زلف پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست
سخن زجمله کن آزاد هر دو این بندست

بشکر دیدهٔ تر تر زبانی دارم
که زهر گریه طراوت دهٔ شکرخندست

نگر که رخصت بیطاقتی شود مرهم
که گوش دلشدگان پیش گشته پندست

بگو حدیث وفا از تو باورست نگو
شوم فدای دروغی که راست مانندست

چه غم که عهد گسل وارهت کشایش یار
که هر گسیختگی او هزار پیوندست

زاهل مهر و محبت نشان ندارد کس
بمهر خویش وی بمهری تو سوگندست

زهر روان تو منزل شمار را که شمرد
غم از کسی که نمیداند از هش چندست

شود گسسته بایام گرچه زنجیرست
اسیر آنکه بتار نگاه در بندست

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد
نشانه اینکه به بیداد دوست خرسندست

دل بتاب آب و تاب گرفت
ذره خود را در آفتاب گرفت

روز عشاق گشت روشن تر
از خطش گرچه آفتاب گرفت

تار قانون ناله گشت نفس
نفس نغمهٔ رباب گرفت

حاصل گریه گشت بیتابی
از جگر چشم تر حساب گرفت

زود خورد شکیب بیجا بود
جای آرام اضطراب گرفت

تشنهٔ وادی محبت او
چشمهٔ خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خاره شمرد
وصل را صورت بر آب گرفت

با یدم زده هزار نحسم بر بسم
دل چه خواهد با انتخاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار
بخت را دل مگر ز خواب گرفت

دل ظهوری بر آتش که فتاد
که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست
بر آر تیغ که فردا گناه از ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کرده است
ز وعدهٔ تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام کف که ندارد نشان گزلک عشق
در آن ترنج بری مخترع زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید تیغش در بر
کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بهار گشت بر احوال شهر مستر بسم
که سیل گریهٔ ما را سری به صحرا نیست

کجا بدیدن و ز دیده سیر گرد چشم
بخیرگی نفته تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند
هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست

ز ننگ صبر خدا جمله را نگهدارد
هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینهٔ ظهوری از محبت یار
برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتاد بس ست
بستهٔ او ست این گشاد بس ست

سینه میا زکو بحسرت داغ
بر جگر کرده اعتماد بس ست

بر لب نغمه خیز رسمی نیست
ناله میروید از نهاد بس ست

عیب مهتاب گو فتیلهٔ داغ
که مرا داغ سینه زاد بس ست

گردم از رخ با آستین که برفت — واهم من التفات باد بس است

شیخ بر خویش بند گو تعویذ — رند را حرز اعتقاد بس است

گرد دل گرچه بیکسانه سفر — طاقت آمد بخیر باد بس است

دیگران نامها از او دارند — اینکه ما را نکرد یاد بس است

شکوه بیمروتی نکنیم — دل ما را بما نداد بس است

دل ویرانش ترا ظهوری نیست — حرف خود ولیست نهاد بس است

دل وحشت گزین الفت پناه است — بخود نازد محبت دستگاه است

ترا خورشید گفتن آنچنان ست — که کس خورشید را گوید که ماه است

بعصیان عشقبازیهای ما چیست — چرا عفت چنین عاشق گناه است

نگردد شب سفید از شرمساری — ز مشکین طره روزم سیاه است

براه گریه آبی میزند چشم — نفس فراش جولانگاه آه است

توانی رفت تا آنجا که بینی — قدم از دیده کن راه نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی — هوس دارد که دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است — حیرت زده صیقل نگاه است

هر ناله من مباد گوشی — فریاد هزار دادخواه است

واشد و نبود بخت منصور — در دامن خون گرفته جاه است

شوریدگی که راه دارد — اینست که گریه سر براه است

مشکل که شود سفید امید / از بخت سیه بس خوش سیاه است

با کم سخنیش میتوان ساخت / این است بلا که کم نگاه است

در وعدهٔ او کشاکشی هست / هر روز هزار سال و ماه است

دشمن بغلط اسیر گردید / بندش بگشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری / ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی گشادست / غمگین تو هر که گشت شادست

از حسن تو نیست عشق من کم / ناز تو ز صبر من زیادست

شوخیت نبرد بکار با دوست / بازار رفوگران کسادست

سودا با تو گراست مقدور / بیعانهٔ جنس تو مرادست

بت گفت که تار سبحه برکش / زنار میان اعتقادست

در فصل شکست توبه زاهد / پرشو و نماز در جهادست

آبم شده آتش از تف داغ / عالم بره سراغ بادست

هر حلقهٔ تازیان ظهوری / با خویش همیشه در جهادست

سد خودی از میانه برخاست / صد وصل ز هر کرانه برخاست

خود گشت گل آشیانهٔ او / بلبل که ز آشیانه برخاست

از بی رگی سمند سعیم / رنگی ز تن تازیانه برخاست

افسرده دلیم در زبان داشت / هر آه که بعد زبانه برخاست

هر جا که بلند شست بستی
پرواز کمان نشانه برخاست

زان چشم بجز نگاهی
غوغای شرابخانه برخاست

کردیم چه عجزها که آمد
ننشسته ز پا بهانه برخاست

تا دیده بدیده آشنا شد
نادیدگی زمانه برخاست

بر ساده ولیسم نقش بستند
تا صبح نشین ترانه برخاست

بر آرزوی تو زد ظهوری
از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک سپر تنگست
نشد نقاب جمالش نظر نظر تنگست

برای سینه یاوش فضای خاطر تنگ
پی دفینهٔ داغش تل جگر تنگست

لبش هنوز نگردیده تر بر شنا هم
دهانه از ته دل میکنم اثر تنگست

زدود و روست با آتش مدار یا ورنه
بمغز شعله فروز دست جگر تنگست

بچشم قیمتیان گریه گوهری دارد
صفای اشک نگر جوهر گهر تنگست

عجب نباشد اگر راز شب نشنیدنش
بروی روز فتد پردهٔ سحر تنگست

شب وصال که پروانه خواست پر بالد
بسوخت حسرت انیش که بال و پر تنگست

عجب معاملهٔ دیده درمیان دارد
جمال قیمتی و مایهٔ نظر تنگست

مگر که ساختهٔ تست قاصد این پیغام
نکرد ذوق شنیدن برم خبر تنگست

بهرزم خصم ظهوری درست کردی صف
شکست اگرچه غنیمت نهی ظفر تنگست

بی تف دل جسم جان افروز نیست
خام عشقم سینه داغ اندوز نیست

میتوان پروانه را دل سوز کرد — چند سوزد جسم آتش را سوز نیست

شامها با ما روز شب گردیده اند — هیچ صبحی دستیار روز نیست

شرمی ای چرخ از مدارا خود مدار — اینهمه عاشور و یک نوروز نیست

رشک دستی از گلویم برگرفت — مدعی را جیب چاک اندوز نیست

در جوانی فکر این بایست کرد — بیوفا بیکار پیر آموز نیست

با وجود آنکه صفها کرده راست — آه در جنگ اثر فیروز نیست

کی توان در سینه داغ انبار کرد — گر شرر را آه تخم سوز نیست

برو تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع ز رخ خانه در گرفت — با شعله صحبت پر پروانه در گرفت

دارد توجهی بجنون عشق خام نیز — کو عاقل فسرده که دیوانه در گرفت

ای دل اثر پذیر شد افسون وحشتی — دیگر برو بخواب که افسانه در گرفت

شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم — خورشید شعله ور شد و پروانه در گرفت

زاهد خلاص گشت ز طعن فسردگی — در خشت ورع ز آتش میخانه در گرفت

ساقی بده که هر سر مو نشتری کنم — زانروی برفروخته پیمانه در گرفت

دل دانه است تا به جگر آتش آه و سرد — احوال ما ببین که چسان دانه در گرفت

ای شعله خود بر آتش خود ظلم میکنی — این سوز آشناست که بیگانه در گرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحست
دیوانه در حکایت فرزانه در گرفت

باشمع بهم آغوشی پروانه وصال است
آرند چو فانوس وصالی بخیال است

گویند که روز و شب وصلی بجهان هست
گر هست همانا که برون از مه و سال است

هر روز تسلی دهم دل که محال است
با آنکه یقین کرده که وصل تو محال است

زیبندگی خاطر جمع از دگران است
بگذار که آشفتگیم زیور حال است

گر دست کباب آهو او شیر دلان را
دود جگر این سرمه که در چشم غزال است

بالیدنی از خامه او روزی نامم
احباب نگویند چرا جسم تو نال است

بار و همه زخم از نفس تیز جوابان
می نازم ظهوری که زبان کند سوالست

از آتش وعده دل کباب است
چون تشنه که عکس او در آب است

از داغ تو هست سینه سیر آب
افتاد چو تشنگی سراب است

در عشق مزاج من دگر شد
تسکین دلم باضطراب است

تحویل دل است صبر و طاقت
خرجش بحساب بی حساب است

خواهند هر جواب دیدن
نا قابل که تغافلش جواب است

آبی که رود بباغ از دستی
از چشمه ماه و آفتاب است

بر عکس نسیم تو به ساقی
تا عکس رخ تو در شراب است

پیش تو اگر فزون نگریم
از غیرت دیده حباب است

غلطیده حنا بخون از رشک
کز خون که پنجه ات خضاب است

برخاست گرفت از رگ و پی
موی تو بپای پیچ و تاب است

دوشینه بخواب من تو بودی
بازی گر وقت کار خواب است

آباد شد ست خوش ظهوری
خوش آنکه برای او خراب ست

دیده ما را چشم بر دیدار تست ‎ ‎ گفت ما را گوش بر گفتار تست
خواهد از خلقی پرستش آفتاب ‎ ‎ زیبدش نیلوفر گلزار تست
تخم گر دیدست داغت در جهان ‎ ‎ سینه‌ها می‌بید لالان انار تست
خود فروشی پیشه از زینت مهر ‎ ‎ اینهمه سودا که در بازار تست
جانب خود را فرو باید گذاشت ‎ ‎ هر که را دیدیم جانب دار تست
شکوه‌ها از وی نجتان خوب نیست ‎ ‎ خوب گوئی بیوفائی کار تست
عاشق آزاران همه خط داده اند ‎ ‎ بیشتر آزار کمتر کار تست
ظلم بر ما میکنی بر خویشتن ترسم ‎ ‎ چشم ما مشاطهٔ رخسار تست

گشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جز می نیست دل خونخوار تست

عشق و آباد و عشق ویران ست ‎ ‎ این به بستان و آن بزندانست
دیده وا از گریه سینه از ناله است ‎ ‎ نفس از آه لب ز افغانست
عشق تقسیم هست و بود هم کرد ‎ ‎ دل ز دلدار و جان ز جانانست
شوق از لب و رو گهر بخشید ‎ ‎ دیدهٔ تر دریده دامانست
بر رواج رفوگران نازم ‎ ‎ جیب دلها پر از گریبانست
آتش از شعله چون بر آرد موج ‎ ‎ بهر پروانه آب حیوانست
سر منصور دوش دار خوش ست ‎ ‎ سر ما بر کنار میدانست

دل فراوان ز غم بجان مشتاق
مایه دار متاع ارزان ست

رخ نوروز عارضش عید ست
که چو عیدش هزار قربان ست

گشته از جان خود ظهوری سیر
بر سر خوان رشک مهمان ست

هوس گذشته ز بوس و کنار مُفت مفت ست
نشسته ام ز میان بر کنار مُفت مفت ست

ز نامرادی بخت اینچنین شدم پامال
فلک اگر نشود دستیار مُفت مفت ست

به مزد اهل هنر عیب و عار در کار ست
نمیرود دل و دستم بکار مُفت مفت ست

اگرچه کام من از زهر دهر پوست فگند
ز شکرش نشدم کامگار مُفت مفت ست

بنخل عیش بهار از خزان تو به رسید
رسید موسم باغ و بهار مُفت مفت ست

ز فرق تا قدمم داغ شعله وار دمید
برای خود شده ام لاله زار مُفت مفت ست

بوقت شکر عتابش نفس فسرده برم
بلطف اگر نشوم شرمسار مُفت مفت ست

ز یاد من شود آلوده خاطرش ترسم
بخاطرش نکنم گر گذار مُفت مفت ست

نداشت دایهٔ منصور پایه چندان
قضیه بر گذرد گر بدار مُفت مفت ست

بعیدگاه غمش گشته چین کمند نفس
گهی اگر شود آهی شکار مُفت مفت ست

ز بار رشک ظهوری کمر ببازد کوه
بمجلسی نه بکارش بار مُفت مفت ست

عارضش از ماه و خور رخشان ترست
وز بهارستان بهارستان ترست

قدرت فرمان روائی بیشتر
صبر چندانی که نافرمان ترست

عیدها رنگین تر از یک دیگر اند
هر یک از قربانیان قربان ترست

مُردن دآوارگی درمان ہجر
مُردن اما رہ پارۂ آسان ترست

پایۂ شمشاد از گل پست تر
بلبل از قمری بلند افغان ترست

از زبان ہند گویان نالہ ام
در خراش جان من سوہان ترست

دعوی دریا بچشم من غلط
دامنهای اشک من غلطان ترست

نازش دیگر ظهوری را بجان
کز همه جانان او جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجۂ طغیان کجاست
آه آمد و در زیدن جلوۂ طوفان کجاست

خاطر پژمرده را از مژده ترسازد بهار
سیر صحن باغ کردم گوشۂ زندان کجاست

دانۂ دل را چو کاه تن عشق بر باد داد
تا به بیند کشت زار خویشتن دهقان کجاست

داغ گوی آورده و چوگان علم کرده است آه
از فضای سینه من خوشتر میدان کجاست

آرزوی خویش حاصل کرده از زهر ستم
نسخه از درد من میبایدش درمان کجاست

غیرت طاقت فروشان کشته بودم بیش ازین
جز دریغی از زمان سرمایۂ کاوان کجاست

با خیال این و آن بیدار بختان ایکار
خاطرم در خواب افسانۂ نسیان کجاست

در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست
دامنی تا پر گهر گردد و در نیسان کجاست

ای خوش آن دولت که میرد از برای دیگری
مرگهای هر زمان عمر جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازۂ افتادگی
ور گدائی حشمتم بین شوکت سلطان کجاست

عشق حامی گشت چندانکه رفتم بیش رفت
لیک سنگین بود غم پای شکیب از پیش رفت

تربیت خواهی لسبعی دل رسان تو در ره عشق
مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت

سجدهٔ خاک در و بوسیدن پا رخصت
حاجت تا رگ داشت لب بکار خویش رفت

ذوق دارم خوش تماشاییست جنگ عقل و دل
هر کجا باشد سلامت عقل صلاح اندیش رفت

حیرتی دارم ازین طاقت که صرف عده شد
کمتر از کم بود صبر و بیشتر از بیش رفت

خیره چشمان دیده‌ام این تیر مژگان کجاست
نیش در رگ میرود اینک رگم در نیش رفت

کوهکن از دونگاری لذتی چندان نیافت
در زبان دیگران ظالم نمک بر ریش رفت

بر جهان از ترکتازی طرفه تاراجی دمید
سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

بیش ازین مسکین ظهوری از فراموشان مباد
میتوانش یاد کرد آری ز یاد خویش رفت

در دیار عشقبازی عیش بر غم عاشقست
چون بملک فقر آئی بیش بر کم عاشقست

گریه در موجه آرد ناله در کوه ریز
آری آری سینه بر تفت دیده بر نم عاشقست

تا بمشتاقان شود پر کعبه گشت از خود تهی
صد بیابان تشنگی بردار زمزم عاشقست

جان طبیب آورده درمان ز انتظار درد او
زخم در تیغ غمش بگذار مرهم عاشقست

خاک راهش سرمه را از چشم بینایان فگند
کو سفال کوی او بر جام خود جم عاشقست

چشم الفت از غزالان بازمی خود داشت
چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشقست

در دلم نگذاشت رازی بر لبم حرفی نماند
زین همه تحقیق پندارم که محرم عاشقست

زخم دل گرمست خواهد گشت آهن سردتر
سست می‌بندد نمیداند که محکم عاشقست

در کنشت و خانقه بالانشینان دیده‌ام
هر کجا بر هر که میگوئی مقدم عاشقست

گر ظهوری بوالهوس میبود خوش سهل بود
کار بر من کرد خوش دشوار همدم عاشقست

عشق معزول هوس صاحب منصب شده است
غیر دوری چه توان خیر مقرب شده است

وقت آن بود که هر کس پی کاری برود
روزم از رشک در ایام خطش شب شده است

کار بر توبه ز ساقی شده خوش تنگ دگر
دل گرفتار بدین وسعت مشرب شده است

گفتگو از لب من نکته خوران رفته برون
بسکه از آرزوی بوسه لبالب شده است

عنقریبست که دل یوسف چاه ذقنست
مرد بخت ببین طوطی غبغب شده است

در زمان تو مسیحا خجل از حکمت خویش
تاب اندوه تو بالین نه هر تب شده است

اختر گریه ز موج مژه اوجی دارد
گرچه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است

نسق آه و فغان منست بآئین نخست
نفس تشنگان آلت یارب شده است

طالب آنست که اول قدم از خود برود
در طلب نیز که سد ره مطلب شده است

همه چشمست ظهوری تو بینا گردد
گویاست ز سر تا بقدم لب شده است

گلست پرباره و دست چیدنم نیست
نقابت در دو چشم دیدنم نیست

روم گرد در و دیوار گردم
که جد گرد سر گردیدنم نیست

چه محرومی چه بیقدری چه خواری
که حاصل از وفا ورزیدنم نیست

چو تار جانم آهسته باشد از هم
سر و برگ نفس تابیدنم نیست

بساط خورده عیش از بزرگان
دماغ چیدن و برچیدنم نیست

دگر گردیده ام اما همانم
بخود نازم بخود نازیدنم نیست

زخوار بیاد در آتش افتادم
خوشا من عزت رنجیدنم نیست

ندارم دستگاه کام بخشان
چه شادم خجلت بخشیدنم نیست

هنر کردی سخنها بر تو آمد | مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزی نمی فهمم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بر بادشائی ست | ز دریا آب اگر خواهی گدائیست
بخلوت بر سر بازار بنشین | که در خود گم شدنها خودنمائیست
بگرید زخم خون بر ناتوانی | که زخمش مرهم و دردش دوائیست
ز دردای دوائی دایه بردار | بشوران گریه را گر با بهائیست
رمیدنها چه مفت از دست من رفت | سر بیگانگیها آشنائیست
ندارد غالباً دردم علاجی | علاجم منحصر در بیوفائیست
بماه روز گره ساقی تو باشی | شب آدینه روز پارسائیست
شکستنها که سنگت چیده در مغز | برای استخوانها مومیائیست
ز خوان وصل دل سیر از برنهاست | پشیمانم در سرپنجه خائیست
برای جستجوی منزل شوق | ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک تو بهتر
ظهوری صرفهٔ تو در جدائیست

من درین خجلت که در تن جان چراست | خیر این حسرت که بی سامان چراست
ناله را باید که عنانی باز زر | لب چنین آمادهٔ افغان چراست
آشنا را سر بزانو آشناست | چاره گر انگشت در دندان چراست
در چراغم روغن خورشید نیست | اینهمه طوفان در طوفان چراست

تنگتر کن چاک جیب آنکه هر سر
از گریبانم که تا دامان چراست

صیت یوسف خود بگنجی رفته بود
بیگناهی باز در زندان چراست

گر نگردی خونفشان گلگشت باغ
این طراوت در بهارستان چراست

ناتوانی بی می و شاهد مباش
زندگی بر زاهدان تاوان چراست

گر نه در راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چراست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است
کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

عالمی را جان کو که در عشقت تن من کنم
خضر پندارد بعالم زندگانی کرده است

خاطری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت
بشگفم گل گل که غم را غم خزانی کرده است

گریه گو بر حال خود کن خصمی بر جان من
اینچنین بر سوام الطاف نهانی کرده است

صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات
عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

تا نه بالین چیده در حین اغوای خواب کوی
با دراز مویش بگر افسانه خوانی کرده است

استخوانها گشته اند از مغز راحت ذره بند
سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است

در رکابش میتوانند اشک راه قطره زد
آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

زهر شد آنجا که با شیدست تلخی بر شکر
کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بیرحمان دیگر گشته بود الحق کهن
اختراعی چند در نامهربانی کرده است

خود برای خود قرین گردید ابراهیم شاه
قرنها در ملک دل صاحبقرانی کرده است

گوش دامان شنیدن هر طرف گردست چمن
در ثنای شه ظهوری در فشانی کرده است

دادم بنهادم نبردی نام من انصاف نیست
گردم از خود رم نگشتی رام من انصاف نیست

مست خوابی نالهای صبح خود نشنیدهٔ
گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست

آتش حسرت چنین در بی سر و سامان که زد
عوضی امید های خام من انصاف نیست

دهر خالی کرده روز هفته ام از روشنی
تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست

نامها دارند اغیار و نمیگردد سفید
در زبان خامهٔ او نام من انصاف نیست

تا شکست توبه را نسبت بسیم شد درست
سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست

تازه ام در خدمت بت اعتمادی نیستم
صندل پیشانی اسلام من انصاف نیست

از دعایت چون ظهوری کم نمیدارم زبان
هیچ لب ننهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می زییدم نازش بجان بنگر که جانان منست
صید زبونی نیستم آهوی او شیر افگن ست

در نگاه عشق او از بهر خون کشتگان
زخم خدنگ و خنجرش این یک زه و آن جوشن ست

شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها
چشم دل و جان روز و شب رو بزنش بر روزن ست

من خود ز خود بگذشته ام او از مروت نگذرد
بازوی او در گردنم خونش بگردن ست

دردش کشد چون کاروان در سینه ام آه فرو
هر جا جهد برق غمش جان و دل من خرمن ست

از مصر می آمد صبا افگند بر بستان گذر
پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن ست

سامان بی سامانی گیرند صاحب مایگان
هم نخل بی برگان نه گر گلشن ست در گلخن ست

زهرت بشکر میخورم درد بدرمان میبرم
گر دوست داری کشتنم هر قطره خون صد دشمن ست

ماه کنار بام شو یک صبح روشن گو برا
میپرس از شبهای من حیران ز بخت ره زن ست

بفیض ظهوری دیده ام خونش بطغیان مانست

کاویدن رگهای جان، غمزهٔ نشترزنست

آهها نخل و لخت دل ثمرست
داغها دانه و زمین جگرست

ناله گلزار درد را بلبل
اشک دریای گریه را گهرست

بی کمال جنون خرد ناقص
پخته ترکیست آنکه خام ترست

خون بقدر را بهائی هست
لیک چون قیمتی شود هدرست

عاشقانند عیب بی صبری
ای خوش آنانکه عیبشان هنرست

روز من گشته کحل دیدهٔ شام
شب من صبح روزن سحرست

چشم ما چشمه گر کند دعوی
عجبی نیست گریه مایه ورست

گرچه داغش ز جای خنجر
سینهٔ عالمیش پی سپرست

نشود فرصت نیاز مرا
بسکه نازش بروی یکدگرست

هست قاصد اگرچه محرم نیست
محرم آن خبر که در خبرست

همه جا پرده برمدار ز رخ
هست جاها که در نظر نظرست

خدمت طرهٔ تو دارد آه
دامنش صبح و شام برکمرست

گر ظهوری رسد بداد کسی
از براهیم شاه دادگرست

کنم حکایت پرویز حشمتم حسبی ست
روم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست

برس عشق و جنون بود افادهٔ ز مجنون
کنون حواله بمن گشته فارسی عربی ست

ز عشق تازه بنالان جامه زیب ستاین
که کهنه زندهٔ ما ز نازش قصبی ست

بعشق رو که مباد آرزو برد غرضت
برای مرد هوسناک زیستن جلبی ست

عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین
بآل چشم که مشاطه مستی عزبی ست

فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی
گشود کار سخنور رهین لبسته لبی ست

کند مکابره با کبر شاه عجز گدا
بزور عزت بسیار عمده کم طلبی ست

خوش آن حریف که شبگیر باده کرد چنان
که مست در دل روز از صبوح نیم شبی ست

بماه و هفته مستان چه آشنا زد کس
که شنبه صفری اشک جمعه رجبی ست

نشست غیر چو در بزم بر نمی خیزد
فتاد کار به تهمت حسود بولهبی ست

شکر بگو که تبادیب لب گشاید لب
حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی ست

مرا چه زهره که عتاب لب گزک سازم
ظهوری این هوس انگیزی می عنبی ست

تیرش بقصد صید پرای نه شده ست
تا زهم زنخ تنها که برایم زره شده ست

جان در بهای بوسه نگیرد زهر کسی
شادم که طرح حرف تنها نگه بره شده ست

آدینه هم گذشته زمستان ست فوت
گویا که جمعه شنبه شان هفته شده ست

نرمش وهر گرد عشق تو پروای بیکسان
دیگر زکس مباش که برافروخته شده ست

سیب ذقن میوش بطوفان خطا زما
فرداست گز عبا ز ترنج تو به شده ست

باد از گذشته گذشته ابر دگر گشاد
در دیده ام زمشرم تماشا گره شده ست

مه بود مه اگرچه در ایام دیگران
در روزگار حسن تو خورشید که شده ست

گلشن من با فسرتن گشته تاج ده ده
داغ دلم تبارک من تاج نه شده ست

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح کیست
در رتبه دلم تا سبب هوس بوده شده ست

سینهٔ خصم بکاهد که عداوت خیر است — دل احباب ببالد که محبت خیر است

خاک در بانگه ما کحل بصیرت سازد — هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیر است

رحم بخود رست زخود غیر چرا رام کند — وحشت از غیر تو کار دل الفت خیر است

شکر شیرینی تلخم که بشور آورد است — کامم از چاشنی زهر تو لذت خیر است

آن زبان کو که بهر دور حریفی گله کند — مزه لبهای خموشان که حکایت خیر است

طرهٔ غمخوار نجورست مژه رخصت آه — منعم از گریه مکن چهره طراوت خیر است

شکوه از لب بر تهمت خصمانم نیست — دوستان را همه زبانهای نصیحت خیر است

نغمه گر چشم کنم نوحه با خبار برهم — خاطر اهل تمنا همه حسرت خیر است

غنچهٔ مشهور ظهوری بملامت طلبی — خانه ویرانگر ما جو که ملامت خیر است

کامم از لذت دشنه شکرستان گشته است — دردم از چشم تو [illegible] ستان گشته است

وای که حال من بسته امید گریز — عشوه ز [illegible] ظفرستان گشته است

خویش را خواهم از ارباب نظر بیش کم — دیده از شوق تماشا نظرستان گشته است

پیش از این تیغ غمش را وهم تأثیر نبود — آه بر خاست زبونم اثرستان گشته است

فرصت عشرت زربود که زخم خویش — [illegible] جگرستان گشته است

یک عمل آورم از زهر جگر آیم به قمار — [illegible] دل [illegible] ستان گشته است

نیش بر سینه آلوده مهیا نمک — سالها داغ محبت جگرستان گشته است

روز زان غمکده شود دگر شب [illegible] — چرخ از شعله آهم شررستان گشته است

تهمت شهر سخن [illegible] شده است — دکن از شعر ظهوری [illegible] ستان گشته است

فصل نیسان غم و دیدهٔ تر بر سر کار
عالم از رشک ظهوری گهرستان گشتست

بدر که میرودم جان ز تن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگشت
تر آستین تو از چشم من مروت نیست

بغفلتی که بپشت غمیده بنشینم
بمن نگردن روی سخن مروت نیست

غرور اینهمه تنخواه بیدلان کردن
نیاز بر نگرفتن بتن مروت نیست

گشاده جیب چه عرض بدن هوی در باغ
بباد دادن عرض سمن مروت نیست

رخی چنین که شود ساده نقش خاطرها
بخط و خال بر آراستن مروت نیست

برو بموعظه واعظ بتوز می آید
حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست

تمام عمر بسر برده ام بعریانی
کشیدنم ته بار کفن مروت نیست

دلم غریب وطن کرده شهریار دکن
بسوی یاد وطن در دکن مروت نیست

نشان براحت داغ دگر ظهوری را
دگر جراحت داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت
از وفا دیگر مگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود کویت تنگ بر ما از هجوم مدعی
پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه در صید ما دیگر متاب
ناشده آزاد خود را ابتلا کردیم و رفت

این زبان بیگانه را از خود جدا کردن نبود
خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار از غرور
لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که وا خوانده عشق
ابتدای آرزوی انتها کردیم و رفت

دیده خواهد زد بمحشر داد بیداد از نقاب | صبر و طاقت جاری دیگر رونما کردیم و رفت
این ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار | دشمنان خویش را راحت روا کردیم و رفت

اگرچه جان در تن ظهوری را بموی مانده بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است | هم در دل و جگر تف و تف آه گشته است
آورده است بر دل صاف نظر روان | عکسش در آب و آینه تنخواه گشته است
باید به قطره راه زد از چشم خویش پیش | شادم که سیل گریه‌ام از راه گشته است
ناصح زبان ببند که صد سعی کرده‌ایم | تا قصه برگزیدهٔ افواه گشته است
غفلت بغور عزت و خواری کشان رسید | نازم بخویش رغبتم از آه گشته است
دستم که داشت عیب درازی آستین | چون پایم از در همه کوتاه گشته است
منصور وقت خویش بواژدنه بختیم | بالای دار بین که ته چاه گشته است
در ترکتاز حسن سر آمد چنین که دید | معمور خویش بغارت نگاه گشته است
در پاس ننگ و نام بغفلت نمیزند | آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در خواجگیست بندهٔ درگاه گشته است

گرچه بیزاری از دو بیزاری ست | نیست غم زاری من همزاری ست
غلطش اشک همه تسبیحی ست | پیچش آه همه زناری ست
عکس هرجا نکند جلوه گری | بیشتر آینه‌ها زنگاری ست
شست بندند بتان روز نخست | در فن خویش چه محکم کاری ست

همه خطای ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست
احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست

هست فرعی زر جهان اصلیست هر جا جلوه گر
من بعکس جمله گویم عکس ز آئینه نیست

منعمان در جود دیگر با گدایان دیگریم
جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست

بام هستی پست مانده در بنای آن هوا
نردبان هفته را گر زینهٔ آدینه نیست

گاه گاهی شکوهٔ بیرحمی زندان بجاست
تا بروی سال نو نوشم می پارینه نیست

قطره دارد سوز و دریا گر بعشق آفتاب
داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

زهر غم در چاشنی ها بید و شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بجز باده نوشان جام مستت
براه جرعه ریزان کام مستت

عجب گردون ز جوش خویش افتد
ز پیغام آرزوی جام مستت

بگو قاصد بساقی آنچه گویم
بسی هشیار کن پیغام مستت

شراب امروز خوش تر کانه خورده است
دعا آهسته تر دشنام مستت

خوش آن بستان سرا کابش شراب است
سهی سرو کنار بام مستت

دوامی در نشاط غمگساران ست
زهی فیض صبوحی شام مستت

بناصحان از لب تست گفتند حرفی
حکایت در زبان عام مستت

ظهوری گشته در خمخانهٔ عشق
جم ایام خود بی جام مستت

خسک در باغ گلرویان خسک نیست
نمک شکر که شکر را نمک نیست

فصل گریه ست گهر چیدن ریاست
چشم تر را سر غریبان باریست

نتوانند که هم را ببینند
دیده‌ها را چه بهم کاریست

زاری اکنون بشراکت بکنیم
در میان من و دل بیزاریست

گردهٔ کاوان دلم هر کس دید
حیف صد حیف غمش بازاریست

گو گران تر ز ملامت باری
بر و یاران ترا سرباریست

نخل امید بدل ریشه دواند
توبه بر جور تو برخورداریست

پاسبانی چه ظهوری نازان
خواب بیدار تر از بیداریست

خوشم که دیده بی نم در آب گردیدست
ز ریزش مژه هر سو حباب گردیدست

زمان زمان جهد از جا نشان تیر از شست
بدولت غمت احوال خواب گردیدست

بهیچ نسخه روی ترا نهاد کسی
که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست

بچشم مست بنازم که نشاء نکهت
که در رگ و پی من چون شراب گردیدست

ز کوچه گردی او در تفحص طفلان
چه خانها که ببازی خراب گردیدست

بدفتر عمل از یمن عشق باقی من
ز باده باده فنا حاصل حساب گردیدست

شود کباب در آب نشاط ماهی دل
نهفته وحشت غمت در سراب گردیدست

نقاب ناز دگر یکطرف بنه کز شرم
نگاه از طرف ما نقاب گردیدست

پر است از گل روی تو پرده‌های نظر
ز تاب جگر اشکم گلاب گردیدست

در معامله با زیست سود و سودا این لب را
تغافلت نگهم را جواب گردیدست

ظهوری گرچه مجنون گرچه مفلسم بجز د

مبادا آن بادهٔ لب کز بساغر
که مستش را لب ساقی گزک نیست

بعشق این شورم از شیرینی تست
اگرچه شور گردم بی نمک نیست

سپاهت را نگاهت نیست سالار
که از بنگاه روبانش یزک نیست

جهانی در سجودش جبهه فرسای
نشانی بر جبین هیچ یک نیست

ندارد از اجل پاپی کسی کس
اگر از شحنهٔ هجران کنک نیست

جدا هر یک بداغ خویش سوزند
گر از سینه و دل مشترک نیست

گهی از تر دهیالیش بنالم
سمندر گریه چندان تیز تک نیست

ز خود میرنج و با خود صلح میکن
بشکر و شکوه کاری با فلک نیست

همه مدح شهنشه می نگارم
خوشم من مدح و قدر من حرف حک نیست

شراب و ساقی خود ناگزیر ست
مرا کشتی ظهوری خود نمک نیست

ملک عشقست اگر کو و اگر هامون ست
کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست

زخم خوبست اگر غمزهٔ مرهم نه شود
زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست

داغ از دوانهٔ خالت چه بلا دلچسپ ست
آه از جلوهٔ قدرت چه بلا موزون ست

نتراود ز قلم جز رقم حسرت آب
نامهٔ تشنه لبان جمله بیک مضمون ست

دجلهٔ گریه زمین میدرد و میگذرد
گرد راه ست اگر نیل و اگر جیحون ست

از تف داغ جگر حال درون هیچ مپرس
شعله پیرهنم شمع صفت بیرون ست

لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند
بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون ست

اثر همه باده تر دواز همه پرکار ترم
هر که بازیچهٔ اطفال شد افلاطون ست

ریشه داد ست فرود در رگ پی و راحت داغ
گرچه منت نه نهد سینه جگر ممنون ست

دل بد خواه تو خون باد مپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چون ست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست
نیکوست که مهر و کینه او ست

تا صلح نه کرده به دشمن
بازست در نزاع با دوست

در آرزوی زلال تیغی
دل گلبن زخمهای خود روست

رازی که ودیعت خموشی است
بازیچه سبز گس سخنگوست

بر باغ کشاده گریبان
از حرف چمن نفس سمن بوست

داغی که ز مغز گشته داغ ست
خوش آنکه نزاده تهمت پوست

ز آلایش خنده لب گسی شست
کز گریه خویش بر لب جوست

با عشق خطاست پنجه گیری
بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
زین طرفه که او دل تگاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است
گویا باده وکالت کاکل حواله است

از جلوهای سرو قباپوش در چمن
خوش جا کما به پیرهن گل حواله است

بیم صداع گل نهدش دست بر دهان
افغان ازین زیاده به بلبل حواله است

ناصح میا بعربده برمن سخن مساز
پیطاقتی بصبر و تحمل حواله است

خوبان عجب که خیل مدارا دهند شان
تسخیر ملک دل تبطاول حواله است

ورنا ز دعشوه چشم تو بصرفه خود نه بود
حرج نگه چرا بتغافل حواله است

مستان علاج توبه خامان نمیکنند — درمان این بحجرش گل مل حواله است
لبریز اینچنین بکسی می نداده اند — آری به شیخ خرقه گل گل حواله است
سازد درست معصمت خاطر بیاد او — عاشق که نیتش به تفاول حواله است

در کار ما خوش است ظهوری تاملی — دیوانه به عقل تعقل حواله است

برزنا با هم داستان کاکل ست — گر نفسها دسته بندم سنبل ست
راست بنشین ساقی و در چرخ آر — سینه پر کن ساز ساز قلقل ست
گرچه میسوزیم از رشک زغن — لیک میسازیم بلبل بلبل ست
ورد کن این چشم پیدا میشود — باج خواه شاعران بابل ست
گشته ام از ننگ یاران داغ داغ — ای خوشا باش جنون آتش گل ست
در پی عشق سر آمد میدوم — زلف از فرهاد از من کاکل ست
خار خوش در چنگ بلبل گشته تیز — اینه ناخن ز نبهاے گل ست

جرعهٔ افشانده بر اهل زهد — دلق تقوای ظهوری گل گل ست

هر خم موی ترا صد شکنست — در خم هر شکنی صد ختنست
سینه از آه خیابان ها ساخت — جگر از داغ غمت در چمنست
دامن هر که کشم دامن تست — جیب هر کس که درم جیب منست
مرگ در هجر حیا نیست دگر — مردن آنست که در زیستنست
همت از عهد درستان خواهم — کار با دلبر پیمان شکنست

چه قدر مرگ تمنا دیدم	از نگاهی همه را جان و تنست
بیستون بین که ز سنگینی عشق	سنگی از قصهٔ غم کوهکنست
خلق در خانهٔ غم لحد انند	بر تهنای خموشان سخنست

زد ظهوری دم شاگردی من
فیض استادی شاه دکنست

خطاست حرف غلط داستان ابروی تو هست	گل بهشت چه کارست خاک کوی تو هست
برای صبح و بالست عالم آرائی	ز شرم ساخته خورشید رو بروی تو هست
همین برنگ و نزاکت چه امتیاز کنی	گلی درین چمنستان اگر به بوی تو هست
ز رشک قمری و طوقش چو سرو آزادم	برای گردن دل حلقه‌ها ز موی تو هست
اگرچه از خطر مرگ گشته‌ام ایمن	بعد کشتگی حسرت آرزوی تو هست
خبر ز نشاء طاعت نداری ای واعظ	بیا بمیکده می حصهٔ وضوی تو هست

چه احتیاج ظهوری که رهنما دارد
دلیل راهروان جستجوی تو هست

بده می زهاد ما را چه نسبت	سرودی‌ها و اوراد ما را چه نسبت
نشاط باده است و جوانان هندی	به پیران بغداد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت یاری	بویران و آباد ما را چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت	بداد و به بیداد ما را چه نسبت
چو مومیم لیکن بعهد و به پیمان	ز صلبی به فولاد ما را چه نسبت
نفس را نمانده ست سامان آهی	با فغان و فریاد ما را چه نسبت

کدام اندیشه چه شیرین چه لیلی | بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت
بدام تو سوزیم بر خود پسندی | بمرغان آزاد ما را چه نسبت

ظهوری رگی آنچنانی نداری
بمژگان فصاد ما را چه نسبت

مکن دسته شب بوی موی تو هست | بکش شمع مهتاب روی تو هست
خزان اجل نیست در گلشنی | که جان در تن گل ببوی تو هست
عجب دارم از کشته بوالهوس | بجز من که سد برق خوی تو هست
درین صف نماز حرم کاملت | که ردیش ز هر سو بسوی تو هست
کمین کرده از خامشی هر زبان | نفس در خم گفتگوی تو هست
در آرایش خاطرم کوششی | ز مشاطهٔ آرزوی تو هست
ز خود در طلب خود بدر میروی | گر از هرهٔ جستجوی تو هست
بته جرعه مستند دریا کشان | چه خمخانها در سبوی تو هست
نیارد کسم جرم مستی بروی | بده می که عذری چو روی تو هست
خدنگ تو هم رشته هم سوزنست | دل چاک بر من رفوی تو هست

ظهوری ابرویت نخندیده اند
گره گریه در گلوی تو هست

شستم و سخت جانی هم هست | کو هم و ناتوانی هم هست
سجده انداز آستان دارد | جبههٔ آسمانی هم هست
گوش گوشی بهناده بر آواز | دیده را دیدبانی هم هست

بچه نامهربانی چو توئی
تهمت مهربانی هم هست

زلف و داعند آشنای قدیم
از سویدا فشانی هم هست

غیر را میتوان ز خوابش برد
راه افسانه خوانی هم هست

عیب پیری نصیب تو مباد
روزگار جوانی هم هست

جمله دانی مسلم است ولی
فوق آن هیچ دانی هم هست

مرگ بی من نمیتواند زیست
روش زندگانی هم هست

کمترم کرد بیشتر رفتن
سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم بباده کشی
دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز بیحاصلی اندوخت در تحصیل نیست
پیش من جز خموشی علم قال و قیل نیست

مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری
عقل اگر بحث شکستن کرد بی تاویل نیست

عشق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است
بگذرد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست

رفته خواهد بود ایمانی درنگی از دعا
هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست

سرمه کردم هر طرف صد میل در دشت طلب
سرمهٔ زید از برای دیده ام تکمیل نیست

بهر رود مردم از بس در دکن بگریستم
میتوان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست

سنبل و کاکل سری بر کرده از هر گوشه ای
وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست

سینه کرد از آتشت روشن چراغ داغ نور
پیشطاق صبح را آن رونق قندیل نیست

هر کجا داغت پی آرایش تارک نشست
جز خجل بر خاستن چارهٔ اکلیل نیست

بر سر کار رندستان لطف ساقی بر مزید
هفته ما را خمار جمعه تعطیل نیست

منعمی خواهی ظهوری فقر دست آور گزین
چیست ز اسباب مسلمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل بگلشن دشمنست	طوق رنگین خاص من قمری بگردن دشمنست
بی رخش نرگس ز سر خواهد برآرد چشم خود	بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمنست
بود اختر بر گذر بر خویشتن کردم ستم	از برای مصلحت گفتم که با من دشمنست
نازش دلبر شناسی گشته نادان همه	از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمنست
تا رگ دل در کشید و سینه جانرا سپر کرد	بر کشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمنست
کی شود روشن چراغ من بسعی دوستان	آتشی میباید و با سنگ آهن دشمنست
آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم	منتش بر من اگر بر تخم خرمن دشمنست
بسکه دامن زد غمش بر آتشم خاکم بسوخت	این زمان خاکسترم با باد دامن دشمنست
داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل فگند	از جگر دعوی بر آتش جان بروزن دشمنست
نوک مژگان آورد لیلی که خار آرد برون	پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمنست
تا بکی گریند بر بیقدری من دوستان	دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمنست
با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت	گر ظهوری گفته است با بخواندن دشمنست

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمنست
دشمن جان خود است آنکس که با من دشمنست

بخت را هنگام بیداریست بخوابیم هست	در جگر تفسیدگی در گریه شادابیم هست
برق دنبال گیاه خشک میگردد بدست	میرسد چاکی بهم کتان و مهتابیم هست
شیر نتواند که از نخچیر فربه بگذرد	عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

از دل

آرزوی گر نخوری زود حاصل میکنم
حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تابیم هست

نیستم در کشور عشق از رعیت ریزگان
داخل ارباب عشقم شان اربابیم هست

می ستانند از جگر خون و بدامان میدهد
سرخروئی را همین چشم دولابیم هست

گرچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده ام
وه چه دارم طاقت و آرام و بیخوابیم هست

رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من
درد کن از هندوان ترکان سقلابیم هست

چیست ترک دم ظهوری را بغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهر یابیم هست

در خرمن تن پشته برق از رگ و پی هست
بر تیزی آتش دمی از خشکی نی هست

ساقی ز رنگهای تو در شعله نشستم
گر آب بر آتش زنیم روغن می هست

مطرب مکن از نالهٔ سینهٔ قانون
در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست

زاهد بخوری نقل فریبی بتو گفتم
کارت نرود پیش اگر توبه ز پی هست

در جلوه گری بی سپرش تارک خورشید
بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست

هر چند که نرگس دمد از تربت مجنون
چشم همه در سرمهٔ گرد ره حی هست

با مهلت صد ساله بیک لحظه صبوری
تن در ندهم صبر و شکیب اینهمه کی هست

از مبحث اکرام شه عادل باذل
در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

بر خواری من گرچه کند رحم ظهوری
اینست گمانم که مرا غیرت حی هست

نهال عشوه رسوائی رساندست
جنون خود را بصحرائی رساندست

پشیمانی دلم صبر و سکون را
بهمراه سیمائی رساندست

گرمی گیر و نگاه کوهکن را / محبت کار فرمائی رساندست

جوانی می تراود از در و بام / جهان پیر برنائی رساندست

لبم احیای خود شاید برون / برآیم حق مسیحائی رساندست

نمی بیند بجنبش گرد رایم / تغافل را بخوش جائی رساندست

به بنشستن غبارم داد دستی / بخاک من سراپائی رساندست

وفای وعده ها را انتظارم / بامروزی و فردائی رساندست

ز شوقت سیل اشکم در در و دشت / درازی را به پهنائی رساندست

متاع زهد و تقوی را ظهوری / ز داغ من بتمغائی رساندست

بی حدیث تو سخن گویا نیست / بی جمال تو نگه بینا نیست

چه زیانها که نهد بر سر من / هر کرا با تو سر سودا نیست

جرعه خواران تو ساغر نکشند / بر بساطی که فلک مینا نیست

میشود رنجه بپرسش نگهی / نرگست مثل تو بی پروا نیست

ذوق دارم بدلی خدمت دل / هرگزش مطلبم پیدا نیست

شور خود چون برم از شهر برون / بهر دیوانگیم صحرا نیست

بوسه وا کرد در خواب برو / مهر تنگ شکرش برجا نیست

کینه ورزیش خود از ماست ببست / مهربانیش اگر آزما نیست

نتوان غارت رسوائی کرد / صبر اگر دست خوش یغما نیست

کی تواند خبر گریه گرفت / اشک عاشق که جهان پیما نیست

بی نیازیم بخواهش وا داشت | لابه ام کمتر از استغنا نیست

گل ز فرق تو ظهوری ندمد | که ترا خار رهش در پا نیست

لذت از کام نه حسرت شکرم لبریزست | راحت از سینه بداغت جگرم لبریزست
آتشم راست پر و بال سمندر خس و خار | گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریزست
گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم | شکر کز گریه همان چشم ترم لبریزست
بخت بیدار بخواب تو رهم خواهد داد | خوش بافسانه لب لابه گرم لبریزست
از دورنگی نشود روز و شبم کلفت زای | بصفا سینهٔ شام و سحرم لبریزست
عندلیبم بنوا غیرت موسیقارم | من بفریاد و فغان بال و پرم لبریزست
گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا | آری از آب نجابت گهرم لبریزست

بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری | با چنین دست تهی گنج زرم لبریزست

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خامست | دل من از تف غم بخت و آرزو خامست
ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام | وگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خامست
براه سالک اگر خاک نیست خاکستر | ز خیل گرم روان نیست جستجو خامست
ضرورتست تفی از برای مغز جگر | بجوش ما نشود گریه روبرو خامست
شگاف جیب مراد وختند اگر بستم | چرا بتاب رود رشتهٔ رفو خامست
خطاست شکوه به ناصح چو پخته گو افتد | کباب کرد مرا سخت تندگو خامست
دلم نه پخت ز تاب بلا بداس فنا | مبر امید ز لال بقا سبو خامست

امام شهر بسر جوشش می نکرده وضو
چراست گرم نماز اینچنین وضو خاست

عبث بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ
اگر هزار ازین کرده تو بتو خاست

تو هم ز خامی خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظهوری همین نه او خامست

صبا روح پرور ببوی وصالست
جهان چشم جان آرزوی وصالست

پی آبرو عالمی در تلاشند
مگر آبرو خاک کوی وصالست

ز عکسی مگر کار بر عکس گردد
دل آئینه شد رو بروی وصالست

ز آسودگی گوشش بر خود ببالد
نه بانم پر از گفتگوی وصالست

غش هر نه پایی که امروز دارم
نه از ضعف هجران بپوی وصالست

بری خضر از زندگانی نخورد ست
نم نخل وصلم ز جوی وصالست

ز دست ارچه رفتست پای ظهوری
همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست
رشکست بلا اندک و بسیار گران ست

بر جای فتد کوه ز سنگینی دردم
طاقت نکری چون نشود بار گرانست

سند دنر مین نقش چه قاصد چه کبوتر
از شرح غم نامه و طومار گران ست

بر ساغر سرشارم قطره سبو نیست
مثقال گرانبار بخروار گران ست

نا دیدن اغیار علاجست ولیکن
بر هنر بران نرگس بیمار گران ست

رشکست چه سنگین و ضعیفست چه غیرت
در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گران ست

حرف خس کوی تو بسیر لبم آید
بر کام و زبان قصهٔ گلزار گران ست

سرمایهٔ بازار بتان شیخ ندارد | بر سبحهٔ ارزان ده زنار گران ست
در عرض تمنا نخوری بازی ابرام | با حرف سبک خلطهٔ تکرار گران ست

اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گران ست

ز شور نوش لبی گریه ام دگر تلخ ست | ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ ست
مگر که بر سخن افتاد زهر گوشهٔ چشم | که در زبان پیام آوران خبر تلخ ست
ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس | چو زندگانی پروانه در سحر تلخ ست
بشور عشق تو نازم که بر خلاف پسران | نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ ست
ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی | فراق عمر گزایت همانقدر تلخ ست
دوای جمله ز صبر و دوای صبر ز ما | گیاه داروی ما را که برگ و بر تلخ ست
بزهر نوش شیم افتاده کار و می ترسم | که بهر طعمهٔ باز غمش جگر تلخ ست
بعشق سیمبران لذت از تهیدستان | رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ ست

بجنبش ظهوری و شرمنده ساز شکر ترا
بکام مدعیان زهر اد اگر تلخ ست

هر که عشق تو بر و خط زده باطل ماندست | کیست آگاه توان کز همه عاقل ماندست
کوه با سنگ غرورش نتواند بودن | عالم شهر که در پلهٔ جاهل ماندست
کی تواند که سر حجت کشاید با عشق | علم را پا بگل و لای دلائل ماندست
شوق از جابکی و چستی خود ساخته کار | طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست
به بیابانی بی قبلگی اهل حیا | بهواداری ناموس قبائل ماندست

خرج من میکنم اکنون بنگر بر مجنون
بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست

داده از داغ جلا عشق سراپای مرا
گرده حیران خودم بسکه مقابل ماندست

تیغ از ننگ تر ماندست و همان خون تمامست
خون ناکشته بگردن قاتل ماندست

میکشاییم زبانی که ولی شاد کنیم
دیدهٔ اهل کرم بر لب سائل ماندست

چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر
چشم بر مرحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو برون از خزان نذرست
باشک سرخ خجل کردن ارغوان نذرست

چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو
به بر فروختنش مغز استخوان نذرست

گر ندلتو به مگر بگذرد بخبر از من
بروی ساقی گلگشت بوستان نذرست

بلاست فرقت بالین بپرس از سر من
باستان بر سم قدر آسمان نذرست

ز عرض حال بکارم چه عقد با افتاد
به بر کشادن آن بستن زبان نذرست

سعادت ست بعشق تو هر زمان مردن
وکیل خضر منم عمر جاودان نذرست

ز عیش تلخ زلیخا به پیر قافله گوی
بمصر بوی که شکر بکاروان نذرست

ز خانقاه به خمخانه مغان ست سفر
برای شیخ دم بد انش ارمغان نذرست

اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم
بماهتاب رفو کاری کتان نذرست

بهجر اگرچه نماندست جان ظهوری را
پی نثار وصالش هزار جان نذرست

عالم از جان فسانهٔ بودست
در محبت یگانهٔ بودست

بر زبان نیست طعن جانی من
آتشم را زبانهٔ بودست

گریهٔ شاهانه دُر فشانی کرد
چشم تر را خزانه بود دست

تا زبان بود هیچکس نشنید
کہ بلائے زمانه بود دست

زود تر دام طرّه بر شده است
اگر از خال دانه بود دست

در بر ما نیاز خانهٔ من
حُسن را ناز خانه بود دست

کشد از دستگاه وعدهٔ او
صرف هر جا بهانه بود دست

باز دادند آشنائی را
داغ دل را نشانه بود دست

خواب بیدار تر ز بیداریست
عشق را خوش فسانه بود دست

از ظهوری سخت بازوئی
کوهکن نرم شانه بود دست

تلاش فخر ندارم بعار سوگندست
ز گل شگفته نگردم بخار سوگندست

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند
بروشنائی شبهای تار سوگندست

گناه توبه شکستن چنین باین زودی
ز من نبود بفصل بهار سوگندست

قضا نمیکنم احیای خندهٔ صبحی
مرا بگریهٔ شب زنده دار سوگندست

قرار خویش درین راه خود مکن دیگر
به بیقراری صبر و قرار سوگندست

رسید عشق بآن دستگاه در عهدت
که گاه عهد حدیثی هزار سوگندست

بجای مرهم کافور مرهم ناسور
دهد خدای بجان فگار سوگندست

کدام یار که نتوان گرفت اغیارش
به بیوفائی اغیار و یار سوگندست

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار
بیک کنار ببوس و کنار سوگندست

نرگسش در جمله تنها یک فن ست — هر کسی گوید نگارش از من ست

داشتم صد آرزوی مرده پیش — از نگاهی جمله را جان در تن ست

خونبهای من بلی خون مرا — خون عرض تیغ او بر گردن ست

در وفالیش عالمی با من شریک — بی وفائیهاش تنها از من ست

در خلاصم رستمیها کرده عشق — هفتخوان قصهٔ من بیژن ست

ما ضعیفان را غم عمری بس ست — خوشه در بنگاه موران خرمن ست

دل که قندیل شبستان غم ست — دایم از داغت چراغش روشن ست

خسته ام بسیار پاکان کمتر اند — هست بحر و بحر هم تر دامن ست

نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست — آهنیست خاراپوش او خاراکنیست

تیرگی آید بجای روشنی — صرفهٔ من خانهٔ بی روزنیست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهوی چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگویم بعالم یار نیست — باز میگویم که بی اغیار نیست

از دکانداری نه بینی هیچ چیز — کنج خلوت گر سر بازار نیست

خواری خود را عزیزی نام کن — هیچکس جز اهل عزت خوار نیست

غم کسی را کرده صاحب دستگاه — پشت کس بر عیش پهلودار نیست

تا برافروزد چراغ ذوق می — روغنی بهتر ز استغفار نیست

دشمنم در دشمنی خوش کامل ست — من هنرمندم به عیبم کار نیست

کرده ظرف قطرهٔ عرق حیرتم — بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

پای تارک گشته از شوق حرم — ره بپوییم گر مغیلان وار نیست
در غم نیم مردگیهای دلم — غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست
گو برو بلبل که مشت ست و قفس — صرفهٔ او در نبرد خار نیست
بایدش از سبحه کردن سنگسار — هر نفس کز حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از خوی تو منت دار نیست

زبان تیشه فرهاد همچنان تیز ست — هنوز طعنه تراش از برای پرویز ست
زکوهکن بشنو حرف از رشک گلگون — بهای یک سر مویش هزار شبدیز ست
بتان هند ندانند گرچه خونریزی — نگار من ز سر عاشقان تبرتیز ست
فتاده است چه بی بهره گوشم از راحت — ز هر که هرچه شنیدم نصیحت آمیز ست
امید نیست که گردد رمیده‌ای رامم — خوشم که الفت احباب وحشت انگیز ست
سرم بسجدهٔ هر ذره فرو نمی آید — بآستان تو نازم که آسمان خیز ست
هنوز رخصت رفتن نمی دهد کویت — فدای خار خسش جان چه دامن آویز ست
چه پرتوی که نکرد از رخ تو زلف تو کسب — بجلوه هر شب اهل نظر سحرخیز ست
فغان دریده دهان ست لب چسپان بندم — بهم نمی رسدم چشم گریه لبریز ست
نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو — برای تیغ تو عیب ست کاینچنین تیز ست

بخرمی تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیز ست

خوشم که تا نفتادم ز پا بپا ننشست — نرفت تا قدم دل ز جا بجا ننشست

چه خواجگی که دل از دستگاه ناله نکرد
من و غلامی دردی که با دوا نه نشست

بعکس آئینه دل آنچنان نیم محرم
که رو برو‌ی نشستیم بر قفا نه نشست

چنان بگرمی خون حفظ شان خود گویم
که هیچ شعله مقدم بر آه ما نه نشست

عبث نبود دل آن تنگی که می اندوخت
چنین فراغ غمش هیچ جای وا نه نشست

هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی
نشست گرچه که بیگانه آشنا نه نشست

بخون قیمتی خویش کشته نازد
که زیر تیغ بامید خونبها نه نشست

غبار رهگذرت توتیا نکرد این ست
که خوب دیدهٔ خورشید در جلا نه نشست

کدام صبح سمن زار جیب بگشادی
که گل ببوی تو از خود جدا جدا نه نشست

زگوش باختهٔ گوئیا رسید خبر
که نکهت تو زهمراهی صبا نه نشست

مسلم ست ظهوری ترا همایونی
که فرق بخت تو در سایهٔ هما نه نشست

خلق ترسند ز ناکامی و آن کام منست
حمله نازنده بآزادی و آن دام منست

آن دل سخت که نرمی نشناسد از منست
پختگی آنچه نداند هوس خام منست

ای خوش آنقوم که در عشق سر آمد گشتند
مایهٔ کفر زند میداری اسلام منست

کیست در بیخودی امروز من سنگین تر
اضطراب همه را تکیه بر آرام منست

در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم
بایدم کرد رم از عیش غمش رام منست

بر شب تیره فتاد ست زروزم عکسی
صیقل صبح بائینگی شام منست

ساغری نیست که ننهاده پری لب بلبش
آنکه دایم چو کفم مانده تهی دام منست

قصد خود میکنم از خجلت قاصد هردم
اینچنین از نظر افتادهٔ پیغام منست

بشکار منت آخر گذری باید کرد
ای بسا چشم که بر راه تو از دام خست

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام من است

منت بی مرهمی بر سینهٔ افگار هست
دایما داغ تو در باغ دلم بربار هست

درد بی رحمی چنیند از سر ناله بسر داده ام
گر دماغ خنده داری گریه در کار هست

مدعی را رحمی ندارد راحت مرهم ازو
سینهٔ ریش مرا آسایش آزار هست

نکهت یکتار مو بر خلق عالم بخش کن
تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست

عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش
با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست

داغها بر غنچهٔ دل سخت برهم چیده ام
بر جگر گر همین سازم یک گلستان وار هست

باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشگفد
گر بدانند لائق آن گوشهٔ دستار هست

مهر و کین را در ازل با یکدگر سنجیده اند
کین تو چندانست مهر من بانمقدار هست

با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود
مایه داران راهمان کم صبری بسیار هست

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز
غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست

آتشی در واعظ افتد گر نمایم توبه
عمر بگذشت و گدازم شرم استغفار هست

نیست جا تا چون ظهوری برهمن در کفر و دین
زاهدان را سبحهای هم نخ زنار هست

بهرهٔ یابم از بر دوشت
ابشوم آب اگر در آغوشت

دل ته بار رشک سایهٔ زلفت
تکیه کرد دست غیر بر دوشت

شهد را تلخ تر ز زهر چشند
شور بختان ز چشمهٔ نوشت

سخنِ عشقِ غیر کی گفتی
کہ خجالت نساخت خاموشت

صبر ما را چہ گوشمالی داد
پیچشِ سنبلِ بناگوشت

چاک بر جیب خرقہ پوشان ریخت
جلوهٔ سرو پرنیان پوشت

عمر شد صرف انتظار و نشد
یاد ناکردنم فراموشت

ساقی از سر مرا بدر بردست
لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراغی کہ از وفا میداشت
قدر بیگانہ آشنا میداشت

راندنم چند خواندنی هم هست
صد بره کاش یک بها میداشت

در زمان گذشتہ میگویند
جنگها صلح در قفا میداشت

گوهرین تیغ اگر نیالودی
خون من جوهر بها میداشت

میشد از نالہ ریش کام و زبان
درد اگر نشئہ دوا میداشت

توبہ فرماندیده مستی من
ورنہ این ظلم کی روا میداشت

غم آوارگیش سیخ زدم
صبر اگر نسبتی روا میداشت

کویت از تن بکعبگی میداد
خار راهش حرم بپا میداشت

از گهر یافتی حباب افسر
از تو گر در سر این هوا میداشت

خوار میکرد چون ظهوری را
اینهمہ عزتش چرا میداشت

چو در خرید مرادم رواج نایابیست
فسانہ کہ فروشم بشرط بیخوابیست

هنوز گریه رگ خامئی نگه دارد ‎ ‎ کسی چه شکر کند داغ در جگر تابیست
مپرس قوت سرپنجه شوق گردند ‎ ‎ که کهنه پیرهنم از کتان مهتابیست
بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ حلال ‎ ‎ ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست
نمانده در جگرم نم ازین غمم درلفت ‎ ‎ که آبروی من از دیده های دولابیست
نبرد یاد مرا باد گشته خاکم خاک ‎ ‎ دگر مگوی که دم آتشی کدام آبیست
غمم سبک شده مردست بخت خفته من ‎ ‎ از آن گذشته که گویند در گران خوابیست
بتاب کوره دل در عیار گیری غم ‎ ‎ بیار چهرهٔ زرین که در ذهب نابیست
بحال خویش بدان نقص زر بزر دادن ‎ ‎ اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابیست
ز سیل حادثه بنیان و مان چه غم دارد ‎ ‎ برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

ز داغ سینه ظهوری بکن نهال فریب
که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

برکشیدم ریشهای جان بتاری برنداشت ‎ ‎ گل رساندم از نم مژگان بخاری برنداشت
اینهمه دامن فشانیهای آن زرکش قبا ‎ ‎ از رخ افتاد که هرگز غباری برنداشت
حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم ‎ ‎ بیمروت اینقدر از دلفگاری برنداشت
پیش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر ‎ ‎ کز زلال اشک مژگانم نثاری برنداشت
از نگاهش دید آسیب خزان گلزار خلد ‎ ‎ دیده کز باغ رخسارش بهاری برنداشت
هیچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد ‎ ‎ کز برای بوشناسان نافه زاری برنداشت
گشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند ‎ ‎ ساغری بر یاد چشم پرخماری برنداشت
مرحبا ترک هوس روز شلائینی نکرد ‎ ‎ چشم تر اشک خیالی از نگاری برنداشت

حیف مژگان بخیه در بخیه مرجان نکرد | گرچه ابر دیده ام نم گریه واری برنداشت

هر کسی درمانده او بوده از روز نخست
بختیاری از ظهوری اختیاری برنداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیشش گرفت | عقاب درد عشق آشیان خویش گرفت
زنیش چشم تو مژگان چه تلخ گردید است | چه نوشها که بدان رنگ نیش گرفت
سزای من که زبیگانگان خویش شدم | ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت
چو سیل شوق برآورده موجه طوفان | نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت
دلم که داد بهم صلح طره کاکل | شدش چو تفرقها جمع در خویش گرفت
زخون گبر و مسلمان خدنگ سیرانند | کراست زهره که پرسد کدام کیشش گرفت
نماز در عقب میفروشش خواهد کرد | امام شهر ازین رندی که پیشش گرفت
بکاو کاو جگر گشت نشتری هر رگ | چو مرهمش خبر سینهای ریشش گرفت

نمیکشد چو ظهوری کمر زپیشی کس
بجاه فقر کسی راکسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین جسش خدمت ایتچنین کردست | که گلگون از برای سر پیش خرها زین کردست
نفس خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم | نیازم سینه را با داغ خود را همنشین کردست
کمندی کرده چین صبح عید هوشم سنبل کاکل | که صحرای دکن را غیرت صحرای چین کردست
بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش | بعطف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کردست
ببالا آسمان چون من سرافرازی که خورشیدش | جبینش در سجده خاک درش نقش زمین کردست
همان داغم ازین افسرده جانان گره میدانم | که داغش سینهای گرمخونان را گزین کردست

بعزت گر نیاید پیش با دشمن عجب باشد / کند تعظیم استاد ار بپیش مشق کین گردست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادا آری
اگر دشمن ازو تحسین شنید ست آفرین گردست

غمش ار گنج دل ویران ست / لب میر قسم سامان ست
گریه بر جاست بهای چشم / لخت های جگرم بر خوان ست
ناله آسوده در آغوش نفس / نغمه در کام و زبان تاوان ست
همه دردی بدست میدار و / درد عاشق بدل درمان ست
سعی در عقده کشائی نکنم / کار من قفل در زندان ست
کرد اجل زود خلاصم ز فراق / منت عمر ابد بر جان ست
عید آن کرد که قربان تو شد / عید را بین چه قدر قربان ست
زخم گز ناوک و تیغت آید / از برایم زره و خفتان ست
چشم لطفی بفراموشی هست / ضبط بیداد تو بر نسیان ست
سخت رسواست تغافل اما / چه نگهها که دران پنهان ست
تا در میکده آید زاهد / بدر دل میبرمش ایمان ست
می گران نیست بهر نرخ که هست / جان گرو جامه گرو ارزان ست

اینکه گویند ظهوری ابس رفت
اندکی بیشتر از بستان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست / درد عاشق را بدرمان کار نیست
بر متاع قیمتی زن خویش را / سود را با جنس ارزان کار نیست

گر سفر دور است نزدیک است سود / چون برآید کار آسان کار نیست

جنگ گل با خویش کاری مشکل است / صلح گل با خلق چندان کار نیست

محضر گمنامیم گر دیده مهر / نامه را دیگر بعنوان کار نیست

دست من در دامن دربان بست / فرق را با پای رضوان کار نیست

در زره با غیست زخم ناوکت / تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست

مردنم تا مردنم در دست تست / مرد را جز پاس فرمان کار نیست

میتوان خاطر نشان کردن سخن / گر بیاران زبان دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه / عشق را با تیغ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم انیقه رنمیبالیست / نهال مهر و وفا را ثمر نمیبالیست

زگریه بخت جگر کاه سند دیدار است / سبلے لطافر گیا زا حگر نمیبالیست

نگشته ام گم و سرگشته کرده ام خود را / زخضر شکوه کنم راهبر نمیبالیست

بتلخے که زلیخا زشور عشق چشید / بمصر نسبت شهد و شکر نمیبالیست

بسهو دیده کشادم فتاد بر تو نظر / گناه دیدن من در نظر نمیبایست

چه رنگ باخته از راه مدعی گذشت / ره است امن دل بی خطر نمیبایست

در آفتاب درے خشتانی شراب کجاست / شب شراب کشا زا سحر نمیبایست

بجبر قرابه فروشان بداد من ترسیده / مرا معامله با شیشه گر نمیبالیست

بجمع کردن مهر و فا ظهوری کرد / تلاش خویش ازین بیشتر نمیبایست

فصل می دلق شیخ در گرو ست
کهنگی خسم تو به سال نو ست

غیر گو خوش مشو ز راندن من
که بیاد در زبان او به دوست

اثر از کشتهٔ تمنا کو
داس غیرت چه آرزو در دوست

سینه زین خوبتر شیار کنیم
که صد انبار دل به نیم جو ست

گروه مجنون چه خاکها بر سر
پشته بود ست هر کجا گه گو ست (نگار ۱۲)

بود تشریف عشق را نازم
می شود کهنه و نمود نو ست

پر بجولان مباش تیز عنان
توسن روزگار بد جلو ست

همه آرام من بوام گرفت
نگه فتیتی و دے گرو ست

بسخن سازی ظهوری کیست
آن سخن ناشنو سخن شنو ست

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماند ست
در زبان حرف نماند ست سخنها ماند ست

دل غارت زده را مایهٔ سودا این بس
که ز خال تو سویدای بسویدا ماند ست

داغها تازه کند دست شقایق هر سال
در ته کوه غمت دامن صحرا ماند ست

در دل خود ندهند اهل دلم جا یا رب
که برای دگری در دل من جا ماند ست

بینوایان درت محتشمان دگرند
شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماند ست

با بدم سیم و زری مهر و وفا رائج نیست
غیر افتاد چنین پیش ازین وا ماند ست

بزم اغیار نگر دیده چنان تنگ هنوز
غالبا بهر برون کردن من جا ماند ست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند
یادگاری غزلی چند که از ما ماند ست

نوبت خورشید می آمد نوش شکست
نقل مهر و ماه از دور آتش شکست

پشت بنمودند صفهای شکیب
هر نگاهش تیر زوی ترکش شکست

بر کمانش بوسه زد هر جا گذاشت
با وجود آنکه دل زو زه کش شکست

بوتهٔ اکسیر غم گر دیده دل
ناله خالص گشته در دم آهنش شکست

چند در هجران زنند آبم بروی
در وصالم آرزوی یک غش شکست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست
مغز جان میسوزد آتش تا آتش شکست

در جدائی ناخوشی هست و خوشی
زیستنها ناخوش و دوران خوش شکست

پای لغزی شد ظهوری هوشدار
طرهٔ از چاه ذقن دل پرکش شکست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبود دست
خنده بران کز اثرش زنگ نبود دست

هرگز بقفل آشتی باز نکردے
کی بوده که با صلح ترا جنگ نبود دست

با سنگ غرورت نشود عجز جهانی
در عهدهٔ شاه وگر آن سنگ نبود دست

بود دست رواج علے بابلیان را
جادوی ترا تا سر نیرنگ نبود دست

خوش روی کشادی بید و نیک نمودم
گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبود دست

از صیقل هر روزهٔ دل فائدهٔ من
آن بود که پیکان تو در زنگ نبود دست

شد بدعت این دست بیان گام شماری
زین بیش درین مرحله فرسنگ نبود دست

شب نالهٔ بی پردهٔ من گوش زد وش شد
دانسته که مرغ سحر آهنگ نبود دست

در حلقهٔ غم عیش ضرورست ظهوری
ناموس شده چرخ اگر تنگ نبود دست

ز درد نالم و نالم دوا فراموش ست
نیم ز مدعیان مدعا فراموش ست

کدام بیم و چه امید عالمی دارم
که خوف رفته ز یاد و رجا فراموش ست

بعرض حال خموشی مگر زند حرفی
نقاب نی و نگاه از حیا فراموش ست

قدم رسیده بجائی که میروند بفرق
سجودش از نگهم حق پا فراموش ست

چنان ز دست روم در تخیل آغوشش
که باز کردن بند قبا فراموش ست

به بین مصیبت بیقدریم چه سنگین ست
که کوه را بجوابم صدا فراموش ست

برای خاطر بیگانه ام فگنده ز چشم
چه چشم ام از نگه آشنا فراموش ست

بجیب کون و مکان قیمتم نمی گنجد
اگر خرنده تو باشی بها فراموش ست

ز شکر و شکوه گذشت ست کار من در عشق
بیا بیا که جفا و وفا فراموش ست

جناق مهر و محبت که بسته با من
مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز
چه واقعست ظهوری چرا فراموشست

کرده بدخویم به بیداد و ره بیداد بست
داشت بر فریادم و آنگه ره فریاد بست

روزهای تیره نحبانز از شب بر هم نهاد
صبح روشن آنکه بر خورشید بادر زاد بست

گرچه جلاد اجل خوش ماند بر درگاه عشق
بارها دیدم که هجران دیدهٔ جلاد بست

وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت
پادشاه خویش را بر خاطر ناشاد بست

تا شکار او نمی گردم نمیگیرم قرار
صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست

پند گو پرداخت فصلی و سخن می آیدش
گر نه خوش بیهوده گو بیجا گره بر باد بست

با چنان تاب و توان گلگون فرهادن نداشت
خویش را شیرین بدین تقریب بر فرهاد بست

تا زند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری دجلهٔ بغداد بست

اگر شعله است لالهٔ بستان آتش نشست
گر اخگر است ریگ بیابان آتش نشست

جاری شدست بر تر و خشک حکم من
چشمم محیط خون و دلم کان آتش نشست

اخگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنه باران آتش نشست

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
گو آه گرم کار بطوفان آتش نشست

گر دیده زیب مجلس تو شسته می‌رود
از خس چه بیم با که بدامان آتش نشست

نوروز بلبل است که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتش نشست

پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتش نشست

یک استخوان نمانده که چون نی نگردد خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتش نشست

سر کردن حکایت آغوش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتش نشست

ترسم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتش نشست

بفرض نخل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنهٔ بیدار لیش کراست کجاست
فسانه گوی که بختم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصافست
پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت

زهی خرام که طاؤس بهر فراشی
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود
بشور خنده برون ریختی شکر برداشت

گرفت ماتم فوت نظاره تا دم مرگ
اگر ز روی تو یکدم کسی نظر برداشت

بروز قسمت مهر تو دل تلاشی کرد
از آنچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت

به تشنه آب بحکمت دهند از آن قاصد
زمان زمان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خنده‌ها که ظهوری بآب خواهد داد
بگریه‌ئی که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر دادیم دریا برنداشت
داغ دل گشتیم صحرا برنداشت

گو که بار آرزوی بست دل
کآسمان زد زور از جا برنداشت

راه میسوزد چو من گو گز مرو
دشت و در نقش کف پا برنداشت

دعوی دلبستگی ثابت نکرد
هر که دل از دین و دنیا برنداشت

بر سر دارای اسکندر چه دید
عبرتی از حال دارا برنداشت

شوخ خارا پوش ما خارا شکن
گرد آن خواری که خارا برنداشت

سود از وامق که هنگام سفر
توشه جز سودای عذرا برنداشت

آن جلا کز عارضش اندوخت چشم
آفتاب عالم‌آرا برنداشت

بی‌نصیب اند از تغافل دیگران
دیدهٔ نادیدن از ما برنداشت

بر ظهوری نبض گیران را چه دست
درد ما ننگ مداوا برنداشت

بر سینه بجز راحت آزار گرانست
مرهم بره و بر دل افگار گرانست

چون پشت کنم راست ز هر پشتهٔ سنگین
کوهست زمین دوز و زمین بار گرانست

منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم
آری سر من بر بدن دار گرانست

واعظا چقدر گفت بوعظ من و ساقی
اقرار نکردیم که انکار گران ست

سنجیده ترازو نشد هرگز کسی
در پله ما خردل و خروار گرانست

کالا بجهان بالائی قیمت بچه پستی
صبر ست سبک ناز خریدار گرانست

روزی نشود منت اغیار کشیدن
منت کشی از یار چه مقدار گرانست

دشمن بهمین حال بسی شاد مباد
بسیار سبک گشته و بسیار گرانست

هم صحبت عمامه بزرگانست ظهوری
مغزش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتش است
کس نسوزاند از من پاک تر با آتش است

هر بلبل داغها از برگ بر هم چیده گل
شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتش است

غیر کو در دفع گرمای هوس صندل بمال
آتش آرایش نمیسوزد دل ما آتش است

از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس
تا ثری خاکستر ست و تا ثریا آتش است

گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا
خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش است

دیده میبایست پوشیدن چو برقع بر فگند
دود از خود خود برآورد دم تماشا آتش است

تا دهم پیغش غمی بر باد ننشیند دمی
باد را در پرسش من در ته پا آتش است

عشق در یوسف فروشی چون برآراید دکان
از بهای گرم بازاری زلیخا آتش است

کوهکن بود ست از بس گرم کار خود هنوز
از شرار تیشه اش در مغز خارا آتش است

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حکمت است
پاک میگردد بدریا لیک اولی آتش است

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست
در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

کوهکن را در محبت پلهٔ من از کجاست
گر بسنجم مهر خود را کوهش آنمقدار نیست

خار راهت کرد گل در پا نمیزد دم نفس
گر ز لب روید که خارستان به از گلزار نیست

صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ
در صف عاشق کشتان یک تیغ بی زنگار نیست

عارضت نازک نگاهم تیز حیران مانده ام
چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

باورا در دست بازی بیجا ریزد ز هم
حلقهای طره کر انگشتر زنهار نیست

گشته ام کاهی و می آیم گران بر خاطرش
بر دلم صد کوه اندوه است از وی بار نیست

کاکل از هر جا سری بر کرد خلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

وقت پیری عشق بت بر گردنم افتاد حیف
خرقه فرسوده است و تارش لائق زنار نیست

چشم زخم توبه هرگز طرفی از زندان نه بست
شکر لله کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمیرنجی کجی
نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست

رخش آه و ناله را انداز جولان کم شدست
درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شدست

داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد
درد دریافت میدانم که درمان کم شدست

دستگیرم باد زین خوان همت برخاستند
سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شدست

از تو چشم عیدئی دارند خلق روزگار
آستین پر بال جوش خون قربان کم شدست

روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سر
باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شدست

یک حبابست این فزون گشته ست آه و ناله ام
از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شدست

میتوانم داد جیحون بلکه عمان را بآب
تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدست

باد افزون مرحمتهای گدایان درت
از روی التفات خانم سلطان کم شدست

خیل کمین کوهکن در بیستون یاد او شان | هم بوزن بیستون پرویز را شان کم شکست

آبروی پاس هر چیزی ظهوری بر نسبت
گریه شیرین شد بچشم و شور عمان کم شکست

گر مرا بی تو بستری بود ست | هر سر موی نشتری بود ست
سره دانسته شوق چاکی را | گر بجیب منش سری بود ست
گشته فربه بعشق فتراکت | هر کجا صید لاغری بود ست
مثل مجنون نبود سوختهٔ | کوهکن سایه پروری بود ست
بیشتر از زمانه گریهٔ من | ابر را دیدهٔ ترے بود ست
باغ را در حساب داغ دلم | از گل و لاله دفتری بود ست
گوهری درج دیده کرده غمت | گریه را که جوهری بود ست
داد از دست بیوفائی صبر | از تو هم بیوفاتری بود ست
خرقهٔ شعله ولت داغت | ماهی دل سمندری بود ست
گشته فرقم بر آستان تو فرش | فرش از عرش برتری بود ست
غالباً بود چشم منتظری | هر کجا حلقهٔ دری بود ست
گشت امروز بر من این ظاهر | که دل من ز دیگری بود ست

سد مهر و وفا ظهوری بست
در محبت سکندری بود ست

هیچ در کشت وفا توفیر نیست | ربع اگر باشد گهر تسعیر نیست
احتمال نیم آزادیش هست | از رگ و پی هر که در زنجیر نیست

در خرابی تحسر از حد میبرد — وصل را خود اینقدر تعمیر نیست
برکشیدیم از تلون خویش را — در ملال و عشرتم تغییر نیست
با غزالان پاس نسبت واجبست — وای اگر صید کسی نخچیر نیست
کی شود بخشندهٔ سوفار زخم — گر دل افگار پیکان گیر نیست
از کجا آورده است این چاشنی — شهد اگر با زهر او همشیر نیست
میروند از صفحه صورتها برون — صورتش گر زیور تصویر نیست
ناله باید بر زمین آن خود محال — آن پری را مندل تسخیر نیست
نیست بیم آنکه ناگه بگسلد — در کفم سررشتهٔ تدبیر نیست
گاه هجر النفس پشیمان میشود — هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در مریدی گر ظهوری راسخی
بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

گر تماشائی شود پیدا تماشا رخصتست — حسرتی سازی اگر خود را تماشا رخصتست
پیرکان چشمی کشایند و نمی بینند هیچ — دیدهٔ بینای تو مر اهل حیا را رخصتست
سیر در خود میکنم بهر تماشای جهان — ره سرآمد میرود گر رفتن یار رخصتست
میتوان تریاق خوردن زهر خوان گسترده است — درد بگذشت از دوا فکر مداوا رخصتست
بر لب چاه ذقن دل را گذار افتاده است — لغزش پای شکیب پای برجا رخصتست
برگ و بارش را نباید در نظر هر مختصر — چون شود عقل و دل و دین دین و دنیا رخصتست
از حامی خویش را باید که بگذاری برون — گر درون آئی بزم وصل تنها رخصتست
بر دل از زنده بی داغ غمش دکان مچین — جنس خود را نقد کردن بعد یغما رخصتست

عنان خود نده از دست بازداشت شکیب / مپوی راه گنه پای معذرت لنگ ست

نگارخانهٔ چینی در آب یک رنگی / که نوح ساده بصد نقش لوح از رنگ ست

زخم گشاده تر ست از کف محیط کفان / دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست

نقش قدم شده در راه داستان غمش / شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست

نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن / هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست

ز خاک آن سر کو بخت بستری گسترد / مگوی عزت مسند که ننگ اورنگ ست

ز خواب سرمه کشم چشم صبح خیزان را / فسانها که ازان طرهای شبرنگ ست

مگر بلطف در آید ز عتاب گشاد / امید کرده بغبغب باز صلح در جنگ ست

زمانه هیچ نیارند در نظر ترکان / نه عیب بلهوسست آنکه چشم شان تنگ ست

کنند خوش بتعدی شهان جهانگیری / خوشا شهی که جهانگیریش بفرهنگ ست

بنود صرفهٔ ظهوری ترانهٔ آهنگ / کنون بنال درین باغ زاغ بی‌هنگ ست

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست / صبر را با ما چه نسبت تهمت ست

مدعی از رشک مینالد دروغ / حاش لله غیر و غیرت تهمت ست

کینه و زری خاصهٔ این ملک هست / در جهان مهر و محبت تهمت ست

هرچه میگویند از حسب قبول / کام بخشیهای همت تهمت ست

سعیها کردم که شد جانم خراب / نیستم مرد مروت تهمت ست

با رخت گلهای تر خاشاک خشک / تازگی بستان طراوت تهمت ست

گنج خلوت با خیالات خلد من / با پری و حور صحبت تهمت ست

نسبتی مرغی ست از ریشش پریشان گشته حال — داغ خالش گر کشد در دل سویدا خفته ست
پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش — تا فتنه هر روز و الیس بر تقاضا رخصتست
هیچکس مهر و محبت اینقدر در دل نچید — طاقت و آرام را از تنگی جا رخصتست

خاکپایش هر کسی بر سر بنیاد در ریختن
گر ظهوری گشته فرقت فرقدان را رخصتست

بس ست مایهٔ فخر اینکه از منت ننگ ست — فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست
درون هر روزنی زخم میشود روشن — دلی که صیقل تیغت نخورده در زنگ ست
امید هست که لعلت ز زخم بر رخ من — دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست
ز سحر بابلیان مانده نسخهٔ سقیم — ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست
زهی ستم که باین رنگ روی چنین باشی — ببین که موی تو با روز من چه یکرنگ ست
شود نگین که کنم صلحنامه مهر بآن — بگونه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست
همان در اول هجران دلم چو موم گداخت — مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست
نداشت پلهٔ من کوه کن مکن سبکم — بسنج عشق مرا بیستونش پاسنگ ست
ز دل محبت خود میبری ببر از تست — ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست
برو مپرس ز دوران حساب نزدیکان — ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست
بمطربان ز براهیم شه نوازش بین — که زلف زهره ثرادان بریشم چنگ ست

ظهوری از تو بجز وار آفرین خواهم
نیاز غنچه و ناز عتاب فرسنگ ست

ز عکس او نظر اهل دید در رنگ ست — گناه کیست که آئینه تو در زنگ ست

عمان

چند تکرار افترای غیر را — تهمت ست ای بیمروت تهمت ست

این صفا صبح از ظهوری گر دسب
خاطر اورا اگدورت تهمت ست

لب کنم مهر عرض حال بلاست — آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو همت نیست — همت اگر زره از سفال بلاست
پاس چشم جواب گو بر راه — صرفهٔ خود به بین سوال بلاست
در تجرد مسیح مرتبه باش — همت گر عالمست عیال بلاست
میتوان شد بزیب رشک بتان — روی کاهی و اشک آل بلاست
بدر آ از خرد بعشق در آ — ناقص و دعوی کمال بلاست
بخیال اند زنده حسرتیان — منع اندیشهٔ محال بلاست
از غم هجر اگر شوم ایمن — خطر شادی وصال بلاست
کم بسر رفته ماه و هفته هجر — روز بیش از هزار سال بلاست
گوش تا کی به پنبه بر سازم — ناصح من نگفت لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت ملک و مال بلاست

در خطر ایمنی بدولت اوست — سپر تیغ کین محبت اوست
همه تن جان شوم که بسپارم — جان سپردن اگر ز حسرت اوست
گرچه درداده تن بجسم از لطف — روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن مایه روشنی مه را — که بگویم شریک شهرت اوست

جان بجز آنقدر که میخواهی — باد از تاجران نکهت اوست
خون من خوش این امید نداشت — تیغش آلودهٔ مروت اوست
تا نخواهد سری نتواند خاست — رغبت جمله فرع رغبت اوست
دو جهانم بیک بده لبس نیست — همت من گدای همت اوست
نکنم صرف کس محبت او — نه بخیلیست این امانت اوست
گشته ناسور زخمم از مرهم — این خرابی هم از مرمت اوست
سر خصمان چه دوستان نگذشت — نتوان هیچ گفت عادت اوست
قتل اهل وفا که بر خوبان — فرض گردیده است سنت اوست
زلف ساقی رعایتی بشکست — گر کند توبه رعایت اوست

جان ظهوری بیک کرشمه نداد — همه جا دادنم زخست اوست

چرخ را بازوی کمان تو نیست — سر خور در خور سنان تو نیست
عشق خوبان نهاده پا برکاب — ماه در حسن همعنان تو نیست
رحمم می آیدم باین عزت — بر مسیحا که ناتوان تو نیست
نرسیدی بقیمت اول — مفت یوسف که در زمان تو نیست
خوره بیهوده ته کند زانو — هیچ بالین چو آستان تو نیست
صد بلا مرهم آردش بر سر — زخم تیری که از کمان تو نیست
نشنوم بشنوم اگر صد بار — هر حدیثی که از زبان تو نیست
شده تغییر صیغهٔ سوگند — نیست سوگند گر بجان تو نیست

شهد اگر صد قوام وام کند ⁂ که بشیرینی دهان تو نیست
نتوانی خلاف وعدهٔ وصل ⁂ کرم تو مگر ضمان تو نیست
از نگونی برون نیارد بخت ⁂ هر که در چه بریسمان تو نیست
نیست ریگ روان در آن وادی ⁂ که گذرگاه رهروان تو نیست
شب ظهوری چرا بخوابت دید ⁂ پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالان بر غزل نیست ⁂ چه خواهی خواند نسخت در بغل نیست
زدم بر تیغ تا او تیغ برکند ⁂ بنازم دست پیشین را بدل نیست
غمم ارزان نمیدارد نفاست ⁂ بعالم قیمتی ترزین مثل نیست
چه میداند کسی آغوش گیری ⁂ ز داغش لعبتی تا در بغل نیست
نگشتی مشتعل در گریه افسوس ⁂ که از چشم درافشان مشتعل نیست
مشوران خانهٔ زنبور حسرت ⁂ تمنا را خبر انگشت عسل نیست
ندارد گفت زاهد بهره گردد ⁂ خوشا رندی که علمش بی عمل نیست
نخواهم جان قاصد که داند ⁂ برای عرض پیغامم محل نیست
مکن واعظ سرت خالی بهارست ⁂ بنای توبه خالی از خلل نیست
چه میترسی ز مردن بار بر بند ⁂ در اقلیم وفا نام اجل نیست
بهر در چند گردی لنگ میباش ⁂ بما بنما کر پی را که شل نیست
سبیل دیدنش گر دیده دیدن ⁂ بلی چشم ظهوری را بنل نیست

هر جا حدیث سنبل آن مو برآمدست
مذکور گشته تا سخنش بو برآمدست

داغ دل صبا شده گلها بسا عنها
گاهی اگر بسو از آن کو برآمدست

ز آتش فراق تفی سر به سینه زد
صد شعله بیش از بن هر مو برآمدست

افتادگان چو راه نوا ساز کرده‌اند
در جستجو صبا ز تکاپو برآمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو
از مغز خلد این گل خودرو برآمدست

دیگر چه گفته‌اند دورویان بدشمنی
با دوستان خویش چه یکرو برآمدست

دل نازکست ناز طبیبان نمیکشم
تا زهر بر دو خویش بدارو برآمدست

عاشق کتان خویش بمهتاب برده است
از بس درید جیب ز بازو برآمدست

اینجا ز را کرشمهٔ او کرده زیر دست
در عشوه گاه نرگس جادو برآمدست

نی زهرهٔ نگاه نه اندازهٔ سخن
بر خوبیش فزوده که بدخو برآمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت
مردی نگر کم از زن هندو برآمدست

غرقهٔ داغم مرا بباغ چکارست
عکس تو گل کرده سینه آئینه زارست

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان
بر دل بیتاب من خیال تو بارست

ساقی نازت چرا مضایقه دارد
نرگس شوخت همیشه مست خمارست

منع مفرما بشور خنده نیارم
چون نبود بر فلک که گشته شکارست

بی تو کنم اجل را بلا به تسلی
مگذرانم بحیله امید کارست

از شب هجران بپرس حالت چشم ترم را
سبحهٔ اشکی بکف سده شمارست

نسخهٔ جامع ندیده کس بزبانم
آنچه در زبان نیست حرف بوس و کنارست

هرچه بجز بیخودی هست وبال شمارم
گفته غلط آنکه گفته صبر بکار ست

گریه بنیرنگ از غم نازک یار
بر سر مژگان من سرشک گل خار ست

سرو بپابش فتاده اینچه نهال ست
ماه رکابش گرفته اینچه سوار ست

آه نفس رفتگان دوال عنان ست
حلقه فتراک چشمهای شکار ست

عقل ندارد جگر ملرز ظهوری
پشت بدیوار نه که حصار ست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت
لاله نزار بیست جگر داغ تو تنها نشگفت

شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت
شکر لله که بانفاس مسیحا نشگفت

دل پژمردگی گلخن حسرت خو کرد
چه عجب گر بگلستان تمنا نشگفت

آنقدر قدر نداریم که بر ما خندند
جز گل گریه باکس رخ ما نشگفت

در ره کعبه نرفتیم بآرایش فرق
گل خارش به نم آبلهٔ پا نشگفت

خاطرش شاد نگردید ز خاتونی مصر
تا نشد غنچه بنی نسبت زلیخا نشگفت

خاطر مدعیان خوش گل بنسبت چیدند
از دو رنگان نشدیم آن گل رعنا نشگفت

خودنمائیش برای دگران بود مگر
چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت

چقدر غم دل دیوانه برون ریز شهر
اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت

خاطر تنگ کشاید بیغل گیری تنگ
قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

بخیهٔ قطرهٔ می دلق ظهوری میخواست
مانند پژمرده ورع حیف که تقوا نشگفت

بهای تراز ابر و خاکپایست
چه بی جسم روح و چه تیر هوایست

لقربانیایت سرز فدیه دادن — چه محتاج جانم که سازم فدایت
نه آنی که حرفت بدل با تو گنجد — بجای همه تو که باشد بجایت
برایت سندانم از حق چه خواهم — ترا بایدم خواستن از برایت
چه جانهانهم در پی پرده برهم — اگر جان تواند شدن رونمایت
که کردانکه کردی تو با آشنایان — مبادا که خوانند ناآشنایت
بخون غمزه را عشوه‌ات کرده شیرین — اذاب شهید تو چشمک نمایت
شوراست مو بر تن از آفتابم — اگر سایه گاهی فتد در هوایت
شد از خون قربانیان عید رنگین — بنازم ترا دست و بای حنایت
جهان خراب آن فروغی ندارد — که گنجد دران گنج کنج گدایت
گذاریست مغزول هرگه ببینم — چه داغم ز داغ سویدا ربایت

بخستی ز تو نسخه هرگز ظهوری
اگر در وت افزون نکردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدام ست — بی نظاره چشم از دام دام ست
ز رو ایش صبح من صبحست تا شام — ز موئیش شام من تا صبح شام ست
لقت حسرت نبند از ذره جوشم — تمنا پختیم بر بند خام ست
چرا خاصان نمی میرند از رشک — که مغبش خاص من در بار عام ست
کی آن آغوش را آغوش گویند — که داند این کدام وان کدام ست
ندانم توبه را بر سر چه آمد — که ساقی در مقام انتقام ست
نگاهی مست کش از روی ساقی — دگر نه هرچه می بینی حرام ست

نمیباشند مستان بی پناهی
کنون پیر مغان جمشید جام ست

گرفتم کام دل گردیده حاصل
چه حاصل نشیت دست التزام ست

چو منصور آورم صد پایدارے
اسیر داریم اگر این اهتمام ست

ظهوری را نهم در عشق وحشی
اگر دانم که با ارام رام ست

بر بوی تو غنچها و باغ ست
بوئیدن گل کرا دماغ ست

با روی تو دعوی شگفتن
در حوصلهٔ کدام باغ ست

پیشت کشدش بباد سیلی
پروانه که کشتهٔ چراغ ست

مستانه نشسته عقل در مغز
گوش از سخن میت ایاغ ست

نازم بجگر که شاه بخت ست
داغ تو اگرچه شاه داغ ست

با خضر کسی چه حرف دارد
سنگ ره جستجو سراغ ست

زخم از تو گرفت جای مرهم
با رنج ز راحتم فراغ ست

با روی تو برده گل ببازار
این عقل کدام باغ راغ ست

بخت سیه است اگر ظهوری
در هند همای رشک زاغ ست

رخت را اینچنین زیبا که آراست
سپندش آفتاب عالم آراست

ز حرف سدره میگردد سخن پست
ز بالا نیست حکایت دست بالاست

ز کشت راحتم شد مردگی رست
ز شستی تیر بارانی تمناست

بزور غم طناب آرم ستون هم
ز آهم خیمهٔ افلاک برپاست

بناید سینه را گرد اینچنین عاف — در و راز نهان چون روز پیداست

چه غم یوسف ز غم گو سیر میباش
نمک بر خویش از سوز زلیخاست

ساییه ات افتد اگر بر مه پرست — چرخ نتواند بر و مهتاب بست
آبرو گر دلیست از خاک رہم — گردی از راه تو بر رویم نشست
یکنفس از ماشستی گر نفس — دامن همت نخیبود ش بدست
از تلون تا برون آید کسی — باید از درد تو بر روی رنگ بست
دایه گردی گر نگاهی بر میست — زود میگشتند طفلان شیر مست
چون نمیرم من که در هجران تو — زندگی را احتمال مرگ هست
نخیر غیب لاغری باعث نبود — گر شکاری گاهی از دام تو جست
صاف بُرد از زرهها ناوکت — تشنه تر بر سینه صافان بسکه هست
عهد خوبان با درستی بسته عهد — خاطرم برچیده از عالم شکست

گرد آزادی ظهوری برا سیر
بی گرفتاری کسی هرگز نرست

خضر و قسم عمرم از عشق تو در پایندگیست — منت هر لحظه مردن در غنت بر زندگیست
عشق باید لائق حسن تو وان باشد محال — آرزو در راه من و احسن تا شرمندگیست
سرو طوق قمریان خواهد که بر گردن کند — از هوای قامتت آزادیش در بندگیست
آرزو شوخ و هوس شنگ اینچنین هرگز نبود — جادوان عشوه سازت را سراپا زندگیست
رشک در دو اگر جانی بالست گلشن و ستیست — ای بر جان من این بنیاد دل برکندگیست

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات | صبر در هجران گدائی میکند در ماندگیست

با وجود ننگ خواهش حال سائل بهتر است | اهل همت را چه غلبه تا که در بخشندگیست

بال بر بال هما هر سو نگاهم سے برد | از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

نیست کس در خاکساریها بآب روی من
رشک بر من سایه را در پایه افگندگیست

تا حدیث تو همزبان لب ست | شهرهٔ شهر داستان لب ست

آه تنها نیست از سراچهٔ دل | نالهٔ مرغی ز آشیان لب ست

عالمی سر بسر آستان سخن | فرق او در وقت آستان لب ست

گشته هر گوشه سپن مغزهٔ گوش | از حدیثی که میهمان لب ست

لقسم برده بے لسبو سخن | هر چه خرحرف تو زیان لب ست

لاله زار نگاه عارض ست | ذکر ز بهر ت شکرستان لب ست

هست هر عضو را جدا جانے | هیچ شک نیست بوسه جان لب ست

سخن ربط هوش با مغز هم | تو امام حرف استخوان لب ست

در کساد سخن ظهوری را
هم ز لب قفل بر دهان لب ست

گلها ز باغ روی تو دریکدگر شگفت | حسن تو غنچه بود بباد نظر شگفت

کار اثر ز نبالهٔ عجب خشک ساخته است | نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت

دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ | از لالهای داغ سراپا جگر شگفت

هر دانه خود و سپند شد از بیم چشم زخم | کاتش اگر برحمت شعله بر شگفت

آمد ز کوی جلوهٔ او باد واسطه
خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت

تا صد لبت ز خندهٔ لبریز تا بحشر
باد اینچنین شگفته که گوش از خبر شگفت

مپسند غنچه خاطر مستان خویش را
ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت

از لطف بو نه دوش در آغوش خواب من
صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

پژمرده دل مباش ظهوری ز جور دور
عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

بریده مهر من از جمله مهربان انیست
بجا مشیم زبان داد هم زبان انیست

بجز می شده پژمردهٔ نگاه بدل
به بین جوانی پیری به بین جوان انیست

ز سادگی چه نشسته است نقش دانایان
شود سپند کسی شوخ میدان انیست

چه رازها که کند در بهار مستی گل
ز چشم ساقی اگر عشوهٔ نهان انیست

چو جنبش عشق بسنجید نم نهند میزان
سبک نگشت هوس حسرت گران انیست

کسی که داغ سجودی ندیدش ز جبین
بداغ خویش نشانش بکن نشان انیست

بر آستان تو خوش بخت پست اوج گرفت
برای اختر پیشانی آسمان انیست

چه چاشنی که نه در کنج کردهٔ لب اوست
بمصر و هند شکر کو شکرستان انیست

بکار چینی کو نیست ز نخل پندارم
بهار دسته کنم باغ و بوستان انیست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست
جز این دگر چه توان گفت بر زبان انیست

شوق از من اعتباری بر گرفت
چشم دریا تهمت نثاری بر گرفت

از خیالش خاطر صورت نگار
نسخهٔ باغ و بهاری بر گرفت

مشک صد تا تار ریزم از نفس
زلف آهم را بتاری برگرفت

در تخیل زیر دندان هوس
شکرین لعلش فشاری برگرفت

هر دم از شادی رگ دل میبرد
غمزه اش نشتر بکاری برگرفت

سد منعی پیش راه آه نیست
از دلم وحشت غباری برگرفت

دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت
یادگاری زخم خاری برگرفت

توتیا سرمایهٔ چندان نداشت
گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من می شمرد
از وفای خود شماری برگرفت

گو مدعی منال لطاد دل ترحمست
مشکل مراست کار مدارا بمردمست

شامم نگرد سیر سمن زار صبحدم
بالیش فگار ذرخسکستان انجمست

پیدا نگرد غمزه چو من خون گرفته ئی
در هر رگ دلم چقدر نیشتر گمست

بیگانه داشتم ز دوا درد را ولے
اشک آشنای گوشهٔ چشم ترحمست

این گریه که شوق تو از چشم من کشید
گردابی محیط منش نیل و قلزمست

بخت جگر بر آتش و خوناب دل بجام
از اشک شور نقل کمال تنعمست

بی شانه مانده طرهٔ شمشاد قامتان
از بسکه چاک خرج گریبان مردمست

سرگوشی نسیم بگلشن فگنده طرح
گویا که غنچه خورده می در تبسمست

عالم خرابه ایست خرابات گنج او
سوگند چار رکن بخشت خمست

انقسم اشتلم بحریفان نگرد کس
ناخورده باده محتسب شهر ارقمست

گیرم توان زدن سر و دم ما نفس را
از زهرش الحذر که سراپا سر و دمست

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر رضای تمست

هر قطره شراب ترا روز قلزمست   نازم بظرف خویش که پیمانه خمست
رخساره برفروخته باغ از گل قدح   با عندلیب باش که مست ترنمست
مست ترا بطارم تاکست دیده باز   مستغنی از تفرج این سبز طارمست
عشقت نخست مسند داغ درون فگند   بر سینه ور گداز جگر را تقدمست
جان بر لبست چشم نگاهیم از تو هست   هنگام ناز نیست زمان ترحمست
ابروییت اختراع زبان کرشمه کرد   صد داستان اشاره پیدا درو گمست
در بوسه رکاب عنان چون دهم زکف   رخش ترا که تارک خورشید زیر سمست
کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد   گر قلزم سرشک مرا این تلاطمست
با خنده گریه داد قراری و راضیم   صد هایهای از من و زو یک تبسمست
در دام دیده گوش گرو کرده عقل و هوش   طاقت بباد داده حسن تکلمست
هجران برای سوختنم برفروخته است   جانسوز آتشی که درو شعله هیزمست
از شهسوار خان نوازش رسید خلق   حق کارساز اوست که در کار مردمست

تقویم کف زکف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم زانجمست

باده کز حسرتش جم مرد در جام منست   گرد آن صیدی که از بهرام رم رام منست
گشته دفتردار خارم گل ز دیوان بهار   گر سیه روزم برات صبح بر شام منست
چاشنیها در شکر از کام تلخم راست کرد   تیزچنگیهای اثر از ناله خام منست

چیده دل بر بگذر گرد و غم و سوز و گداز | چون نالم عشق در فکر سر انجام منست
بنشستم کم فرصت ای گردون مپرس از انتقام | هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست
قاصد از لب مهر گو بردار و بی دهشت بگو | گوش او را چشمها بر راه پیغام منست
طالع دریوزه دشنامی از و دارد دعا | میشوم گاهی اگر محروم ز ابرام منست
رنجه فرماید قدم گر بعد عمری نیست تن | یکنفس آرام بیداری که آرام منست
عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق ثبت | گر شود بخشی دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری در گذار انفعال کسی
چون نباشم نیکنامی چو تو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتاب ست | هر فصلی از ان هزار باب ست
در لذت شکر گشته ام محو | از زهر تو کام کامیاب ست
دل خیمهٔ در دکرده برپا | آن ناله طناب در طناب ست
کو گوش بگیر عافیت جو | افسانهٔ من بلای خواب ست
لب بسته زبان همزبانی ست | سر مایهٔ الفت اجتناب ست
هر جا گذرد حدیث ساقی | گوششم ساغر سخن شراب ست
جامی که ز ران فتاد ننگش | خالی چه شود پر آفتاب ست
از شوق نمی رسد زبانم | هر چند سوال بی جواب ست

بگذشته ظهوری از سرمست
احوال بدولتت خراب ست

با صد سخنم [illegible] | چون می نگریم همان فراقست

هرچند که گفته اند گویند — حرفی ز کتاب اشتیاقست

سوز جگر و تف درون را — در سوختن دل اتفاقست

شیرینی مرگ را بنازم — فریاد ز تلخی فراقست

در هند ز دشمنی فراقم — تریاق وصال در عراقست

افتاده عنان دل بدستم — پیچاک مراد زیر چاقست

طوطی شده شوشه نگاهم — خلخال نگار سیم ساقست

دریای وفاق شد ظهوری
غیر است که معدن نفاقست

زخم از دریوزهٔ مرهم لبی بر هم نداشت — ای خوشا زخمی که خیر زخم دگر مرهم نداشت

تهنیت گویان در آید هر زمان عید دگر — کس بمرگ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت

بلای من بر زمین و ز منجمان بر آسمان — در ترازوی قناعت بیش وزن کم نداشت

داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان — احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت

شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم — هیچ غیر از نخوت و پندار پندارم نداشت

بلبل او دیگرست و نغمه سنج او دگر — خواست گردد دم کشم ور را ربابی دم نداشت

ز روز شیرین تخت شاخ گل تمنا داشت سرو — در سجود قامت رعناش قد خم نداشت

کی طراوت میتواند گل رویش کشید — دیدهٔ کز حیرت تیغ عمری نگه در غم نداشت

مرهم چاک دل از من بود پیدا شد تلف — مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت

عشقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند — خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت

شوخ آهو چشم خود در آرام نتوانست کرد

چون ظهوری گر کسی آرام را بر رم نداشت

طایع از ابر کرم خر گلبن خرم نداشت | بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت
تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد | مردمک در چشم بر دوش نم اگر زمزم نداشت
آبرو را چشمهٔ گریست غیر از چشم نیست | چهرهٔ پر گرد زانکو دیدهٔ پُرنم نداشت
رفت بی هنجار باد آهم از خاطر غبار | در زمین سینه نخل صبر یا محکم نداشت
لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب | مهربانی پیشکشش تا مهربانی هم نداشت
کی بافسون میتوان آورد دردش را فرد | هیچ جا زاهد برایش خر اجل مرهم نداشت
با دمهری بر لب دعوای غمخواری من | خونبهایم بس همین کز مردن من غم نداشت
سینها سوراخ گردیدست از الماس تر ار | گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت
چاک سیم کرد تا دامان بر رفو کی بخیه را | سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت
مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست | دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت
دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون | اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر و کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مرد یکسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان بر گرفت | گونهٔ از لعل رنگینت بدخشان بر گرفت
در بازل قانون حکمت چون قضا مینزد رقم | نسخهٔ از درد جانبخش تو درمان بر گرفت
نیست در کوی تو هرگز سخن رو یا زاینجاست | عید اگر فال شگون از خون قربان بر گرفت
تر زبان گر دیده خضر از لعلش گویاست | راه در راه تفته جانی آب حیوان بر گرفت
دعوی لذت بز هرت کرد نادانسته کرد | طعنهٔ تلخ جهانی شکرستان بر گرفت

چون گل سوفار در خواهش دهانم مانده باز
تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان برگرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت
گوی بیرون بز ز میدان طره چوگان برگرفت

آرزو دارم که بردارد دل از تیغ غمت
آنقدر چاکی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود
دلهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

خوش سبک گردیده ام در وصل جانان غایت
میزنم بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانان ظهوری خوش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم بازو رنسیان برگرفت

آبرو از خاکپایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بوی کز تو بود افزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر بیم دری خواهد گشودن یافتم
زانچنین سالی که خاک پای دربان برگرفت

کوه را سیلی زنان خواهد بدریا برد سیل
ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

گریه میگو شد همان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ما باین تاب و توان هر خوچه مشکل کرده ایم
خیر با این ضعف هجر از چه آسان برگرفت

حق دارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامورتر دیگرے
بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم گشت و از گل گریه بر خاکم فشاند
خوش بخاک افتاده خود را بسامان برگرفت

از نگاهی کرد تیزی نیز کم دل قیمتست
باد از رانش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

وصالت سود و سودائی قیامت	ازان دارم تمنائی قیامت
اگر فردا بقدر شوق گریم	رود رودی به پهنائی قیامت
ز سرو قامتت سر سایه دارم	چه غم دارم ز گرمائی قیامت
خلائق رستخیز آن لحظه بینند	که برخیزی بیغمای قیامت
سر کویت ز خوناب شهیدان	شقائق زار صحرای قیامت
دران هنگامه مستانه‌ام بغوغا	که پامالست غوغائی قیامت
نه زان دستست آشوب غم او	که آید در میان پای قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز
شد ایمن از خطرهای قیامت

دریاست جگر جزیره داغست	می دیدن و دیده‌ها ایاغست
شد هر نگهم زبان دیگر	چشمم شب و روز در سراغست
نی سرو دارم نه لاله خلد	این سرو و گل کدام باغست
هر لحظه شمیم صد ارم راز	از جیب تو وقف هر دماغست
شبهای فراق بیدلان را	شمع لگن درونه داغست
آنجا که ز اشک شعله بارم	اخگر ز فسردگیش داغست

هر چند که امتیاز عنقاست
شاهین شاهین و زاغ زاغست

بصید زنجیر هر نخچیر بندست	اگر تاری ز مویش در کمندست
دلش جمعست از دل بند برداشت	که زلفش از گره‌ها کوچه بندست

سجل مه پرستان مهر گردد
اگر گویم مهش نعل سمندست

دهانش را بگفتم غنچه ظلمیست
ز ظلمم غنچه خود در نوشخندست

ز کوته گوشها باید برون کرد
زبان ور داستانش بهره مندست

رقم از بس شود زیبا بوصفش
ورق را نقطها بر کف سپندست

بیا زار فراق افتاد راهم
دهم پیمانه جان مرگ بچندست

بلای دارد امشب چشم پرنم
ز سیل گریه راه صبح بندست

سپندش گر نگر دیدم غمی نیست
پسند اوست غیر و ناپسندست

عیار شعله را پروانه گیرد
مگس از چاشنی گیران قندست

تو خود میدار پاس عزت تو
ز کوته دستیم همت بلندست

نباید بافت تدبیرات درهم
که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه بنما سر ز سینه
ظهوری میشناسد جاو ندست

خرمن داغ دل از پروانه است
خوشهای شعله را خود دانه است

اینکه بر افسانه دندان بسته اند
کاورد افسانه خواب افسانه است

کس نمیفهمد بغیر از آشنا
در زبان من سخن بیگانه است

بیدلان را در خرید عشوه
عقل و هوش و دین و دل پیمانه است

گر سبو سازد ز خاکم روزگار
دست پیمان من و پیمانه است

نیم خورد غیر شد خوان وصال
سیر چشمم زیستن شیرانه است

بخت آنم نیست میسوزم چو شمع
گرد سر گردیدن از پروانه است

برخلائق فیصلها گرداند بخشش — موسم نوروز از دیوانه است

چون مسیحا را شناز و رشک کش — آنکه با ما همچون توئی همخانه است

از سیه روزان خویشم خوانده — آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل — گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالب است — نور خرام از زمین بر آسمان خوش غالب است

در تماشایش مجال چشم وا کردن کجاست — کرده حرفش سر خموشی بر زبان خوش غالب است

با نگاه غیر پندارم نگاهش آشناست — میخورم از خویش بازی و گمان خوش غالب است

دیده گویا دیده های ارغوان خیزد مرا — گریه های خونچکان بر زعفران خوش غالب است

تار و پود خویش را پیوند میخواهم بوصل — ذوق با مهتاب بودن بر کتان خوش غالب است

گرم خونم شعله از داغم سپر انداخته ست — سخت همدم مغز من بر استخوان خوش غالب است

فقر از من منعمی از دیگران محضر کند — پود شالم بر نمود پرنیان خوش غالب است

فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن — بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالب است

عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک — از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالب است

باد روزی در دل شب سجده های راستان — بر ظهوری پاس خواب پاسبان خوش غالب است

در فراقش ناتوانی بر توان خوش غالب است — نای پامالست در لبها فغان خوش غالب است

کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت — رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالب است

در چمن تا غنچه یکره از ته دل بشگفد — جلوهٔ کین آرزو بر گلستان خوش غالب است

نه بهر چشم زلیخا از برای توتیا / بر زدن برگرد راه کاروان خوش غالبست

گوش مجنون بر جرس لبهای لیلی بر حدی / ناقه در سر وا زدن بر کاروان خوش غالبست

میکند زود آتش رشک مه و خورشید دود / داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالبست

خوان وصل افگنده داد تکلف داده / سیرچشمی از حیا بر میهمان خوش غالبست

بسان دهم با قطرهای خون خود صفحهای دل / مشکر دل بر سیاه جسم و جان خوش غالبست

وحشتی دارم ضرورت دهشتی در کار بود / همزبان در همزبانی این زمان خوش غالبست

خان عالی منزلت کز شوکت دیوان او / میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالبست

گو ظهوری خامه تبراش و ورق درهم مکش / آرزوی مدحت تولارخان خوش غالبست

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست / دو روزی دوستان را مهلتی نیست

نیابی در جهان یک بی ثباتی / که با عهد تو او را بیعتی نیست

قسم هر قسم میخواهی کنم یاد / که هیچت از مروت قسمتی نیست

پری هنگامه کو بیهوده می بند / تماشا را بچشم نسبتی نیست

بزهرت دایه کامم برگرفتست / بشهد دیگرانم رغبتی نیست

بکن تالیف تهمت از برایم / ز خود رم خوردگان را الفتی نیست

بلبها کرده حرفی آشنائی / دریغا عاجزان را قدرتی نیست

تمناها بجوشش خویش پختم / ترا بر خامکاران منتی نیست

تمنا ساخت این کار از برایم / که بر حسرت کشانم حسرتی نیست

چه شد فرهاد گو میباش سابق / بحمد الله بمهرش سبقتی نیست

ز دلبر جز دل آزاری بدیعست — مه و خورشید را بی‌شهرتی نیست
شراب خانقاهی نام دارد — تو ساقی نیستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خطرامنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست — هنوزم با عزیزان نسبتی نیست
فشانی در گلم کین مهر روید — باین پاکی کسی را طینتی نیست
همه جنس وفا در بار دارم — چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست
اگر مهر و وفا باید تراشید — به از فرهاد بودن صنعتی نیست
همان در یک نمازم زان دو ابرو — چو زاهد دم بدم نیتی نیست
بیک بینی ز عیب شرک رستم — بدیدن دیدها را شرکتی نیست
بصلحم دوست واکرد است آغوش — برای جنگ خصمم فرصتی نیست
بسازم کحلی از خون شهیدان — که چشمم را جلای حیرتی نیست
مگر دردی بیاسی کار آید — برای ناله دل را آلتی نیست
ز جیبم چشم کوبر دار سوزن — ز چاکش خوشنما تر زینتی نیست
توان در بزم رندان صاف گردید — که در پیمانه درد کلفتی نیست
دلم با عاقبت از رونق انداخت — بلا را هیچ بد رونقی نیست

بیک نوبت بدادی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خستی نیست

از بیغمی احوال دلم گرچه خرابست — غم نیست غمش را گل تعمیر در آبست

نگه بسته آهم قفس ار چه گسسته است
گفتن لب خود مهر کند بند نه بالنست
شوریده کلامم نمکین ست سوالم
از طالع بیدار با فسانهٔ مژگان
لخت جگر ار مست نخور لیست بر آتش
مرگ سفر آنست کز اهی نخورد هیچ
در کورهٔ پرهیز نگردید مسم زر
در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست
در شرح غم خویش کتابی که نوشتم

نم در جگرم نیست دل گریه خراب است
دیدن ننهد باز سر و دیده حجاب است
تنگ شکرست ان دهن و تلخ جواب است
شب تا بسحر نشترم در رگ خوابست
آهم که برآورده سری دود کباب است
آری نخ خامیست که محتاج بتابست
کو ساقی چون گرم که اکسیر شرابست
در دلیست اگر قسمت من دردی آب است
فهرستش اگر عرض کنم چند کتابست

در پیش جهان دل نتوان بست ظهوری
بر خاره گرش نقش کنی نقش بر آبست

حسن از تو حسابی شده مه در چه حسابست
بیهوی خم دام ترا تیهه شاهین
سود از وگان تو بیک نرخ ستانند
صبری که دگر جمع شود صبر و شکیبی
در روز حساب از تو خراین نیست شکایت
سر بچهٔ گلگون تو قربان کن صد عید
از وصل تو بیداری من بخت ندارد
در جرگه آلوده نگاهان منشانم

خورشید ز رشک که چنین در تب و تابست
گنجشک لب بام ترا فر عقاب است
گر شکر لطف ست وگر زهر عقاب است
در غارت غارت زدگان اینچه شتابست
کامروز جفاهای تو با ما بحساب است
این رنگ حنا نیست بخون که خضابست
محرومیم افزود که موقوف بخوابست
هم چشمی اگر میشد امروز حباب است

در جیب دری ابر دگیانند چه رسوا · این مرحمت جلوهٔ دامان نقاب ست
با تفته دروانی چه کند قطره چکانی · در وادئی ما تشنه لبان بحر سراب ست
خود میدهم انصاف ز صد رفت سوالم · از تیز زبانیم لبش کند جواب ست

همست که بر باد رود خاک ظهوری
ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب ست

بشرح درد خوشم کار مشکل افتادست · خوشم مباد که رحمیش در دل افتادست
دگر تلخ نگاهان نگاه تا نکنی · ببین ببین که چه شیرین شمایل افتادست
بتلخیست ز شیرینئی دهانش اشک · که شهد ناب بزهر هلاهل افتادست
نهم سپند بر آتش که در ستمگاری · نظیر نیستش افسوس کاهل افتادست
کسی نداشته است اینقدر فراموشی · بقدر آگهی خویش کاهل افتادست
بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش · بتخته با جگرم قرعهٔ دل افتادست
هنوز میکنم انبار ریگجبان حسرت · اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتادست
حصار داغ بدفع فسردگی جگرم · ضرور داشت دلم نیز داخل افتادست
بخونبها بنهد ای از سر دعوی · هران سری که ته پای قاتل افتادست
باوج اختر طالع چرا نتازد غیر · که با ستارهٔ بختم مقابل افتادست
بعرض حال ز دنبال ماندگانست وکیل · حدی طراز که دنبال محمل افتادست
بجاست رشک بخود از امیر قافله را · بران فتاده که بارش بمنزل افتادست
جگر بداغ برآمیخت گرم خون گردید · نفس در آه نیامیخت باطل افتادست

رسیده است ظهوری چه خوش بداد سخن

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

لبس آفتاب که در سایهٔ دل افتادست / ازینکه سینه بداغش مقابل افتادست

بهجر جان بکناری چه سان رود که امید / نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست

شکیب یکدمه ام را که بار صد سالست / مجوی باقی عاشق که فاضل افتادست

فتاده اند شهیدان بفکر زخم بهار / چه صحبت ست که دعوی بقاتل افتادست

بحشر نیز ز قربانگه تو جوشد عید / بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست

مقابل تو کند بحث ماه ماه پرست / حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست

کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل / بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست

ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد / گناهها همه در گردن دل افتادست

شنای عقل بدریای عشق نیست درست / شکسته کشتی گردون بساحل افتادست

نشانه ایست که محرم نهٔ و در بستست / بلاست گرد ره و دیوار حائل افتادست

از اختران همه آزادگان کشند آزار / فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست

بنشأ پیر خرابات خویش را گفتست / بفکر عالم شهر چه جاهل افتادست

ازان کشاد که پیشانی کریمان بست / چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورم اژدهائیست / سیه بختم ولی زاغم همائیست

ز جام ساقی خمخانه نوشم / که رندا دست هر جا پارسائیست

ز هر برگیست گوشی در چمن هین / میان بلبل و گل ماجرائیست

سر بیگانگی گو قطره‌ی می پیچ — نفس همدوش آه آشنائیست

جگر را بهتر از خون نیست دخلی — که خرج گریهٔ گلگون قبائیست

چرا دل ذوق راحت نه نیبندد — جگر مهمان داغ سینه خائیست

بهر اشکی سپرده گریه چشمی — جگر در انتظار هایبائیست

دم کشتن نباید دم زدن لیک — ودیعت در زبان مرحبائیست

ز تیغی سایه بر فرق ظهوری ست
که مرهم را بزخمش التجائیست

مولی شدم ز غم چکنم کار نازکست — نتوان بلند کرد صدا تار نازکست

نگاه دور و وهم ضعیف و خطر قویست — ره سخت و ناقه سست و پی و بار نازکست

نشتر شکسته در جگرش عزت صبا — از جلوه های گل کلهٔ خار نازکست

نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه — در بزم حسن خدمت اظهار نازکست

آزار ما چه باکه ز راحت نمیکشد — مرهم درشت و سینهٔ افگار نازکست

در بیع جان و دل بگله گونهٔ خوشیم — نتوان فروخت ناز خریدار نازکست

ای آنکه پردهٔ دل و جان کردهٔ سپر — هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار نازکست

از سخت جانئ دل ما در تعجبی — آگاه نیستی که چه مقدار نازکست

در خرقه چون میان بتان گشته ام ز فکر — از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست — چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

بنقل شکوه لب میکشان نیالاید
اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست

بباغ و راغ گل و لاله سے بینم
که مست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست

کدام شام که آب طراوت سحرش
زخاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست

کدام دیدهٔ نرگس که بر ره نگهی
سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست

زخوف عجب و ریا در خمار صد خطرست
کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست

عجب که هیچگه از هند خود زهد زاهد
اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست

چه کار باید و نیک فقیه رندانرا
برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست

چه تیرگی که زدیوار و درسے بارد
بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست
کو دل که طپیدنی ضرورست

غمهاے گرانی است در بیع
سامان خریدنی ضرورست

تا چند زبون خود نشستن
بر خویش دویدنی ضرورست

آویخته غم کمان دعوی
بازوی کشیدنی ضرورست

تا رام شود غزال شهری
صحرای رمیدنی ضرورست

ای زهر لب پیالهٔ خویش
درده که مکیدنی ضرورست

ابرام دعا بجای خویشست
دشنام شنیدنی ضرورست

ماهی نزلال سر ندادیم
بر تابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

زنار بریدنی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست
عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شود تمام
اثبات و نفی را که دلائل برابرست

گوهر مجوی بس شک آبست بحر عقل
گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهد
تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بردمید
با آفتاب آئینه دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان
رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبله نظر جفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما بر آمده لذت بکام ما
با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گردیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست
دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط ست
از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم
ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد
سینهٔ خانمان خرابی هست

یکناری نگه نشست و هنوز
درمیان پردهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست
تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندے
میکشان را هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کمست
داغ را چشم انتخابی هست

صبر داریم تا بروز شمار
دیده را بارخی حسابی هست

بارگ جان کیست این پیوند
در سر طرهٔ پیچ و تابی هست

گشت معلوم از تغافل او
که نگار مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران
از ظهوری اگر عتابی هست

بیش ازین جان تاب مهجوری نداشت
بر در رحمت گرچه دستوری نداشت

پشت بر دل کرد امید وصال
کشور ما روی معموری نداشت

هجر هر جا پای استادی فشرد
مرگ دست افراز مزدوری نداشت

شام هجران تو این بدعت نهاد
روزها زین پیش دیجوری نداشت

گرچه غم میراند قصابانه تیغ
استخوان با زخم ساطوری نداشت

پندگو خوش گرچه پند دور دید
خانه در نزد یکی دوری نداشت

فرعهٔ پروانه بر آتش فتاد
تاب شرح بال مهجوری نداشت

گریه ام را این نمک از شکر نیست
هیچ اشک تلخ این شوری نداشت

مدعی سر پنجه در بازو کشید
عشق شیرین خواست او موری نداشت

نام گمنامان ظهوری پیش او
ساختی مذکور مذکوری نداشت

غم بجانست از دل شادم ببین احوال چیست
وای بر من بیتو افتادم ببین احوال چیست

هیچ بیکس را نباید زیست یارب بی کسی
بر اجل فرصت امدادم ببین احوال چیست

دیده بودی آنچنان آزادم از وصل وصال
ظلم هجران کنده بنیادم ببین احوال چیست

بیچکس ور ریند هجر دوستان این جان مکند
دشمنان نتوانند از نام ببین احوال چیست

طرفه ظلمی میکنند بر صبح و شامم روزگار
داد و بیداد سیه او بیادم ببین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرایم بس است
زیر دست ناله فریادم ببین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر
شور طالع تر ز فرهادم ببین احوال چیست

زخم فربه دارم و بر بخت لاغر طپیم
بی خم فتراک صیادم ببین احوال چیست

آرزوها در کنار از گریهٔ حسرت مباد
پارهای دل بدر دادم ببین احوال چیست

در جگر زخمی بخندیدان مگر لب کرده باز
شیشه اشکی فرستادم ببین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند
رفته نام خویش از یادم ببین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بس است
از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس است

هر نگاهی گشته زنجیری و بر پائی دل است
چند این دزدیده دیدن نهانگیدانی بس است

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر
زیر لب دیگر چه میگوئی فسونخوانی بس است

طبع من گرم است و شیرینی زبان میدارم
زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بس است

در حنای عید رنگین تر برای دیگران
پنجهٔ گلگون ترا از عید قربانی بس است

در خمار زهد خشکم ساقی تر دست کو
خرقهٔ آلوده سازم پاکدامانی بس است

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بس است

سالکان آخر ظهوری ره بجای میبرند
محل کوشش اگر گردی بیابانی بس است

پرده بردار نظر محتاج ست
عرضه وه داغ جگر محتاج ست

در رهت تا مدد هم باشند ‏ سر بپا پای لب محتاجست

شور شیرینی لبها نازم ‏ دو سه تلخی که شکر محتاجست

مایه صبر شد آخر مددی ‏ که باسباب سفر محتاجست

سدره گشته نهال هوسم ‏ هیچ حاصل به ثمر محتاجست

در جهان از نظر افتاده ما ‏ نظر اما بنظر محتاجست

تیره روزیست ظهوری از کیست
که به شام تو سحر محتاج است

دل بجز من گو مگو تخمی نکشت ‏ پر بنا فد خویش را اینجا بهشت

جبهه لوح آرزو آورده پیش ‏ ای سجودت مقبلان را سرنوشت

در پی خویش افگند صد کعبه را ‏ گر کنی یک جلوه در کار کنشت

چشم ما را دوخت بر رخسار تو ‏ در نظرها آنکه بینائی سرشت

بسته حوری نقش در خاطر که هست ‏ خاک کویش بهتر از خون بهشت

منع میکردیم خوبی را بناز ‏ خوب با امید شد گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد
گر ظهوری بدرود تخمی که کشت

خال و خط بهر سپه حسن همان لشکر هست ‏ مژه ها بهر رگ عشق همان نشتر هست

خوش ربودست ز ما عقل فریب تو هنوز ‏ ساده گانرا سخنان تو همان باور هست

دود عود جگر از مجمر دل می آید ‏ از تف داغ تو در سینه همان اخگر هست

اینکه زخم جگر از بخیه بخندد بر خود ‏ در کف غمزه بیباک همان خنجر هست

عشق بر قم بجز من افگندست | آرزو طرح شیون افگندست

از جنونم ترانهٔ زنجیر | رقص در کوی و برزن افگندست

پنجه در پنجهٔ دل فرهاد | حسرت بیستون کن افگندست

دل آغوش دوست را در حشر | مرگ دستی بگردن افگندست

در تب غیرت آرزو از ضعف | دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن | در بر از صبر جوشن افگندست

نم در جگر از تف درون نیست | از گریه برآمدیم خون نیست

ویران نشود ولایت عقل | با لشکر عشق اگر جنون نیست

زنهار ز فکر صبر زنهار | من تجربه کرده ام شگون نیست

دور غم و غصه انتهائیست | صد شکر که بخت ما زبون نیست

در شعله زدیم جام و ساغر | با آنکه حریف گرم خون نیست

رغبت خودی از گرو برآورد | آنکس که رهین چند و چون نیست

بگشای لب فسون ظهوری | این درد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست | بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست

بادیکه بر عبیر زند گرد دامنش | بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست

اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند | بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست

صد گنج گوهر دل و جان وام کرده ام | آئینها تهیه هوس رونمای کیست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر بیزاری و تغافل و سودای کیست
بر غمزه باد کاوش صد چشمهٔ جگر رنگینی تبسم از گریه‌های کیست

حرف وصال داد ظهوری لبم برون
فالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ ناله نفسهای منست بوسه‌گاه دهن آبله‌پاهای منست
غیر گو راه سلامت بفراغت میرو خار صحرای ملامت همه در پای منست
بچه امید گشاییم در دکان امید روی بی رونقی دهر بکالای منست
در دل ساغر من آرزو باده شکست سپر سنگ بلا سینهٔ مینای منست
باد و رنگان شده یکرنگ چنین میباید نکنم شکوه بجا گل رعنای منست
حرف من کی کند از خضر دعای دارد همه چو من مردهٔ دشنام مسیحای منست
نالهٔ آغشته بخون از جگر کوه کشد صبر بر درد فراق تو چه یارای منست
فکر وصل تو مرا گرچه نمیباید کرد لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست
حسن خود تربیت خود نتواند کردن پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوان کرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لاله صحرائی منست

ارزو با همه حق دل شیدای نیست عشوه نازکی از شاهد رعنای نیست
نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نشود عشق میروید ازان نامه که انشائی نیست
جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا به لبشان قدم بادیه پیمائی نیست
صوفیان را گله از باده فروشان بیجاست زین ارزنده که من خرقهٔ تقوائی نیست

عجز من مایهٔ مغروری طلبکاران ست
همجا بای خوبان زبدارائی نیست

خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی
دور لبود این اثر همت والای نیست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلا زور تماشای نیست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست
صد خار در دل چمن از خوی او شکست

آن عهدها که با دلم آرام بسته بود
در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست

اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد
از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست

محراب را که روی جهانی بسوی اوست
پشت شکیب از خم ابروی او شکست

شادم که گشت سلسلهٔ پای آرزو
گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست

خواهد مروتش در دشنام باز کرد
دریوزه در زبان دعاگوی او شکست

سوگند اگر خورم بسر خویشتن عیب نیست
آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه یافته چون موی او شکست

آه ازان لب که محض افغان نیست
وای ازان دل که مغز پیکان نیست

راحت افشانده بر دلش دامن
هر کرا داغ در گریبان نیست

از گرفتار پرس آزادی
بوستان را هوای زندان نیست

صندل چاره آخته است آخت
درد سر گر ز فکر سامان نیست

نافه در چین طره پیدا شد
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست

وقت مردن بقبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

بیوفایانه ریخت خون مرا — بحلش کردم از پشیمان نیست
منعم از گفتگوی طرهٔ چرا — خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست
شکر لله که سست پیمان نیست

در چمن جز خروش بلبل نیست — شیشهٔ کو که مست قلقل نیست
گرچه گردیده گل سراپا گوش — گوش بر داستان بلبل نیست
عشق جاییکه تخت قدر زند — عقل را پایهٔ تعقل نیست
همه شکر است هرکه میگوید — چه نگهها که در تغافل نیست
حرف ریحان و سنبلش پرسد — هرکه در پیچ تاب کاکل نیست
خیره تر میشوند ناز و غرور — عجز را صرفه در تنزل نیست
این همه اضطراب ساخته نیست — هرچه خواهی بکن تحمل نیست
کشتهٔ رنگ و مردهٔ بوییم — رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد
هرکه در پردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تار جفا بر ساز بست — سرگرانی باز عهد تازهٔ بر ناز بست
نو بهار حسن دور خرمی از سر گرفت — شوق بر انجام حالم شورش آغاز بست
بر دماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور — نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز بست
رازداریهای دل چون صبر من بیهوده بود — اقتضای شوق صد فریاد بر هر راز بست
کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند — آرزوی عمری عبث انداز بر انداز بست

در قمار دوستی دشمن باین کم مایگی / کی تواند طرفی از رندان مهتی باز بست
از بلا محزون مشو ای دل زانکه مرغ نغمه ساز / بال خود را در قفس از رشتهٔ آواز بست
صد ظهوری را زدل طوفان خون خواهد گشود / این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست / نمک رهین رواج از خراش و داغ منست
هزار سنگ شکست از کف ستم روید / که نیم جرعهٔ مقصود در ایاغ منست
بهر تو بین که وزد صرصر سیه روزی / رهش ز مرحمت بخت بر چراغ منست
امیدهاست که هم ناکسی کند کاری / دگر نه مهر ادب بر لب سراغ منست
ز نخل غم همه یک لالهٔ جگر روید / که قد کشیدن او خونبهای داغ منست
دعا کنم که ظهوری بروز من افتی / ترا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل تحصیل همانست / بیهوده شد این مرحله و میل همانست
در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت / بر چهره ولی دجله همان نیل همانست
در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستیم / ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست
یکشب نکشیدیم سر شعلهٔ شمعی / پروانه همان جلوهٔ قندیل همانست
در عشق کسان جامه بصد رنگ دریدند / رخت غم ما در گرو نیل همانست
یکحرف دگر در لب تقریر نماندست / بد مهری محتاج بتاویل همانست
گو شهر بهم بر خورد و گور و سیه باش / آشفتگی کاکل و مندیل همانست
زنجیر شب و روز بهم ریخت ظهوری

امید مرا ربط بتعطیل همان ست

گذشت زندگیم جمله در گزند و گذشت
گذشتم از بد و بخت ارجمند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران ریخت
کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست
که خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مراد دوست در آغوش دیگران آورد
نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

ز دیر طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فگند و گذشت

دردیست در وفا که بهیچش علاج نیست
از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

گو هر ستاره نایب صد آفتاب باش
جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

دود از نهاد آتش دیگر بر آورد
ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

گلهای عزتش همه خار مذلت ست
گر خاک ره بفرق قبول تو تاج نیست

روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت
کار مرا معامله با رواج نیست

با دل قرار داده که بدیوان شاه عشق
جز بردهٔ خراب ظهوری خراج نیست

باغیکه بر بهشت زند طعنه باغ ماست
داغی که گشته دوزخ ازو داغ داغ ماست

هر نکهتی که هوش برون میکند ز مغز
سرگشتهٔ جهان بهوای دماغ ماست

صبح وصال هر شب ما گشت جلوه گر
نور هزار روز نثار چراغ ماست

گنجشک دل فتاده بچنگ عقاب عشق
گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

زاهد ز درد هستی خود صاف اگر شود
داند که کیمیای ورع در ایاغ ماست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد — این شعله را که سر بگریبان داغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمی است
جان حسود ریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست — تبی که دست بنبضی دهد تب ما نیست

هزار ظلم بپیرایهی فلک رفتست — دران وبال که در راه کوکب ما نیست

بمشرب دگران گر تفاوتی باشد — میان صافی و دردی بمشرب ما نیست

بیاد روز وصال از شرار شعله آه — کدام داغ که بر سینه شب ما نیست

برای آنکه شود کار دشمن ما راست — چه راستیست که در طالع چپ ما نیست

نهاده است ادب مهر بر دهان سخن — بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ایدل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب دشت نوردست اگر شکار انیست — خرد گسسته عنانست اگر سوار انیست

چه زهرها که کند گریه در گلو حل — اگر بشبنم آن شهد خوشگوار انیست

گداز بوته طبعم هلاک خواهد کرد — اگر طلای شکیب مرا عیار انیست

قرار و صبر ندارند بعد مردن هم — قرار داد اسیران بیقرار انیست

ز دست رشک بپای رقیب افتادم — فتاده کار باغیار رحم یار انیست

که گفت شهد که زهرش زکام جوش نزد — ز غصه تلخ مشو طبع روزگار انیست

برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما — توان قیاس خزان کرد نوبهار انیست

ز حرف آب زبان گشته تابهٔ آتش — مزاج تفته دردمندان شعله‌خوار انیست

بسنگ عیب عیار هنر نمی‌شکنم
طریق سکه درستان مایه دار انیست

سناد روی بما دولت ربود و گذشت
زکار و بار گذشتیم کار و بار انیست

چه خوشنماست ظهوری سرشک گلگونت
شگفته باش که گلهای خار خار انیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت
چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت

آراست چون رواج کسادی دکان عیش
سودای عشق سود و زیانرا فرو گرفت

بگذشت کار ازانکه کنم راز خود بیان
بیتابی آشکار و نهان را فرو گرفت

هر لحظه باد چون غم من قوتش فزون
این ناتوانی که توانرا فرو گرفت

از ضعف جام عیش میسر نمی‌شود
کیفیتی که دردکشان را فرو گرفت

معلوم میشود که بدرد که مبتلاست
زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت

بر او بهار از گل رویت عرق چکید
خورشید رنگ و لاله ستانرا فرو گرفت

شعم دگر عبث مکن از گفتگوی خویش
افسانه تو کام و زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رساند ظهوری چو پیش لب
لذت دو دیده کام و زبانرا فرو گرفت

انیهمه سوسنا که بلبل بست
در مقام شکایت گل بست

در چمنها دگر ز فیض بهار
جام بر حلق شیشه قلقل بست

بهر خواب فراغت مستان
دور افسانهٔ گل و مل بست

نرگس پر کرشمه ساقی
شوخی شوق بر تحمل بست

خویش را دل بیک جهان زنجیر
در شکنهای زلف و کاکل بست

عقل این عجزها که میفرمود | عشق آمد در تنزل بست
تا طمع را گار فشار فقر | زور بر بازوی توکل بست
ورد کن بخت بر خراشش دلم | نمک بولیان کابل بست
هر دم از آه حسرت کاکل | آرزو دسته های سنبل بست
جگر شرحه شرحه دارم | نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو
خار خود را بسعی بر گل بست

شکر خدا که صبر بصیرت لوا نه بست | طرفی رفو ز چاک گریبان ما نه بست
بر صید جان کشته نیفگند کاکلش | تا دست اختیار مرا بر دفا نه بست
بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند | تا روز حشر زخم لبش از مرحبا نه بست
کو زاهدی که بر سر کوی خرام او | از خاک راه عطر کفن بر ردا نه بست
نعلش بسر حکایت بیگانگی گشاد | تیغش ولی در نگه آشنا نه بست
گاهی بتکیه‌ای نفسی راست میکنم | اینهم غنیمت است که راه صبا نه بست
روی مرا بخون جگر میکند نگار | چشمم ترم که پای کسی را حنا نه بست
با آنکه خورد آب ز سرچشمه اثر | از بخت ما شگوفه نخل دعا نه بست
غم هم بذکر شاد شود خاطر شریف | در برد کام مهره بد نقش ما نه بست

در ناله حرام ظهوری حریص نیست
در دوش حلال باد که دل در دوا نه بست

غیر کشت میل صید بازش ناز کست | با همه افسردگی سوز و گدازش ناز کست

ازبان

از زبان نرم میتر هم در شستی سر زند ‖ مدعی خوش بر سر نازت نازش نازکست

غمزه در اقلیم جان بیدلان گرد انچه کرد ‖ این زمان از زخم ترک ترکتازش نازکست

درد بر دارد اگر افتد سایهٔ مرهم برو ‖ زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکست

زخمها سر از جگر برکرده و من بیخبر ‖ آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست

برزبان ترجمانان حرفهای آشناست ‖ گشته جان گوش استماع حرف رازش نازکست

حله خلد از سدره و طوبی شود روز جزا ‖ عرض بر محمود بالای ایازش نازکست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی بتی ‖ در صف زهاد وسواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست ‖ مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید کرد ‖ چار دیوار عقل محکم نیست

روی پرگرد در درا نازم ‖ عیش را تازه روی غم نیست

میشود راحت آشنا با مغز ‖ زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی ‖ که بتعظیم ابروی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی ‖ دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزی بغیر او مطلب ‖ هیچ چیزی بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افگند ‖ که ظهوری حریف ماتم نیست

یک خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست ‖ هر چه کیشی جو تو کس از دلبران بد کیش نیست

شور کردی بسکه خندیدی ببردی این آن ‖ شکرت را هیچ حقی بر دهان درویش نیست

خواجه بی نیاز و ما بیم و زر گدا طبعی بلاست — خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

هوش و صبر و دین و دل در گام اول ماند و بس — هیچکس در راه بیتابی چو من در پیش نیست

عمر رفت و تکیه گاهش بستری در روی نشد — هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست

شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم است — امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست

باورم افتد ز بس امید اگر گویم بطنز — یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

در وطن درد غریبی در ظهوری کار کرد
عاشقانرا هیچکس بیگانه تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت — خوشا دلی که زند جوش ز آتش خویت

بلای دوش سری کز هوای تو خالیست — وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد — شکاری ز کمانخانهٔ ابرویت

شمامه در بغل یاسمین که می افشاند — نمی دمید صبا بر بهار اگر بویت

جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد — چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت

تو گرم عشوهٔ خود باش نیستم غافل — ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سویت

ز من نصیحت اگر نیست خوشنما اما — بغیر هم غیر تو بس بد نماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد برخیزد
بشرط این نفرستاد بر سر کویت

بزهر آلوده هر جا انگبین است — خسک در جیب ار یاسمین است

دل بی کینهٔ خود را بنازم — پی تخم محبت خوش زمین است

نگاهم کرده پنداری گناهی — که در دست تغافل تیغ کین است

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد
نه کار تست کار آستین ست

برون آید ز شمشیر که این زخم
که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرامست
که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبتست آزادگان را
که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیش ست
پریشانیم تا در طره چین ست

که باور میکند از شوخی او
که دایم در دل خلوت نشین ست

بجفاشان چرا باید عبث گفت
که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گر زناری بت ضرورست
بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم جهانم قوت گفتار نیست
قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد
وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان کیستی ای دل گوارا باد عیش
خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از نالهٔ اغشته در خون میچکد
نیشتا سد زخم زن کاین نالهٔ آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار
چشم ما گر در فروغ لالهٔ رخسار نیست

گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریخت ست
مرگهای هر زبان آنرا اگر معمار نیست

از چنین دل برد گرد کینهٔ طوفان عشق
شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

بر ندارد بار نخل بوستان آرزو
آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گر بمهر بت ملامت میکنی
رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

نازکو در پرده میدارش ظهوری فارغ ست

عشق صیقل میزند آئینه در زنگار نیست

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست
ای دریغ از یکجهان جان نیم نازی در بهاست

ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح
زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیربار
باز در کوی بلا دیوانهٔ زنجیر خاست

کو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن
زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای من چه ای دل صرفه جان میکنی
رخنهٔ در کار ایمان هم بکیش ما رواست

تا نسازد کار جان را ذوق شکر خنده.
از کمال مهربانی زهر چشمی در قفاست

از بلای عافیت و ز رنج راحت فارغیم
زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پر کرد رطلی بس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مردانه ماست

کامی که تلخ گشته از و زهر کام ماست
نامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش
در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطعه کرده ایم زبان بیان حال
تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه
خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از لقب تدبیر مجوش
صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای بیندیش و برمگرد
گرد شمیم طرهٔ که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوی فنا خوش است ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

باز غم خنجر خطر برداشت
دل دویده از جگر سپر برداشت

گشت بر سینه عرض مخزن داغ
زانچه میخواست بیشتر برداشت

صرصر آه در دل شب غم
پرده از چهرهٔ سحر برداشت

بلبل گلبن فغان و خروشش
نغمه در پردهٔ اثر برداشت

نخل بستان عیش بی بر بود
چمن آرای غم ثمر برداشت

وقف بر دست و تیغ خوبان کرد
در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست
قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش دواست
همه اثر در کمین نالهٔ ماست

قرعهٔ غم بنام دل غلطید
فال چندان زدیم کامد راست

سر فرزانگی لگدکوب ست
باز دیوانه بر سر غوغاست

نام مرهم مبر که الماس ست
زخم ما انچنین نمک میخواست

ای ملامت ببال در لب طعن
عشق بیتاب و حسن بی پرواست

دو جهان سود رونما دارد
نیم جانی زیان این سوداست

غالبا رخصت ست رسوائی
از نگه کردن نهان پیداست

چشم گو بر مدار از دگران
نه کنم گر غلط نگه باماست

باش گو مدعی وصال طلب
که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش هنگامهٔ گرمی دل دیوانه داشت
شعلهای شمع انداز پر پروانه داشت

چاشنی میکرد هر دم لعل ساقی باده را
یار سائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

چشم تر آئینه دار لو عروس حسن بود
سنبل در زنه زود مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود
شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نامسلمانی متاعی میخرید
گوهر ایمان بدست جان پی بیعانه داشت

دیدهٔ بیگانه گی در تو نیاسی خواب بود
آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی درمیان
صبر را بیتابی طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت
که سنگ عربده بر شیشه خانهٔ جان ریخت

خجسته بود خدنگ نگه رشست غرور
که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد
گل هزار ارم چشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میداند ست
بالتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگاف میدمد از شاخ و برگ گلبن ما
که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بساغر رفت
نه پشت دست دل برنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری ست در صبوح مراد
که درد بادهٔ دردی بروی درمان ریخت

آنکه شب بر زور من از شام هجران تو ریخت
آفتاب و مه زرویت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران حلقهٔ خوش بیتاب بود
بر دو لها را دو در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین بر دمید از مغز جان
بر دماغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت

کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع
زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

کعبه را کوییت بحسرت کشتگان دارد بسی — صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت
شور بختان را بجام زهر حسرت کام داد — آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت
شاید روزی بکار آید ظهوری جمع کن — آبروهایی که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو همچو من ای بوالهوس نواز گذشت — ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت
بهر که خواه نشین داستان نمی بندیم — سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت
نماز صبح بشام سرشک جائز نیست — بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت
بره حریف دگر جوی در قمار هوس — که بیقراری جان شکیب باز گذشت
به بخت دیگ تمنا بشعله طالع — بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت
ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید — هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت
بحسن خط مرو از ره نه وقت پیراهیست — براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت
نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز — بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت
متاع قافله سالار عشوه را چه بها — ز شاهراه نگه کاروان ناز گذشت
نماند در دم شمشیر غمزه برّاسنی — جگرشکافی مژگان دشنه ساز گذشت
میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست — ترا چکار باین کار ز امتیاز گذشت

ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت — حرف نقل وصل و را باز در شکر گرفت
دامن باد طرب از چهره گرد غصه رفت — راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت
هر شراری بر تو صد روز میریزد برون — در شبستان تمنا شمع دو[illegible] در گرفت

شاهد اقبال را پیرایه بخشش روزگار　　از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت
لغزهٔ عشرت سری بر کرد از لبهای خشک　　گریهٔ شادی سراغ دیدهای تر گرفت
دور جامی داد و گاهی چهرهٔ گلرنگ شد　　بخت روزی کرد کوه غم ز جانها بر گرفت

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد
خاک پای را سرشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت　　زخم آغوشی گشود و سینه را در بر گرفت
کام را تعریف شیرین لعل در شکر نشاند　　مغز را سودای مشکین طره در عنبر گرفت
اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد　　زهر در کام و زبانم نکته بر شکر گرفت
آتشی بال و پر پروانه‌ها جا را نواخت　　در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت
چشم ساقی عشوه بر توبه تقوی گماشت　　دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت
بر کناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود　　در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت
شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت　　دود پیکر آتشی در کورهٔ دل در گرفت
ای خوشا قدمی که شد چند آنکه کامش تلختر　　زهر غم از ساغر ایام شیرین‌تر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد کاهی شد چه شد
کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرتست　　بس آرزوی کشته که بر دوش حسرتست
ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین　　رنگین شدست اشک فرو بار رخصتست
از جویبار خنجر کین آب میخورد　　رگهای دل که ریشهٔ نخل محبتست
ره گم نکرد ناقهٔ گلگون فرد نماند　　وصلی نبوده می‌شنوی اینجا مقالتست

زنجیر بهر پای من پندگو مساز
قفلیست از برای لب خود ضرورتیست

از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست
خود بر شگاف زد جگر ما چه منتیست

مردم و یکنگاه بپرسش قدم نزد
صد جان فدای چشم تو خوش بی مروتیست

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو
تا کی خورم فریب که موقوف فرصتیست

تلخی کام زکم حرفی شیرین دهنیست
خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

نغمه سنجی نکند بر گل بستان جهان
دل شوریدهٔ ما بلبل طرف چمنیست

درد در سینه حرامست بر و لذت غم
هر که در آرزوی غمزهٔ خنجر فگنیست

پندگو باز کمین گاه نصیحت برخیز
که زبان من غارت زده ربن سخنیست

بهر پروانه رود دود برون از سر شمع
تنگ چون در نگری هر حسنی پیرهنیست

آنکه در زیر سر پادشهان خاره نهد
بر فراش غم هم بستری خاره کفنیست

لحد من حجلهٔ عیش ست خوشا یاری بخت
سینهٔ زخم تو بر سینه خونین کفنیست

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بودست
خاک غربت بسر رغبت هر جا وطنیست

گرچه خوبان خراسان نمک مشهورند
رفته بیرون ز سرم شور وطن خوش دکنیست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست
چه دهم شرح که کارش بجه پیمان شکنیست

دوش آن بی صبر خود رنجید و رنجیدن نداشت
بی زبانی عذرها میگفت و شنیدن نداشت

در دم تیغ تغافل زخم بی حمانه ریخت
عجز میزد دست و پای چند نادیدن نداشت

گرد سیر زلف و کاکل گفته باشم خویش را
گفته باشم اینقدر بر خویش پیچیدن نداشت

در محل سقف پنهان گشت رسوا اندکی / اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عجزم چیده بود / باز خواهد چید بی تقریب برچیدن نداشت

پیش مرگ رشکم مرگ در هجران دوست / دل فریبم داد گر در وصل گردیدن نداشت

دهشت سر وزدیدنی از پیش شمشیر جفا / وقت دامن برزدن از غیر پرشیدن نداشت

با وجود لاغری با من ازو فربه ترم / ذوق بیجا بود صید تازه تازیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود / غیرتت نازم ظهوری غیر نادیدن نداشت

با آنکه دل از خنجر بیداد دو نیم ست / با اینکه دیدم ساخته یک روی غنیم ست

خوش ناله زاری ز تو سر میزند ای دل / هشیار دل سنگدلان سخت رحیم ست

تا نکهت چینی سمن از مغز رباند / سرپنجه عجز من و دامان نسیم ست

راحت طلبی طور قلندر صفتان نیست / در تکیهٔ دل داغ جفائی تو مقیم ست

امید که نزدیک بدوری نشود کس / در هجر تو امید جگر کاه چو بیم ست

امروز نزد عشق سنان بر جگر من / این زخم که شد از نمک تازه قدیم ست

بر شیرهٔ جان ریخته شیرینی تلخی / آن زهر که در گوشه ابروی غنیم ست

ای بخت زهی رشد چه بیغوله نشینی ست / برخیز که در بزم طرب غیر ندیم ست

مشکل که کند گازری کسوت زرهم / بختی که شبش سیه از تیره گلیم ست

از مرحمت ما در ایام چه گویم / گویا که زبی رحمیش امید یتیم ست

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد / صد شکر کنم هر نفسی طبع الیم ست

لطف و بیداد هرچه مطلوبست
خوب هر چیز میکند خوبست

کو جفا و ستم ز حد [illegible] بر
چاره جز صبر چیست محبوبست

ذوق خود کرده گوش از قاصد
دیده بر اشک شوق مکتوبست

ذره صبر در جدائی ها
کوله بار هزار ایوبست

کس مبیناد هجر یوسف خویش
نیل چشمی ز اشک یعقوبست

ترکتازی نکرد غمزه هنوز
خیل صبر و شکیب مغلوبست

میکند ذوق خاک روبهٔ صبر
آه در صحن سینه جاروبست

سخن بوسه طرح خواهد شد
هوس ها هنوز محجوبست

دل ظهوری ز عافیت برکن
که جهان از غمش پرآشوبست

در تاب قد تست صنوبر درین چه بحث
بی آب خار تست گل تر درین چه بحث

غوغای واعظان شده از سدره خوش بلند
با قامت تو نیست برابر درین چه بحث

آنجا که غمزهٔ تو کند کاو کاو جان
کند ست تیزی دم خنجر درین چه بحث

هر روز میدهد ز تو اعجاز عشق تو
از بهر داغ سینهٔ دیگر درین چه بحث

زهرست که حسرتیست ازو کام عالمی
لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث

از چشمهٔ سراب بیابان حسن تو
شوئید روی زمزم و کوثر درین چه بحث

در حشرگاه کوی تو خواهد نباد رفت
هنگامهای عرصهٔ محشر درین چه بحث

از تیشهٔ ملامت عشق تو گشته ریش
پای سلامت بت دیگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدست عشق

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث
زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک است گران کوه کمر میبازد
دوش طاقت نه این بار کشیدیم عبث

آخر افتاد قبول آنچه ادیبان گفتند
روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود
نوک خار از گل بیخار کشیدیم عبث

چنگ درد از نفس دلشدگان باز نداشت
نغمهٔ ناله ز رگ تار کشیدیم عبث

بر شکر خند کسی گریه نکردیم نثار
منت چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه و عاشق که
سالها زحمت این کار کشیدیم عبث

عاشقان را نه بکفر است تعلق نه به دین
تهمت سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم رحمت او به ظهوری نرسید
زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر خوش بدگمانی چیست باعث
سراسر امتحانی چیست باعث

چه میخواهی دگر از بی زبانان
بید گو هرزبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر یارا دلت هیچ
همه از دیگرانی چیست باعث

بر آن کو کز دو عالم دست افشاند
دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی آنچنین گردیده بودی
چرا باز آنچنانی چیست باعث

در انشای محبت نامه بودی
نیاوردی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری
بفکر ترجمانی چیست باعث

بندانیم طرف گلستان چه احتیاج / پروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

در راحتیم زخم بمرهم که میدهد / مغز دوات درد بدامان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر ما و من / در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده خون بجوش نسبت این نگاه گرم / رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست / تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شگاف سینه بر آورده پاک دل / خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طرهٔ تو ختن بر جهان فشاند / بگشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج

دل جدا ز صید تو در خلد صید نیست / این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری ز کاکلی / دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

شود شیرین تر از شهد و شکر خرج / سخن چند انکه سازد تلخ تر خرج

هجوم رگ به بین بر غمزه هر سوے / شود هر روز چندین نیشتر خرج

عجب گر نقش دامت باز گیرد / کند طاؤس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع شدم / کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد / از ان زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدے / که دارد از شهیدان اینقدر خرج

بر الیش از خدا صد بال خواهم / کنند هر بر که مرغ نامه بر خرج

بر آرم گرد از جیحون اگر آب / کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جو یا نست در کار / اگر گاہے کنم ناز هنر خرج

زکسوتی که فقرست تشریف — کهنه ابره بجای آستر خرج
تو دانی داد کار گریه را رنگ — تو دانی کرد اگر لخت جگر خرج
بکن نعلین راهش را برابر — که شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده ظهوری
نخواهم کرد آب رو دگر خرج

نم نمانده ست در جگر چه علاج — خشک گردید چشم تر چه علاج
پرتو روز وصل پیدا نیست — شب ما ماند بی سحر چه علاج
شهره شهر نغمهٔ ملامت ماست — غیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین عشق و حسن ما و ترا — جز مراعات یکدگر چه علاج
درد اظهار درد میکشدم — گشته بیچاره چاره گر چه علاج
چند در کورهٔ هوس جوشم — میشود خام خامتر چه علاج
عرض حال از سخن نمی آید — بسته بر ما ره نظر چه علاج
بر رخ غیر باز شد در وصل — آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید
ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج — وی ببوی تو مشک تر محتاج
گشت مستغنی از فراغ دو کون — تا بداغ تو شد جگر محتاج
استخوانهای سالکان نگذاشت — رهروان را براهبر محتاج
شب روشندلان بمینا شد — بضیا کاری سحر محتاج

در تمنای حسابقهٔ دامت
شاهبازان ببال و پر محتاج

ستمزده از التفات دشنامت
بدعاهای من اثر محتاج

صندل چاره گشته لای میست
گرشته تقوی بدرد سر محتاج

آن همه عشق و این همه خوبی
کرده مارا بیکدگر محتاج

نیست آئنای عشق را این بار
که ظهوری شود دگر محتاج

گر گویم آهنی دلی ای ستمین مرنج
نخست حرفهای تو شیر دهن مرنج

گر دیده چو سرو قباپوش دیگران
گر عاشقان درند زهم پیرهن مرنج

بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب
در دم ز نیش غمزه خنجر فگن مرنج

شهد نصیحتا چو نیفتاد سودمند
زهری برون تراود اگر از سخن مرنج

خود خوانده چو بوالهوسان از باغ وصل
دستی اگر برند به سیب ذقن مرنج

از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل
بیشیت برابرست همای و زغن مرنج

دشمن فریب خوردهٔ عهد درست تست
خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

روی تو از ماه ستاند خراج
موی تو بر مشک نهاد ست باج

گرمی بازار غمت داده است
آه جگر سوختگان را رواج

عشق که در کون و مکان حاکمست
از ده معمور نه گیرد خراج

عاشق و تسلیم و قبول و رضا
زاهد و انکار و عناد و لجاج

ذوق نیابند ز گردن کشے
نازکی نیست اگر در مزاج

دل زده شد باز ز سودای ورد — برنخورد دگر نبریان علاج

شام ظهوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نوبهار صبح — برگل نشد ز رشک تو جیب و کنار صبح
با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی — روی نشست خواب تو از جویبار صبح
شرمندهٔ فسرده دلیهای خویش باش — رشکست رشک از جگر داغدار صبح
سنبل عبث نمید مد از مرغزار شب — آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح
یکشب نکرده بهر نگاه تو دامنی — نورسته از برگ و بر شاخسار صبح
از شمسه‌ٔ و شوی عشق صفا کاری نشد — این سینهٔ چو شام نیاید بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح — پیش که برم فغان ناصح
خون کرد دلم بمهربانی — داد از دل مهربان ناصح
یک نکتهٔ دلنشین ندارد — سر تا سر داستان ناصح
کو دار بلا که نتوان رفت — در چاه بریسمان ناصح
خوش آنکه چو کار بی کشادم — در بند فتد زبان ناصح
بازار جنون من گر این ست — برچیده شود دکان ناصح
این خاک که سر بجیب من کرد — در بخیه کشد دهان ناصح

هان غاشیه داری ظهوری

تا باز زسے عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح
چون دجله گریه سر دهم شرح

از تشنه لبان دشت هجرم
تفسیدگی جگر دهم شرح

پروانهٔ شمع اشتیاقم
افسانهٔ بال و پر دهم شرح

بر دوش دلست کوه دوری
فرسودگی کمر دهم شرح

دلها همه شرحه شرحه گردد
حال دل ریش اگر دهم شرح

بلبش از سخنست داستانم
خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری
عیب ست که این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که نه مست ست باندازهٔ صبح
بی اصولی که نه در قصد بسر آوازهٔ صبح

طرهٔ شام ندادی به لقت آه بخور
گریهٔ آل حزوز ست بی تمازهٔ صبح

ورد هم اوراق شب و روز نمیر بخیت بحشر
آه من بیند اگر رشتهٔ شیرازهٔ صبح

ششمهای فلک از باده تهی گردیدست
کنم از جرعهٔ خود چارهٔ خمیازهٔ صبح

میکشد محمل ناز تو همانا گر شوق
گهی مستی زد من ریخته جمازهٔ صبح

اشک را طرز سراسر روی آموخته ام
گریه چو سینه بیا بان تره تازهٔ صبح

خاکساران ترا آه زدل رفته غبار
دعوی رفتگی سینه به اندازهٔ صبح

غمزه و فتنه گر انداز شب خون دارد
سر خورشید بیا و نیر در دروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلندست خوش آوازهٔ صبح

دیگر آمد نگاه بر سر صلح	بسر انگشت ناز زد در صلح
جنگ برخاست از مقابل جنگ	صلح بنشست در برابر صلح
بر لب جنگ ریخت غصه فرو	اشک شادی ز دیدهٔ تر صلح
رفت بیرون غبار غم از مغز	عیش سرشار داد ساغر صلح
زنگ رنجش غبار آینه نیست	چشم امید و دیده جوهر صلح
زهر قهر نگاه برطرف است	آرزو بخشش کرد شکر صلح

پا چرا واکشید از ره جنگ
با ظهوری ندارد از سر صلح

شد عیان از رخش نشانهٔ صلح	زد عتابش در بهانهٔ صلح
پرسش پرسان ز کوچهٔ رنجش	یار آورده پی بخانهٔ صلح
گشت موقوف جنگ دیده و جواب	خواند آسودگی فسانهٔ صلح
قدر اند از بخت و طالع زو	تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح
جیب طاقت تهی شد اما هست	عشوه را دست در خزانهٔ صلح
شاهباز نگاه را نازم	بال واکرد ز آشیانهٔ صلح
جنگ او را بهانهٔ چون نیست	برساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان
نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سر مست تا بلب چو رساند شراب تلخ	از سینهای سوخته خواهد کتاب تلخ
تنگ شکر اگر نگشایند بر سوال	کی بشنوند از آن لب شیرین جواب تلخ

آورده آنکه دولت بیدار را نخست
رفتست از فسانهٔ زهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را بشکر خند او چکار
باز هر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ

واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود
تا تر نمیشود لب خشکت ز آب تلخ

با آفتاب جام بگلگشت شب حرام
بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شود گرد ظهوری بجود نیاز
شیرین تر از تو کس نکشیده شراب تلخ

شد براهش قدم ما گستاخ
بهم سر هست که شد پا گستاخ

سرو قدان نتوانند کشید
آه ازان قامت رعنا گستاخ

گو مسیحا بادب نبض بگیر
گشته در دم بدا او گستاخ

عشق کو تا لب تهمت بگزد
شده اند اهل تمنا گستاخ

چشمک عشوهٔ پنهانی گرد
چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو بر سر شوخیست دگر
گشته با وعده تقاضا گستاخ

حسن یوسف سر بیباکی داشت
شد چنان عشق زلیخا گستاخ

وامق و عذر که آهش افگند
پنجه در طرهٔ عذرا گستاخ

نه همی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد ننگ بی شور رسوائی مباد
چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد

باد فرصت شوق را در بی محابالیست کار
کار ضائع کردهٔ صبر مدارائی مباد

مدعی را انتشار بیجا صلی حاصل نشد
باده پیمائی ازو در باده پیمائی مباد

اشک غم ان به که دل ز الماس ریش غم شود
لخته بر رو می فتد در چهره اندائی مباد

در شط می هست ساقی را نمازی کشت رخت
شست و شوی توبه ام دردی آلائی مباد

سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد
شعله را با دود آهم دوش همتائی مباد

کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل
از برائی مرده جانان در مسیحائی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او
چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد

آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است
جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد

چرخ در گرداب ساحل دست شوید از حباب
هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

بسم و بنال حرف این و آن بیهوده چند افتد
نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند افتد

اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند او ولے
که مبتر سم سپند از طالع من در گزند افتد

زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر ازین تلخی
مگر از زهر خند من لبی در نوشخند افتد

نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی
که بر نخچیرش از هر رگ گرفت صد کمند افتد

نمی سوزم ز رشک مدعی افسرده میجوشد
دل خون گرم میباید که داغش را پسند افتد

ادب ندهد بدست من عنان چهره مالیدن
ز شمشیرش سرم روزیکه در پای سمند افتد

چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بندیها
نسازد خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایهٔ پستی برون آور
نمی نالد کس از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چو در میان آید
بفال شوق غم هجر را گران آید

قسم بسوز دل نقفته که همچون شمع — بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد
قسم بصید فگن غمزهٔ کمان شستی — که آه از زدش تیر برستان آمد
قسم بقبضهٔ رنگین زرد رخساری — که گونه دار شر اشکش ز ارغوان آمد
قسم بسوخته جانی که بر رهِ قاصد — تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد
قسم بسنبل موی که گشت پر نکهت — شمیم زو چو نسیمش سیوستان آمد
قسم بسبزهٔ بنِ آرزوی حسرتیان — که در بهار بتر خوردهٔ خزان آمد
قسم بآتش دوری که کرد هر جا دود — ببز فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زنده دلست
که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند — بی غمت در قفس فغان چیدند
نافه از بوی مویت اگندند — رنگ رویت در ارغوان چیدند
مژه های دراز دشنه گذار — چه خلشها که در سنان چیدند
ای خوشا گفتگوی خاموشان — همه حرف تو در زبان چیدند
لجه را در کنار کی گنجد — قطره را آنچه در میان چیدند
لطوات در تو بیداران — خواب در چشم پاسبان چیدند
کوه را از امانتِ غم تو — بصدا در دل الامان چیدند
شعله خواران اخگرِ داغت — مغز راحت در استخوان چیدند
شهسواران نقفته دشت طلب — گرمی برق در عنان چیدند
بد کاندازی متاع غمت — یک جهان سود در دکان چیدند

از ظهوری فغان نیم شبی / در دم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد / در وفا سعیش چه پرسی ور جفا تقصیر کرد

از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار / خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد

ارزوی توتیا در دیدهٔ گریان شکست / سست تر جنبید از زخمم صبا تقصیر کرد

شوکت دردش فزونست از فغان چون منی / بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد

کحل حیرت کرده خوش فربانیا زا تیر بین / وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد

تشنگی را تر زبان دارد همان در شکر خود / ابر رحمت گر چه در کار گیا تقصیر کرد

دام بیباکیست کرد از گرم خونان سینها / دل نکرد از بهر داغش فکر جا تقصیر کرد

در زبان زخمیالش حرف مرهم کشته شد / هر که باد روش نفس زد از دوا تقصیر کرد

جان نبرد از آرزوی وصل در هجر و کنون / در زبان ماندست عذرش بیوفا تقصیر کرد

اینکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز / نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمست بران طره که محتاج چنین شد / بودش چه قدر چین همه تحویل جبین شد

مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید / آن مهر و محبت همه بیمهری و کین شد

بر کوچهٔ لب خنده دگر راه بنید اخت / تا خانهٔ چشم ز غمت گریه نشین شد

از رشک چرا محضر خوبی نکنم مهر / آن صبر دل غمزده را نقش نگین شد

میگفت صبا حرفی ازان طرهٔ پرچین / سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد

چون سبزه اگر سجده بروید عجبی نیست / از بسکه جبین بر سر آن کوی زمین شد

آغشته لذت شد اگر مغز اگر پوست ‏— تا گریه از آن خندهٔ شیرین نمکین شد
هر قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ راحت ‏— در سینهٔ صد چاک ز بس داغ دفین شد

میزن بدل جمع ظهوری در نسبت
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نپرد ‏— سمندرست اگر مرغ نامه بر نپرد
فراق سخت کمانرا چه دست بالایست ‏— کدام تیر گشاید که از سپر نپرد
قلم بشرح محبت دروغ پرواز است ‏— ببال شوق رقم گر ز نامه بر نپرد
ز موجهای خبر گوش تشنه گردد ‏— اگر برای تسلیش چشم تر نپرد
بزیر اگرچه همه کار بر کنند رنگی ‏— ز کار خویش نگویم که رنگ زر نپرد
در دیده چشم مباش و نگاه بر باد ور ‏— ز خیر گسیست شمشیر رشک سر نپرد
عجب که غمزه سخون تو خنجر آلاید ‏— تراکه رگ تمنای نیشتر نپرد
کجا چراغ نهد داغ سینه افروزت ‏— که گرد آن همه پروانه جگر نپرد
چه تلخی نگهست ای ز غمزه شیرین تر ‏— بزهر چشم مگس هرگز از شکر نپرد

توجه تو ظهوری بلند میباید
همای ذرهٔ همت ببال و پر نپرد

مگو با گدا شاه مشکل نشیند ‏— ز جان بگذر آسان که در دل نشیند
صفا کاری چون نکردی که عکست ‏— در آئینهٔ تیغ قاتل نشیند
برانگیز از راه شبگیر گردی ‏— که بر جبههٔ صبح منزل نشیند
طرب کن سراپای باغ و بهاری ‏— غمش را اگر در دلت دل نشیند

تغافل نگاهست از خویش میرم — نه صیاد آگاه نه غافل نشیند
بیتاب از همه روی دبرخیز از خود — چو خواهی خیالش مقابل نشیند
مبیناد کس شور دریای هجران — که کشتی بگرداب ساحل نشیند
لطف شعله مهر در آب و خاکم — نشسته ست چون تخم که در گل نشیند

منع نظر بازی او خود ظهوری
بخلوتگه وصل حائل نشیند

زپا افتاده او برسر افتد — اگر صد بار خیزد دیگر افتد
بدر ریزی بدامان بخیه در جیب — اگر جیب تو با چاکش در افتد
چه شیرین ست تلخش باد زهری — که کام از زهر او در شکر افتد
نیم گر لائق فتراک شادم — که زخم صید فربه لاغر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر زگل نازک تر افتد
امید خنده بر چین از لب خشک — که مهر گریه بر چشم تر افتد
مباد دامن هر خس بگیرد — چراغ ما که باد صرصر افتد
بتر از هجر هم هجری ست آری — بر افتد یا رب از عالم بر افتد
بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر زگل نازکتر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی گاهی از پروانه میسازد — برالیش عشق از فانوس حسن تخانه میسازد
بروای عیش زور مستی غم بر میتابی — حریف باده این بزم غم پیمانه میسازد

سرشود امیدهٔ مویان کی بتخواران فرود آید — که عشق از خار بن در کوه و صحرا شانه میسازد

بنازم زلف و کاکل زجنونی راست شد کارم — که تا فرقش خم زنجیر را دیوانه میسازد

کنند تا خواب شیرین تر بچشم افسانه پردازش — حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

تذرو عشقم به دام آه هر بیضه نمی افتد — شود صید کسی کز اشک نگین دانه میسازد

نگر گشته ملول دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده و صبر و زار نهان بر ملا فتاد — خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

زرین کنند سوزن خود را رفوگران — از شوق شاه چاک جیبی گدا فتاد

در صید وصل ناوک تدبیر عکسان — با آنهمه ملاحظه آخر خطا فتاد

یک آرزو نمانده که حسرت نکردمش — همه غاییت زپهلوی من در بلا فتاد

دل دور ره امید جنان پیش میدوید — برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شکست طبع جوان در زمان ما — فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

کاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود — ناگاه چون مقابل کهربا فتاد

بوئی اگر دهند سخن روی میدهد — ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

مردم زشوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیری که ظهوری زپا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد — دلی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

بنوود دل بچشم خلق باشد تلخ پنداری — اگر شیرین نه در آغوش خواب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید زتاریکی بسر غلطه — زتلخی پوست اندازد سخن کز کام من باشد

بحمد الله که گشتم از غریبان دیار او — سنجیده ایم که دشمن از غم بیابان وطن باشد
نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری — خبر ابان ترا باید که قفلی بر دهن باشد
کسی در شکوه بخت نگون من نمی افتد — که دل را پای لغزی بر لب چاه ذقن باشد
مقرر دار بهر هر گلی عیدی و لو ورسه — بهر چیزی ترا باید گذاری بر چمن باشد
زبان درزوند از حرف لطافت ناکم ابدانان — همه شی در قفا گفتست پیش لنتران باشد

شنیدن عاشق گفتن نشد حاصل ظهوری را
بیا رایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز یاد بهشت بو دارد — که نگار بهشت رو دارد
عافیت را چنان بگوشه کند — هر که این چشم فتنه خو دارد
بدل سخت جان خود نازم — نار کیمیای خود او دارد
تا کس و کوی بیکسان گردد — چقدر بیکسی غلو دارد
ناصح آن چاک جیب دیده مگر — که لب بند در رفو دارد
غیر را سیر باغ و راغ حرام — چشم رنگ و دماغ بو دارد
بکنار شط شراب زدیم — خرقه زهد شست و شو دارد
دل بر آورد داغ حسرت کرد — یک جهان داغ آرزو دارد
چشم بر پشت پای دوخته ام — نگهم گریه در گلو دارد
نتوان کرد مدعا باقی — تا نفس تار گفتگو دارد

عشق بیشی نزد ظهوری را
که فسون ورد او فزون دارد

کار نفس از دعا بر آمد / خوش شد آه مدعا بر آمد
بر رنج دوای راحت افتی / بر درد ز دم دوا بر آمد
دشمن نشنید دوستان را / بیگانه که آشنا بر آمد
یک داغ تو تخم کشت در دل / از سینه هزار جا بر آمد
پای بجفا فشرده شوقت / صبر همه بیوفا بر آمد
بر بوی تو خویش را صبا دوخت / پیراهن گل قبا بر آمد
گلگونی پنجها بنازم / خون دل ما حنا بر آمد
بی فاخته ماند سرو در باغ / زین سرو که از سرا بر آمد
مه ردی ازین فزون محالست / خورشید کم از سها بر آمد
دستی نه بار غم کشیدیم / بشکست کمر صدا بر آمد

با عشق صلاح بین ظهوری
تدبیر خرد خطا بر آمد

آنکه حسرت نظیر مے آرد / هم ترا در ضمیر مے آرد
همه شیر افگنان آهو رم / ترک چشمت اسیر مے آرد
قدر انداز فتنه را نازم / از نگاه تو تیر مے آرد
در دل گل زند نگر بلبل / ناخنی از صفیر مے آرد
سینه گیرائی دمے دارد / نفس ناله گیر مے آرد
خواهم اندوز عافیت تا روز / همه شب آه تیر مے آرد
شاه داغی گزند سینهٔ ما / کز جگرها سریر مے آرد

فقر در دیده های مایه در آن
هر چه جز حق حقیر می آرد

مغز می پرورم ظهوری را
باد کوی عبیر می آرد

روندگان نظری از نشستگان دارند
کلید هر در نگشاده بستگان دارند

درنگ گرم روان تازیانه برقست
دوال سخت روی پی گسستگان دارند

قرار و عهد قراری ز بیقرارانست
دل درست همان دلشکستگان دارند

روند گمشدگان راست تا در منزل
که فرق بر قدم پی خجستگان دارند

کدام کار که بی برگیست سامانش
چه شعلهاست که از خویش رستگان دارند

ز آفتاب جمالت نظاره دیده شود
نگاه تیز بلای چشم بستگان دارند

که حال شیفته حالان بطرهای تو گفت
که پیچ و تاب بر آتش نشستگان دارند

بعیش دهر ظهوری چه خوش گرفتاری
به دانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب گر غمکشان باهم در افتند
مگر باهم برای غم در افتند

دمی بایست خورد از همدمانش
چه محرومان که با محرم در افتند

فلک خواهد که با او در ستیزم
ولی با کم فزونان کم در افتند

چه راحتها که ریزد سینه برهم
جراحتها که با مرهم در افتند

بسیرابی رسد لب تشنگان را
اگر با کوثر و زمزم در افتند

بر فرمستی جام غم او
گدا عیشان بعیش جم در افتند

چه غم شیر مردگان را سهم اینست
که غمها با دل خرم در افتند

دلی دارم که خوبان بر سر او … که تقسیم دل باهم درافتند

ظهوری عاشقانه عالمی هست
کجا با مردم عالم درافتند

بجز جیبش چمن نسترین ندارد … ببین اشکم فلک پروین ندارد
ز چشم تر کشم صد گریهٔ تلخ … لبش یک خندهٔ شیرین ندارد
برای دوست لطف و مهربانی … برای خصم خشم و کین ندارد
چنین مشاطگی هرگز که کردست … نگاهم طالع تحسین ندارد
چرا پرویز را آورده در شور … اگر با کوهکن شیرین ندارد
نخواهد بود ذوق صلح در خلد … ز جنگ ابروی حوران چین ندارد
بجنس چینی گر نغمم جا درین کوی … گلستان ارم گلچین ندارد
جهان بیطاقتیها آزمودم … دل من طاقت تسکین ندارد
که بستر گسترد بهر اسیرے … که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی مرد شادست
که مرگش خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جائی سینه برگردد … بتابد صورت معشوقیم آئینه برگردد
بزیور هامی فقر باطنی ظاهر بیارایم … بآبادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد
بتعریف بلند بپای بستان خطبه خوانم … اگر از منبر گردون گردان زینه برگردد
نگردم گرد شرح نازکیهای خشن پوشان … رود دیبا بگرد وار خرقهٔ پشمینه برگردد
ز سودای محبت سود دارد یار بامجست را … زبان کینه هم آخر با اهل کینه برگردد

کند پر صبح شنبه سال و ماه می پرستان را
به خنکیهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چها گرید شکر بر کام تلخ چاشنی گیران
معاذ الله اگر زهر تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل واژون زن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعدهٔ دو دستی داد
وایه در جیب صد درنگ نهاد

روزگار ست پیر و خو بهست
صلح را پیشکار جنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق
بی تو در سینهای تنگ نهاد

پردهٔ درد را بهم نزرد
در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج
تیر از در طور سنگ نهاد

بار در خمیده پشتی ما
نالها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه را بکار برد
هر که آئینهٔ بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده زین مطلب
شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج نجوییم که بویرانه در آید
وان خواب نخواهیم که بافسانه در آید

انیست اگر باده که در شیشه ساقیست
لیکن تو بکه چون باده به پیمانه در آید

این چاک که اندوخته پیراهن فانوس
از جانب شمعست که پروانه در آید

زنار شمار همه گردد نخ تسبیح
همراه تو گر کعبه به بتخانه در آید

از ننگ بآب دم تیغش ننوازند
مرغی که بدام تو بی دانه در آید

از منصب سر حلقگی خویش نیفتیم / هرچند بزنجیر تو دیوانه درآید
در آرزوی داشتنم تو بخراب ست / بر نرگس ساقیست که ترکانه درآید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری / چندان نفسش نگهدار که جانانه درآید

دلم ز ناکم آسودگی بشور درآمد / ز داغ طور جگر ظلمتی بنور درآمد
نشانه ایست که اقلیم فقر نیست مسخر کن / اگر شکوه سلیمان بچشم مور درآمد
برای بی نمکانت خوان شهد تمنا / چه لذتیست که کامم بتلخ شور درآمد
در هر گوشه چشمت آه عاشق تلخ / ز خنده نمکین گریه ام بشور درآمد
دمی چه نیست دو رنگش بصد تفرع و زاری / چرا بخاطر بیچارگان بزور درآمد
لب از حدیث بهشت و وصال تو زینها / اگر بکام و زبان گفتگوی حور درآمد
ز ناز او ست نیازم چنین دلت نیازم / ببین چه غنچه غنچه‌خانه با غرور درآمد

دگر مباش جفائی بکوی عشق ظهوری / که راز ها بسراپرده ظهور درآمد

از غمت در دیده هر کس نم کشید / شد جگر پا لغته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را / راحت از زخم تو در مرهم کشید
هر که بزرالوی مشق غم نشست / خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش دانستیم بیش / بار خاطر مانده کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر / راه گمگشته و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند / شاد و مانا آنکس که دل در غم کشید

آب خواهد برد هجر از وصل یار
چشم تر خویش گریه را در هم کشید

دیده‌ها در گریه هم چشم سحاب
خوی شان عشق است بر رو هم کشید

مستی شاهانه می بخشید عشق
نقش جامست بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد
اینهمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمهٔ می تو وضو کرد
نهاد قبله بیک سو با بروان تو رو کرد

ز چهره پرده بر انداختی بدیدن ما را
نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد

بنوبهاری روئی تو لاله رنگ بر آورد
بجبین فشانی سوی تو نافه دعوی بو کرد

حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی
که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد

نم تراوش خون لاله از گلم بدماند
بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد

دل خراب چه آبادی ذخیره نهاد دست
نگرد گنج بویرانه آنچه عشوه باد کرد

برای طرّه گره خرد لم انگشت پسندش
بنازم اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی گمان ظهوری را
ز حرف بازی شبها حریف را بچه رو کرد

نم آشنایان بهم چون جام بخشند
دو عالم را برابر شحنه کام بخشند

هم از تار نگاه خود بخوبان
برای بستن خود دام بخشند

جگر جوشی نزد ناپخته ماندیم
مگر ما را بادهٔ خام بخشند

درنگ التفات از رهروان نیست
اگر صد کعبه در هر گام بخشند

بر آساید فلک از بیقراری
اگر بیطاقتان آرام بخشند

چه کارم خرده های خود سری چند ‌ ‌ ‌ که صد برکت بیک دشنام بخشند
بنی از من سجودی چشم دارد ‌ ‌ ‌ مگر پیشانیم اسلام بخشند
زهی همت که بی تابان بقاصد ‌ ‌ ‌ جواب نامه و پیغام بخشند
ظهوری صاف کن خود را عجب نیست ‌ ‌ ‌ بخم دردی کشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند ‌ ‌ ‌ بخون غلطیده سر گامه دارند
همه دارند ننگ از مهربانی ‌ ‌ ‌ همه در بیوفائی نام دارند
نمیدارند چون پاس دل کس ‌ ‌ ‌ چرا در بردن این ابرام دارند
نمیخواهند اگر خود را دل آرام ‌ ‌ ‌ چنین دلها چه بی آرام دارند
چه شکرها فشانند از نظرها ‌ ‌ ‌ بآن زهری که در بادام دارند
کمین گاهست از امید نگاهان ‌ ‌ ‌ برم کردن چه شیران رام دارند
پریشان طره کان از دانه خال ‌ ‌ ‌ همانی مردمک در دام دارند
ز روز و هفته بیرون روزگارست ‌ ‌ ‌ فراغ از شکوه ایام دارند
ز قبض و بسط مشتاقان چه پرسی ‌ ‌ ‌ غم خاص و نشاط عام دارند
میازار اشرار ارباب عزت ‌ ‌ ‌ دعا بیگانه دشنام دارند
سیه روزان خورشید سرائی ‌ ‌ ‌ نظرها بر کنار بام دارند
جواب قاصدان مهرزبانیست ‌ ‌ ‌ ظهوری را همه پیغام دارند

بنالی که باجائی زشوقت در نمی افتد ‌ ‌ ‌ گذار در رشته مرهم رفوگر در نمی افتد

چرا هر بلبل اگر از زخمهایت خویش را خواند
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

چه پیوسته از خیال جوهر مژگان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

نه خون گرمی ز غیر آید نه از من جانفشانی گیری
مگس در آتش و پروانه در شکر نمی افتد

نمیگوییم که صید زخم لیک اینقدر دانم
که نخچیر شکارستان او لاغر نمی افتد

چه نزدیکیم بیان دادن ای اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چرا اخگر نمی افتد

ظهوری جان باید طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را اگر باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم خبر غم هیچ غمخوار اینچنین باید

بنازم زر دو عالم ریخت در بازار و کو بیهم
نمیرزد نیم نازش را خریدار اینچنین باید

زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشایی
نظرها جمله حیران گشته رخسار اینچنین باید

شنیدن در نمک پاشیست زخم سینه میباید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچنین باید

برون آوردهٔ غوغای خرامش گوشه گیرانرا
نشستن جمله پامال است رفتار اینچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالایی
بیک خس صد ارم طوبی هوادار اینچنین باید

بآن خمخانه پردازی چه سود از سر بدر رفتم
چگوییم شکر ساقی لطف سرشار اینچنین باید

ز یاد او نگارستان سبز خاطر آوردم
ظهوری ساده آئینه پر کار اینچنین باید

نشستن دشت پیدا شد نگاه اینچنین باید
خموشی مست عذرخواه شد سپاه اینچنین باید

دو دستی داد محنت در فراغ و راحت افتادم
طلبکار بلا گشته عافیت جو اینچنین باید

بعزت کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد — لب ار آید به ثنا هم دعاگو اینچنین باید

زکام مغزی چیند هوای سنبلستانی — دماغم عطسه تا تار زد بو اینچنین باید

به دست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی — پریشانی نیازد جلوه مو اینچنین باید

به عرضگاه طراران چه رد عشوه سازان را — نگه گردست پیشی بر نهی رو اینچنین باید

به هنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد — نگه چون موی بر آتش فتد خو اینچنین باید

به تقلش صد زبان گردد ولی آخر دو عالم را

ظهوری از نظر افگند یکرو اینچنین باید

گذاری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسد — بجنبد یک صبا پیشت زمین شاخ سمن بوسد

بجنبانیدن ندادم پشت دست از سرو بالایی — که نتواند کسی غنچه غبغبش سیب ذقن بوسد

به آغوشم به آغوش از قبا نزدیکتر آید — برو دوشی که نتواند دو روش پیرهن بوسد

کند انگشت پیچ رشک تار عمر ما کوته — خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد

نزاکت بین که خاشاکی که در کویش صبا چیند — به دوش آرد به بستان در برگ نسترن بوسد

شگفتم از نسیم عشق بر گلشن چه میدم دم — عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد

خوشا افتادگی گردم بده حاصل سرفرازی — که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد

زهی لذت هوس بر تلخی از شیرین دهانی زد — که نتواند لبش را در سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو بر خود دست بازاری به بینایی

ظهوری ساختی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا به طرف چمن خرام نکرد — جلوه بر نارون حرام نکرد

یک تمنا نه پخت سینه گرم — که دل از آه سرد خام نکرد

پی بریدن نمیتوان پیوست ‏— تا کسی رم نکرد رام نکرد

نالهٔ نیمکارهٔ دل را ‏— نفس سست رگ تمام نکرد

تا که دکان اشک در کف بود ‏— دیده خوابی ز بخت وام نکرد

دود آهم کجا شرار افشاند ‏— که سحرها نثار شام نکرد

هیچ تلخی ندید طالع شور ‏— که ذخیره برای کام نکرد

طالع من پدر چو دید مرا ‏— از برای چه عشق نام نکرد

جم ندانست عیش رنگین چیست ‏— خون دل هیچگه بجام نکرد

در حرم برنداشت تیغ از ما ‏— غمزه بر صید خود حرام نکرد

قاصد امیدها کسی گردید ‏— گوش و لب لو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم ‏— از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود ‏— بلبل آری از فغان و ناله بلبل میشود

خار صد وحشت ریا در خرقهٔ پشمینه بود ‏— بخت او کز ساغر سرشار گلگل میشود

جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود ‏— صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود

داشت مجنون از جنون در عاشقی نامی ولیس ‏— پایهٔ دیوانگی سودای کاکل میشود

با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین ‏— نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پای ظهوری وصل شکسته شد ‏— چند روزی گر بسازی با تحمل میشود

خوش شمار روزی که عطری در مشام جان پیچید ‏— بخور مجمر دل بهر آن زلف دو تا پیچید

نداند چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا
ترا بیگانه گر دور نگاه آشنا پیچد

کجا تدبیر را ماند مجال چشم واکردن
چو فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچد

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگوی
که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچد

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد
مگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچد

گرانباری نشاند ساعتی صد بار قاصد را
ز بس امید در عنوان نامه مدعا پیچد

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او
بنازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچد

به بین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی
ظهوری تا بکی بر خویش از درد دوا پیچد

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد
اینها که میکنی تو باهل وفا که کرد

بیدروی تو میکندم درد اندکی
ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین بعمدا شکست
بیرحم من نگاه ترا این بها که کرد

تهمت زبان عیب حسودان بریده باد
در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گرمخوی خود به بیگانگی مباش
با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طرهٔ تو نیفشاند دامنی
این نافه در جیب شمال و صبا که کرد

گر نیمه راه دوش نه چشم تو خیره ساخت
دلرا چنین بعربده بیدست و پا که کرد

یارب که بند از دل بیرحم خوبش خبر
این داغ نذر سینهٔ افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری شگفته
دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

زور بازوی غم به بخیه دوید
در گریبان در هم سینه درید

کرده در خنده گر لب اسرافی — گریه از دیده انتقام کشید
میزند چرخ خنده بر روزم — گرنه دیگر سحر نمیخندید
بیخودی گر نبرده ام بسفر — جان ز تن چون وداع می کوشید
گر نبودی امید دیدن تو — که دگر روی زندگی میدید
صبر نخچیر شد درین آشوب — دشت دشت از فضای سینه رمید
گشته افسانه حرف روز سیاه — این فسون بر سپیده دم که دمید
گریه کرد و لب سینه واد فرو — صبح هر خنده که در لب چید
سود آنکس درین معامله کرد — که مماتی بعهد حیات خرید

گریهٔ حسرت ای ظهوری چند
آرزوها همه ز دیده چکید

از ان عارض لطافت میتراود — وزان قامت قیامت میتراود
به نیش غمزهٔ دل در خرید ست — ز ریشش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش پوشت افگند — ز گلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمی از حیالی — باشک از دیده حسرت میتراود
سجودش بر جبینم مهر ننهاد — بخوی از جبهه خجلت میتراود
گیاه خشک سال دشت فقرم — ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بر من که گرد کینه ننشیند — سیفستان داغ غم بر دلی کز نقش سینه ننشیند

ز بزمم خود بعیب ژنده پوشی بر مخیزانم — نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند
چه شکر لذت تلخی بجنبت شور بر گردد — بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند
یکی برخیز از بهر تماشای جمال خود — که هر سو پرتو صد طور در آئینه بنشیند
دل اسمال از برای صافی خود پوشی دارد — خوش آن کز ته نشینی چون می پارینه بنشیند
ازین فخر که بشینه گرد کسب از صحبت زندان — عجب گر ننگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد — لب در داستان باغ نزد
برایا عنت چنین که تقوی زد — هیچ پروانه بر چراغ نزد
طالبت در طلب بجز رسید — با بسنگ نه سراغ نزد
پند پذیرفت گو نه مستیش — هر که در خون دل ایاغ نزد
آه تا عنبرین طناب نتافت — نکهتش خیمه بر دماغ نزد
سینه خاست در رفوکاری — بر جگر بخیه های داغ نزد

همه از درد و غم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد — اگر حرف زلف تو افسانه گردد
زمین جگر از خراشش فغانم — شیار است داغی مگر دانه گردد
ازین خوشتر شعله سیری ندارد — که تا صبح دنبال پروانه گردد
بشان سرافرازیی افتادگان را — گدای در عشق شاهانه گردد

چه جوئی درین کوچه سندی تعلق | زبیگانگان شو که همخانه گردد
با فسانهٔ من مکن گوش تر سم | که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند | سر انداز ند و خنجر بر ندارند
شرر سان شعله گر خورشید بارد | چراغ از راه صرصر بر ندارند
شود بالین سری را آستانش | که در غوغای محشر بر ندارند
سخن بر سدره و طوبی ست زان قد | بجز سرو و صنوبر بر ندارند
از ان آبی که حسرت کش شود خضر | چرا از جوی خنجر بر ندارند
بلک خود سران سیداد پیداست | که از راه سکندر بر ندارند
بشهر شور بختان شیر خوردم | که کام اینجا ز شکر بر ندارند
رگ جان چون نیکاوی بفرمای | که مژگان تو نشتر بر ندارند
گذشتم از درت این راه بگشای | که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش با شاخ در گفت
ز نخل اینچنین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد | خون کف جوشی برون آورد ما را گرم کرد
کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت | جلوهٔ طوبی خنک سروی گیا را گرم کرد
مرحمت بین ذره می پرد ببال آفتاب | عذر هم بر حسن شه عشق گدا را گرم کرد
ذوق عزت میح پاس حشمت آن لب نداشت | حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

خونبهای خویش بر بیگانه ریزم روز حشر / کز برای کشتن من آشنا را گرم کرد

چند میدانی که خواهد تاخت خواهد نرم شد / مژده ارباب وفا رنجش جفا را گرم کرد

تا هوس هر سو نشید از بساط خیرگی / عشق دکاندار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از همدمان خویش کرد آخر اثر / دود میکرد آتش دردی دوا را گرم کرد

در گلستان بر گل صحبت نشینم از غبار / نفس اخگر شد تفت آهم صبا را گرم کرد

خواستم ایام را کردست زعمی اینچنین / جوش من در عافیت جولی بلا را گرم کرد

تا دهان نگشود واعظ در صف مستان سبو / قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد

عنوان ز جوش نالیدن ظهوری گوشه
کاه را بین چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لای خواران عقیق رو یانند / خاک غمسیان عبیر بو مانند

پیر میخانه بین و یکرنگانش / سرخ رویان سفید مو مانند

تشنه جانان کنند شعله بجام / گرچه با خضر هم سبو مانند

وادی واده اند و کم هم نیست / این حریفان ز باده جو یانند

راه گوشم همه خراشیدست / هیچه گویان درشت گو یانند

در گدازم ز شرم مدعیان / نرم چشمان چه سخت رو یانند

هان ظهوری بگریه کار افتاد
پاک بینان نگاه شو یانند

می عشقم از چشم تر می تراود / زبانم حسن از نظر می تراود

ز نهرش مگر بر گرفتند کامم / همه از زبانم شکر می تراود

چه کاری نکرد دست فصاد مژگان زرگ مویش نیشتر میتراود
چه خوش ناخنی شد بگرد دست دردش ز ناله خراشش اثر میتراود
چه پروانه از شعله بر میفروزد تف جانش از بال و پر میتراود
دران خطه خط امان از اسیری که خونش به تیغ خطر میتراود
نگو تا صدا روانی این طرز باقی زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آن روی کردم ظهوری
طراوت نگر کز نظر میتراود

بحشر کس از خاک سر بر ندارد اگر تیغ تو سر دگر بر ندارد
همین عیب دارد گه خودنمائی که اندازه هر نظر بر ندارد
سبیلست زهرش برای چه شکر حلاوت ازین بیشتر بر ندارد
چه مقدار شرمندهٔ میخورانم عجب گر زمن اینقدر بر ندارد
مرا صرفهٔ نیست در کنج کاوی شنیدن پی هر خبر بر ندارد
آن سعی در صیقل سینه دارم که تا هم صفای سحر بر ندارد
بافتادهٔ میرسد سود کوشش که جز پویه زاد سفر بر ندارد
سیه دیده عرض خروش فغان را نفس تا خراشش اثر بر ندارد
گزند نظر را سپندی بسوزم که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

در کام بستی بروی ظهوری
بقفلی که جز زور زر بر ندارد

ماند باقی اگر جفائی چند دارم خواهم ز خود وفائی چند

کشته ما را تغافلت صد بار — چشم داریم خونبهای چند
مدعی یک نگاه غافل گشت — عرضی گر دید مدعای چند
کرده بیگانه ز آشنایانم — عشق بیگانه آشنای چند
ساقی ما بخانقاه نرفت — لای پالا نشد روای چند
مطرب ما ره حجاز نزد — مانده در کعبه پارسای چند
سیر رود گرچه میر قافله پیش — هست همراه رو قفای چند
مرحمتهای درد اگر اینست — میشود رشک کش دوای چند

از دل تیره ظهوری گرد
صبح دریوزه صفای چند

جان را جانی بتن در آید — یادت چو بیاد من در آید
ور سخنم بوصف رویت — پیرایهٔ صد سخن در آید
از فکر قد تو سرو و شمشاد — در سینه چمن چمن در آید
در باغ همه بهار روید — کز خار تو یاسمن در آید
ره باشد اگر بدیر عشقت — بس شیخ که برهمن در آید
عیبست مباد آفت جیب — چاکی که بدوختن در آید

از عیش برآمدم ظهوری
باشد که غمش بمن در آید

عشق بی درد هوس نمیداند — لایه با همسر نمیداند
بلبل و قصهٔ گل و گلزار — سخن خار و خس نمیداند

بال طوطیست در شکنجهٔ درد   نه اثر ریخ تقفس نمیداند

صید یار تخم شیر میخواهد   شاهبازی مگس نمیداند

تنکست آرزوی نخواهیش   هرکه پاس نفس نمیداند

آخرین گامم اولین قدمست   راهرو پیش و پس نمیداند

ناله از محملی خبر بدرود   که زبان جرس نمیداند

دل بامهر خویش ساخته حرف   مهربانی بکس نمیداند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپرسی هوس نمیداند

در لبت حرف من نمیگنجد   گله ام در سخن نمیگنجد

بامید امیقدر نزیست کسی   بیش ازین زیستن نمیگنجد

هجرت آنجا که عرض جاه دهد   مرگ در جان و تن نمیگنجد

در غمت آنکه میرد از شادی   لاشه اش در کفن نمیگنجد

لب برافشای راز قادر نیست   سخنت در دهن نمیگنجد

یک سخن از تو طرح گردیدست   در هزاران سخن نمیگنجد

در نگاه فتادگان قدت   جلوهٔ نارون نمیگنجد

گل غارت بهار بر سر زد   خرمی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه است بازوی عشق
چاک در سینه ام نمیگنجد

عاشقان چون نظر بر اندازند   پا فشارند و سر بر اندازند

تماشای چشم اشک فشان / لخت لخت جگر بر اندازند

پردهٔ شب بیاد دامن آه / از جمال سحر بر اندازند

حسرت غمزه چون خورند فرو / نفس نیشتر بر اندازند

کوه را چون بلاله بطرازند / خون دل تا کمر بر اندازند

اوج پروازشان اگر بکمال / نرسد بال و پر بر اندازند

از سر ذوق سر بجای کلاه / در رکاب تا خنجر بر اندازند

چون ظهوری در آرزوی نثار / اشک رشک گهر بر اندازند

نه از شرر آه شبم مشغلهٔ چند / با شغل غمت فارغم از مشغلهٔ چند

از بوی شراب تو چنین مست و خرابم / گو نغمه در هر بن مو حوصلهٔ چند

در بیع گه خاطر سود از دو گانست / آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند

در هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود / داریم ز دلبستگی خود گلهٔ چند

ویران شده دل کلبهٔ دوری که کند طرح / تا حرف بنائیش بکند سلسلهٔ چند

در دشت طلب گرم روانست که از برق / در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند

از خشک لبانت نشمارند درین راه / در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند

منفعل بسر آئیم ازین قرب که ماراست / دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

بر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری / از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

در زکش صاف جام ما نخورد / سنگ ساغر بنام ما نخورد

بر تن از قهر چرخ مو شده است / دشنهٔ انتقام ما نخورد

میفرستد اثر بناله پیام / گوشمال پیام ما نخورد

بر نیاید دل از هوس گفتن / جوشش از آه خام ما نخورد

داد پیراهن نسیم زنیم / نمایے گر مشام ما نخورد

دانه پاشی نه آنچنان دانیم / که ملک پیچ دام ما نخورد

فوج اندوه ما ندید فلک / تکیهٔ ازدحام ما نخورد

هر سر مایهٔ هوس دارد / حسرت پایهٔ بام ما نخورد

چون ظهوری گدای میکده ایم
کیست جم مے بجام ما نخورد

فرقم از تیغ چرخ وا نخورد / نشتر روزگار تا نخورد

بجز لیفان نقش باز بگو / ساده باز از کسے دغا نخورد

گر نه بیگانه گوی گرد لب / حرف بر گوش آشنا نخورد

منعمان فکر دست مزد کنند / حز گدا از خم خوبها نخورد

نقش تسبیح بر کفش نه نهند / گر شراب تو پارسا نخورد

نر و پیش کار رسوائی / از ملامت اگر قفا نخورد

خویش را مست اگر نخواهد ناز / می بیاد نیاز ما نخورد

شد بگردید ناخن خس و خار / نیشش رشکی رگ صبا نخورد

عجبے نیست زین نفس که مرا است / گر اجابت دم دعا نخورد

میشود تیره بخت تر از زاغ / استخوان مرا هما نخورد

به رنج آسودگی کشیده دلم — غم آسودگان چرا نخورد
گشت ظاهر ز خضر میل بقا — وای او باطن فنا نخورد
قدمم راه رفته رو سپرست — انتها گر ز ابتدا نخورد

چه خوش افگنده غم ظهوری را
اگر از دستگیر پا نخورد

در ابرو کسی اینقدر چین نچیند — چرا چین بر آن زلف مشکین نچیند
قیاسی ندارد ز مهرم چه پرسی — کسی مهر در دل به تخمین نچیند
تو پروا نداری که بر من نچیدی — چرا بر زخم گریه پروین نچیند
بمن کعبتین همدمم درین راست بازی — حریفی که در عرصه فرزین نچیند
تذرو دل من نیاورده بخشی — که پرواز در بال شاهین نچیند
اگر زاری بلبل اینست ترسم — گلی هرگز از عمر گلچین نچیند
ز پیراهنی گر شمیمی نیارد — صبا عطر در برگ نسرین نچیند
به بستر چو افتم کسی از برایم — بجز خشت آن کوی بالین نچیند
ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون — ز تیغی با فسون تحسین نچیند
چنین خال کان شوخ بدکیش دارد — چرا داغ بر سینهٔ دین نچیند

ندارد ظهوری بهجر اضطرابی
که در خاطرش وصل تسکین نچیند

دلی دارم که رد از تیغ دلبسته برنگرداند — چو به مژگان در افتد رگ ز نشتر برنگرداند
سپاه خنده را غیر از هزیمت نیست درمانی — براه افتاد اشکم گریه لشکر برنگرداند

کمند و بند سست [illegible] صیاد قدرت آخر وقت این
که زخم فربه از تحصیل لاغر برنگرداند

ثبات دیگر از بهر قرار و عهد خود بردم
مگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند

ز گل [illegible] ست [illegible] بلبل زیر گردن
بجز یک صبا آخر ورق گر برنگرداند

نباشد حشمتی در جبهه گر نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گر افسر برنگرداند

فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد
ز شیر خویش ما را اسیر اختر برنگرداند

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه ریشان را
سپهر از تیغ نیلوفرزم که صرصر برنگرداند

شود دم آنکه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیده تر برنگرداند

کجا بندد ره من های و هوی شهر و کو گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر برنگرداند

ظهوری شاد از این شادابی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر برنگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه های سدره پست آمد
سخن میرفت از رویش سخن بر مه شکست آمد

کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

خمار از مغز من ظرفی نبست دم همی بندد
از اینجا مست خواهد رفت از آنجا هر که مست آمد

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در جست و جو برخاستم وقت نشست آمد

[illegible] نازم لتسلیمی گردم درست آخر
چو زلف پرشکنجش دل بکار صد شکست آمد

[illegible] یکپایه میباشد
اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد

[illegible] صافی چه میباید
بنای توبه رندان که لایش پای بست آمد

ظهوری پای خوردی توبه شکستی غلط باشد
نهالستی غنیمت کاینچنین ساقی بدست آمد

بداغ سینه داغی غنی بر سینه میباید   بجنب راز مهری بر در گنجینه میباید

تماشای نزاکتهای عکسش وقتی دارد   جلای چشم دیده و صافی آئینه میباید

بکار مهر استادم ز کس مزدی نمیخواهم   دهم تعلیم آسایش ولی بی کینه میباید

ز اخگر عشق در مهمانی پروانه نقل افشان   مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید

بتقوی که مستان روز خود دانند شنبه را   یکی تکلیف زاهد در شب آدینه میباید

بشیخ نو درآمد التفات کهنه رندان بین   پی مرید آمد بر الیشم باده پارینه میباید

گزند چشم بد در پی مبادا اطلس نازا نرا   دعای صاحبان خرقهٔ پشمینه میباید

باین کام و زبان نتوان فغان و ناله پروردن   ز شوق داغ خونین داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نورس خطبه میخوانم   بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

ببزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد   چه دیر کرده مئی در پیاله میگیرد

بگلشنی که گذار تو بنو بهار افتد   نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد

رسانده جبهه بداغ تو ماه میرسدش   زبیب بندگی از طوق هاله میگیرد

چراغ خوان گدا اینچنین نبالد دل   برای داغ تو خود را نواله میگیرد

بشرح غم لب خاموش ما دفتری دارد   که عشق از سخنش صد رساله میگیرد

بموی سنبل آهش جهان ختن گردد   کسی که دامن مشکین غزاله میگیرد

بخواجگی نهم سندی که بنده گیم   قبول کرده و خطم قباله میگیرد

بدیده کو نظر بخت عارضش تو رسی   که پرتو مه و خور را به هاله میگیرد

شکست طرهٔ ساقی بتوبه ام بر خورد   بعشق عهد دبستان پیاله میگیرد

ز کار عشق و جنون جمع میشود خاطر / اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گویی نشانه میخواهند / ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند
امید هست که راحت نشین شود خاطر / که داغهای تو در سینه خانه میخواهند
کرشمهای خم ابروت کمانداران / ز جان نشانه و از دل نشانه میخواهند
خوشا تغافل سودای عشق و پردازان / برای دیدن پنهان بهانه میخواهند
شنیده هر کس باد شاه وقت خود است / ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند
ز هایهای تری ذوق دارم ای مطرب / برای خشک نشاطان ترانه میخواهند
بسادگی که از ان قوم نقش خورده مباش / که خویش را بد و روی یگانه میخواهند
در معامله برچین مباد خواجه کسی / بآن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز بخت بیداران / برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوشش آن مرغ گر ز آشیان بر نپرد / ز تربت اگر خونفشان بر نپرد
قفس را بپرواز افگنده حرفت / چرا قصه از داستان بر نپرد
به بستان نبردم رخ زرد خود را / که از ترس رنگ خزان بر نپرد
کند شعلهای درونی کبابش / ببال قفس گر فغان بر نپرد
نگویم خطر باشد دیوانگان را / که روح از سر عاقلان بر نپرد
رمیده دلم بلبل گلبنی شد / که از راندن باغبان بر نپرد
کجا شمع گوید در پای کوبی / که پروانه دستک زنان بر نپرد

عجب باشد از جذب عشق زلیخا — که چون گرد خود کاروان برنخیزد
بجلدی کبوتر کنم قاصد از ا — پیامم اگر بر زبان بر نخیزد
کهن ژندهٔ خویش را می پرانم — تو ای زا طلس و پرنیان بر نخیزد

سبکروحیٔ عاریت کن ظهوری
زهی ننگ اگر تن چو جان برنخیزد

دلم را یمن مهر از کین برآورد — جبینم را بلطف از چین برآورد
بزرگیهای عشقم تربیت کرد — هم از خردی مرا غمگین برآورد
ز حشمت آسمان بستر نخواهم — برآیم آستان بالین برآورد
شمیم نسترن زار گریبان — ز مغزم خرمن نسرین برآورد
صبا در سنبل آن طرهٔ پیچید — ز هر چین نافهٔ صد چین برآورد
ز رویت داد گل ترتیب دفتر — که فال بلبلان رنگین برآورد
خوشا کنجشک دل بخت هما داشت — شکارت شد پر شاهین برآورد
شب هجران ز بس اختر شمردم — سرشک از چشم تر پروین برآورد
چه غوری چشم تر در گریه کرده است — ز غواصان که در چندین برآورد

ظهوری دلکشی گردش بآئین
اگر دشمن دم نفرین برآورد

رفو را نسبتی هرگز بجیب من نمیباشد — چه کار آید گریبانے که تا دامن نمیباشد
ملال خاکسترم در سایه دارد تودهٔ سنبل — اگر اینیست گلخن در جهان گلشن نمیباشد
سر از امید دور در رزمگاه عشق پا از جا — بجز زخمم خبر بر مغفر و جوشن نمیباشد

نخ آهی بدست آور مگر خود را بر او دوزی
چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن نمیباشد

بجاروب نفس حرف تمنا از زبان رفتم
حدیث کام در کام و زبان من نمیباشد

ز رشک غیر دل انبار داغ غم نمیسازم
که هرگز خوشه چین را برق در خرمن نمیباشد

جگر موم است تاب آتش دوری کجا دارد
متابان کوره حرمان دل از آهن نمیباشد

ز در تا در نیابی روشنی بر شب نمی افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمیباشد

حنائی از گل قربانگه من آن کف پا را
که خون هر که شد پامال در گردن نمیباشد

چه پروا اگر جهان را سر بسر خوف و خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمیباشد

تا چند تمنا پز رم و خام برآید
تا چند سحر بر دو رم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان
ای وای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در مزرعه عشقست عجب آب و هوایی
گر ننگ بیکباره شد همه نام برآید

این حوصله بر قطره گمنام که بیهود
خواهم که بدریا کشم نام برآید

حاصل شد ازو آرزوی دل که بصد جا
چون کام گدایان که بابرام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند
مرغی که براهی قفس از دام برآید

در خانه خرابان فگنند آتش دیگر
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خواری نکند دست عزیزی
تا کام دعا از تو بدشنام برآید

گر ضابطه حسن ترا در نظر آید
نور مه و خورشید همه وام برآید

منخواسته لطف الهی ز شعله خوبیت
ترسیم که خاکستر با خام برآید

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایام بر آید

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سر آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم داند
درد آن نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه تر میشوم آبم بچکانید بلب
ای خوشا تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

بر ره باد چراغم شود افروخته تر
میشود مشتعل اگر بر دم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشگفتن برد آن بلبل را
کز قفس بال گشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گردیدست
در گریبان چکنم چاک بدامان افتد

ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق
عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد

در پی نکهت موئی تو دو چند اسـنے
که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بار دوش است ظهوری سرت از خویش ملاف
که سر پر جگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد
دلم غم را ز خود خورسند دارد

زبان از حرف زهرش تلخ گردید
بشیرینی سخن بر قند دارد

بجز مهرش نمیباشد همائی
جهانی را سعادتمند دارد

نفس را زور غم درهم چنان کرد
که هر آهم دو صد پیوند دارد

میان پر کرده دریا را بیک تک
چه راهی گریه ام در بند دارد

کند ساقی بنائے توبه را
که صد پا لبست از سوگند دارد

بردها صبح محبین خوان نصیحت
که گوشم امتلای پند دارد

زره پوشست جان از زخم پیکان | که این چشمان ترکش بند دارد
بزهر چشم چندان حاجتش نیست | جهان پر شور شکر خند دارد
بجا نازان خود چندین ننازد | کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری گرده روز غم چو مویش
همه شام سحر مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد | دشتها چشمه سار باید کرد
نگهی را اگر بشور آنی | دل و جانی فگار باید کرد
هر شکن موی را بوعده گهی | دیدهٔ انتظار باید کرد
در جهان آنچنان هوائی نیست | سر کو اختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت | ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پارهٔ کشی بکنار | لخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه بختیارانند | خویش را هیچکار باید کرد
بر پرانیده ام کبوتر دل | شاهبازی شکار باید کرد
میکنم سینه ها چنین جگر | که بداغش فگار باید کرد
جانب عشق خویش فتاده عزیز | بعزیزیم خوار باید کرد
داغش افگند بر درون گذری | جا گهی بر گذار باید کرد

شد ظهوری علم بسبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوش شمارندی که کامش از شرابت کام بردارد | شد حرف جم ازلب بر زمین و جام بردارد

در عشق دل‌آرایان تواند کو وقت بیتابی / که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد
تغافلهای صیاد دست آفت حق نگهدارد / نگردد صید نخچیر یکه چشم از دام بردارد
گدایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد / ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد
اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر / چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد
زبان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد / نمیگویم لبش چون این همه پیغام بردارد
کنم از داغداران پختگی دریوزه میخواهم / کف خونی که جوش آرزوی خام بردارد
چو در طاعتگه زنار زیبایان زهد ره یابد / سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد
درازی نیست چندانی که پای بسته بگشاییم / رمیدنهای بی‌پیتا شکار رام بردارد
تجرد از گرانباران این رهست در ماند / بجز یاران حرم سالک اگر احرام بردارد
چو میوید طریق وادی ناموس میباید / ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند / پیش رویش لاله زانو میزند
شاه زخم سینه را در طاعت است / خویش را بر خنجر او میزند
میتوان سر بر نخجه خورشید تافت / ذره حرف پروز بازو میزند
کاه را کی نیم که بیدکن کوه را / ناتوانی لاف نیرو میزند
با جمالش میزند خورشید دم / ورد مش شمشیر بر رو میزند
کاروان وحی اعجاز را / راه آن چشمان جادو میزند
عشوه بر نرگس ز چشم تو دست / شیر مردان را آهو میزند
لاله از روی تو کار رنگ ساخته / سنبل از موی تو سر با میزند

حسن می سنجد با بروی تو ناز
بین ترازو و در کفش مو میزند

شکر کز بهر ظهوری هست خوب
هر چه بر گوشش تو بدگو میزند

چیده ام بر هوس دکانی چند
سود خود کرده ام زیانی چند

خاطرش غنچه ماند آنکه بچید
از گلت باغ و بوستانی چند

بر سر انگشت پشت دستم ماند
خواستم بر لبش نشانی چند

لعل و یاقوت ترا اگر خواهی
ریزم از دیده بحر و کانی چند

کشتی ساحلی خطر دارد
بکنار آورم میانی چند

بحدیث تو قصه می بالد
گشته هر حرف داستانی چند

نذر آتشگه غمت دارم
خشک تر از نی استخوانی چند

پای در جستجو ز کار افتاد
در سراغ افکنم زبانی چند

خضر در آتش است از آبش
در محبت نکند جانی چند

سینه باز ار میزند کز داغ
هر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصهٔ ظهوری را
نکند گر بدو فغانی چند

بهار آمد ز دل غمها درو کرد
بمی زاهد ردای خود گرو کرد

فغان و نالهٔ رسوا ز مانیست
دلم یا دردش این گفت و شنو کرد

تبارک بسکه مجنون خاک افشاند
بهامون پشته‌ها را جمله گو کرد

گشاد ابرو و دربان کجا رفت
بیارا در لبش تلخم به و کرد

بجای شوق در دل صبر کشتم
بجز من گندم خود را که جو کرد

بهار گلشن رخ فصل خط است
کهن گر دیده عشقم حسن نو کرد

شراب از خوی بر رویش تخم افشاند
توان خورشید از رویش درو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنبال دو کرد

داغ درون چو شعلهٔ بیرون بر آورد
در چاره گریه موجهٔ جیحون بر آورد

تا فصل حشر از سمن و لاله نوبهار
لیلی همه ز تربت مجنون بر آورد

شیرین کجا ز رحم بگلگون دهد عنان
فرهاد اگر سرشک نه گلگون بر آورد

سنجیدگی به پلهٔ عشقم هوس شدست
آری سبک گران و کم افزون بر آورد

نم در کجاست خواهش عشقم جگر مکید
کو نشتری که از رگ من خون بر آورد

غم جان گزاست لب بگزیدن سپرده اند
زهری نخورده ام که کس افیون بر آورد

آورده حسن دعوی روشن سوادئی
تا سر ز خط عارض او چون بر آورد

در دست عاشقست فراق و وصال او
تا خویش را بعشق کسی چون بر آورد

غمهای جان من همه ننوشته میرود
بیبایدش نشست که مضمون بر آورد

در رزم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند
در روز گیر و دار شبخون بر آورد

هر کس که سجده پیش براهیم شه کند
از سجده سر بفرق فریدون بر آورد

سودا اگر دهد که ظهوری بمهر شاه
دهرش بهر معامله مغبون بر آورد

تیره چشمیست حیا گر نظر پردازد
رونمائیست دعا چون باثر پردازد

تیغ گر زد بر دلی و سینه با صحت فشرد
وقت خست گرد است [illegible]

زخمی تو زد دلی که بیشتر صبر می‌برد
[illegible] خون دل از خشک [illegible]

چه بهشت سامان کرد دل خشک مرا
[illegible] که [illegible] صبر [illegible]

حظ از بهشت گر دو بینی ز چه پیوست
تازگی در گل ده دیده تر [illegible]

دیده ما سوخته و جای [illegible]
شاه مرا چه بود [illegible]

این تو شاه حال خیال تو کجا طرح [illegible]
[illegible]

لب خود از بهشتی بر قدم تو [illegible]
حق دو چه [illegible]

نصیب [illegible] گر لا نخورد داغ شود
[illegible]

رفته بی در حق [illegible]
نصیب [illegible]

دل گر [illegible] دوا چه کند
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جدا هم نتوان گرد گرم خونا [illegible]
[illegible]

بهر تنها رفته پیش [illegible]
[illegible]

شکیب و صبر و تسلی و دین بباد رفت همه　　جفا نکرد و هوا ایش هنوز تا چه کند

اگرچه خبر نگیم سپهر زبان دل هم　　بروز وصل ندانم بمن احیا چه کند

بهر کسی شده کاری حواله زور نخست　　خطا ست شکوه جفا گر بخر جفا چه کند

نبود جای دران دل بجز ظهوری را
نمانده است بر آتش بجز رم جا چه کند

هوشیاران را مست بیهوش کرد　　حرف سازانرا غمت خاموش کرد

مبتلایان قدسیه را خیز　　پیچش مو حلقهٔ در گوش کرد

تا رود بیرون بجوش از خون خویش　　عشق در جام خم سر جوش کرد

دل حریف زخم بیر جهان نبود　　حسرت خود را تمنا نوش کرد

چشم ساقی با وجود آن شراب　　داروی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرینم بکشت　　خضر جام زهر رشکی نوش کرد

با به امروزش سراپا شد نگاه　　آنچه با من از تغافل دوش کرد

ذرّه را نازم که از امید فراخ　　سعیها در تنگی آغوشش کرد

میکنم بازی به پند ناصحان　　عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چو با گل رویش قمار میبازد　　چه باغها بجهیز بهار میبازد

چنین که دل شده مفتون وعده بیم　　که خویش را به ره انتظار میبازد

باین فروغ ز را آفتاب اگر نخورد　　گداز کوزه داغش عیار میبازد

اگر و مبسند صبا گوشه‌ای ز طره او — که عطر قافلهای تتار می‌بازد

لبیا به خویش بصحرا اگر کشد در عشق — هزار سینه فزون لاله زار می‌بازد

اگر چه هیچ غزالی نداشتست این چشم — ولی ز هر مژه نگاهی شکار می‌بازد

چنین که نغمه فتادست در پی تقسیم — ز ناله گر نرود در حصار می‌بازد

کسی نباخته بهتر قمار عشق از من — وگر یکیسه روم روزگار می‌بازد

ز نرد عشق ظهوری ز پاکباز انست — بهست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد — که خاک ره بفرق ملتمس کرد

ز هر کس همتی دریوزه مسکین — مگر خود را توانی هیچکس کرد

چمن چون نشگفد در سیر کویش — گل و ریحان خود را خار و خس کرد

بچشم دعوی ابر است بیجا — که دیدم چشمه پیشش گریه بس کرد

ازین افغان که بلبل کرد در دام — نه تنها خود چمن را در قفس کرد

شد ایمن از گسستن رشتهٔ عمر — خوشا آنکس که از آهت نفس کرد

زهی بیگانگی کامد چنان پیش — که هر جا آشنائی بود پس کرد

بشنبه لطف جامی جبهه دانست — ازان همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری مانده محروم — مبین بیچاره داد از دادرس کرد

صبا ز کوی تو کحل غبار بخش کند — ز چین موی تو مشک تتار بخش کند

ز طرهٔ تو پریشانی که گردد جمع — بحال شفتگان روزگار بخش کند

باشک سرخ و رخ زرد کی توان پوشید | که عشق و درد نهان آشکار بخش کند
کنند ز چهره خوی کرده تو دریوزه | طراوتی که بگلها بهار بخش کند
کسی که گشت بطوفان گریه دریائی | برد هزار میان در کنار بخش کند
ز شعله خوی خود این شکر بر زبان دارم | که داغ بر جگر داغدار بخش کند
هزار صید شود کشته بر سر یک زخم | اگر شکاری خود بر شکار بخش کند
چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت | نکرد سعی که بیزار و یار بخش کند
برو نگند مژه بخیه در گهر بخشی | که دُر اشک بجیب و کنار بخش کند
کسی بعشق بتان ضرر بیند از زنار | که دلق تقوی خود تار تار بخش کند
ز شور خندهٔ او روزگار میکوشد | که بر نمک دل و جان فگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست صد یک اخیار
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

خوش آن کز به آسایش ز رنجید برون آید | هنر بینی کند و ز عیب نادیدن برون آید
توان چشمی برویش در تماشا آشنا کردن | برویش گر نگاه از ظلمت دیدن برون آید
زمانی از زبان لاف گفتن آیدم باور | که گوش از عهدهٔ بیکاره نشنیدن برون آید
ازان بیشم که بیشی را بپا سنگ کمی آرم | کسی این پله گر خواهد ز سنجیدن برون آید
بمنع ناله قفلی بر دهان از هر نفس بندم | اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید
مبادا خار راه هجر در پا هیچ دشمن را | بکاوم تا بتار رگ گر بکاویدن برون آید
بهار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهست | که گل از غنچه میخواهد بگلچیدن برون آید
بامید جوابی گوش بر خود تا بکی پیچد | شود روزی که روزی لب بپرسیدن برون آید

ظهوری بسته تعویذی ببازوی خود از موئی
که در شب گردئی کوئی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد … صبر اگر در سفر نمیباشد
لب بی ناله را که لب خواند … سر بی درد سر نمیباشد
در دل بیدلان غمزه پرست … رگ بی نیشتر نمیباشد
کوه کاه است در ترازوی عشق … کمتر و بیشتر نمیباشد
ای خوشا گریهای خشک لبان … ابر را چشم تر نمیباشد
تلخکامی بشورم آورد است … چاشنی در شکر نمیباشد
بخت فیروز دوستان دارند … دشمنانرا ظفر نمیباشد
کوه را زیر بار هجر انست … مهرهای کمر نمیباشد
لب بدشنام بایدش آلود … که دعای اثر نمیباشد
غالباً مرده بخت خفته من … ور نه خواب اینقدر نمیباشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که جز مهر و وفا از من نمی آید … چو تقلیدم بشوراند جفا از من نمی آید
اگر غیرت کند لازم که راه بیرهی پویم … رسوم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید
عزیزان برنمیدارند لب از شکوهٔ بیجا … شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید
بطاقت نسبت دل دور تر از من بیتابی … بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید
نه طفلی کرده عشقم تربیت خود را برآوردم … بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

تلاشم اینکه در گام نخست از خویش پیش افتم
فتادن در قفای رهنما از من نمی آید

نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن نمیترسد
بلی در شست بگشادن خطا از من نمی آید

اثر گو رادمی بین و اجابت لابه گو میکن
برای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمد الله بمرهم نیستم شرمنده و زخمش
از و گر درد می آید دوا از من نمی آید

بجلدی چون نگاه تیز بیان قاصدی خواهم
نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میرانی
ظهوری در خوی خجلت شنا از من نیاید

فصل مینا و جام میگذرد
زاهد از ننگ و نام میگذرد

روز ساقیست خون توبه حلال
زندگانی حرام میگذرد

حلقه در گوش پختگان دیدم
چه سخنهای خام میگذرد

خارج صحبتم بحمد الله
صحبت خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی
کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیز است آتش هجران
شهد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سایهٔ آهم
چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون
روزگارش بوام میگذرد

حد من نیست سجده و رنجم
که چرا بی سلام میگذرد

دل سر انتخاب غم دارد
مشکلست از کدام میگذرد

کارت از عمر نیمکاره هنوز
غافلی و تمام میگذرد

شد ظهوری ز دشمنان پامال

وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بجان ترا سوگند	که خوری هم بجان ما سوگند
بر جفای تو عاشق است وفا	بجفا کاری وفا سوگند
از جدائی نه دل نه جان نه ماند	بدل و جان جدا جدا سوگند
بر دوای کسی ندارم چشم	بهمین درد بی دوا سوگند
حرف بیگانه در زبانم نیست	بسخنهای آشنا سوگند
جان ببوی تو میبرد جانی	بهواداری صبا سوگند
ثانیم نیست در پریشانی	بسر طره دوتا سوگند
در غلامی گریز پای نیم	بشکیب گریز پا سوگند
زاغ خود بهتر از تذروکسان	بهمایونی هما سوگند
باده با شاهدان حرام مخور	بحریفان پارسا سوگند
کوششی در تقاضای بی صبری	باسیران خوش ادا سوگند
کاه شو در کشاکش غم و درد	به کششهای کهربا سوگند
آبرو در طلب بباد مده	بعرق ریزی حیا سوگند

رو ظهوری ذلیل حرص مباش
بگدایان پارسا سوگند

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد	افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد
گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن	خورشید درخشانی رخسار ندارد
رضوان بسر راه صبا برده مشامی	جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

جان گر چه دهد طرز خرام تو زمین را — بنشین که زمانت تو رفتار ندارد

در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری — گل باد بدان سرو هوادار ندارد

آرایش گلزار بجنس رسم نبود دست — گل چشم بر آن گوشه دستار ندارد

از ناکسیم تربیت عشق بر آورد — نازش ز نیاز چو منی عار ندارد

تا چند فرو چیدن و بر چیدن دکان — کالای که و فارونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن به تو گفتم
بر بند ظهوری پروا اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند — دل فراغت زده گردیده بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که نداد ست بخورد — سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردیده همه عمر بپائیدن وقت — عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح — رحم بر گوش اسیران نصیحت سوگند

آن بلاها همه دل بر سر من می آرد — مدرشش میکنم از سینه بجرأت سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم — مرهمی بهتر ازان نیست بر جهت سوگند

بر تنم از رگ و پی ارقم واقعی سرده — محتشمان ز هر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند — هم بعزت قسم و هم بمذلت سوگند

خصم گو عجب نه مرا صبر بقصد میکن — نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل وسعت فراخی دارند — نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

بر سر کوی شه احوال غریبان دیدم — ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوی از جبهه تراوید ظهوری صد بار

مهر گردید لب خواست بخجلت سوگند

از پرتو این داغ که از سینه برآمد
زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد

شرطست صفای دل خود جوهر بازار
درج در جوهر ست که از کینه برآمد

چون می بحکایت دگری نیست در ایام
یک شنبهٔ ساقی بصد آدینه برآمد

بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم
زنار شد از خرقهٔ پشمینه برآمد

اسباب گدایان همه در عشق بشد صرف
سهلست اگر شاه ز گنجینه برآمد

هر چند که گرمست دل صبح بخورشید
در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شستست از شکر شهد لبان دست ظهوری
در کام و زبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند
گونه از لالهٔ روی تو به بستان بخشند

سازدش سادگی نقش نگارستانی
خاطری را که زیاد تو به نسیان بخشند

تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود
پای از دیده کنند و بمغیلان بخشند

دیت مذهب عقلست کف سیم و زری
ملت عشق نگر عید بقربان بخشند

چند بادی بخورد بر دل تفتیدهٔ من
دارم امید که چاکی بگریبان بخشند

دل عشاق بموئیست ز خوبان در بند
تاری از طره بآن جمع پریشان بخشند

چکنم شکر که مهای کمان ابرویان
بر دلم شست گشایند که پیکان بخشند

روش و قاعده‌ای نیست سیه روزان را
که فروزند چراغی و بطوفان بخشند

خندهٔ غنچه سر از جیب نیارد بیرون
تازه رویان چو گل گریه بدامان بخشند

فکر اسباب ظهوری ز دل انداز برون

وای آن سر که باندازهٔ سامان بخشند

غزالان کز نگه دامی نسازند — چنین دلها بجو درامی نسازند
سلامت از زبان بر خویش لرزد — چه سازم گر باسلامی نسازند
خوش انجامان که صبحی بر نخیزند — که از دود جگر شامی نسازند
لبی وصد دعا دارند اسیران — رسد شان گر بدشنامی نسازند
بخرج صبر و طاقت چون مس آیند — اگر اکسیر آرامی نسازند
گدایانش سفال خویش خواهند — جم اند آنا بهر جامی نسازند
فغان از قاصدان بی تصرف — ز خود یکبار پیغامی نسازند
هواداران برآورد ند جوشی — اگر کار لبیست از خامی نسازند
بنقص آرام را سازند بدنام — کریمان هم ابرامی نسازند
نه آن راهست کانجاره نوردان — دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم
برایش هردم الزامی نسازند

هیچگه نام من رقم نزنند — که ز شوخی بران قلم نزنند
خار کویش بپاس عزت خویش — بر گل و لالهٔ ارم نزنند
بر جگر نشگفد گل داغش — صد چمن سینه تا بهم نزنند
زده بر سنگ او برهمن پای — سنگ چونان بر سر صنم نزنند
گشته زخمش حرام جز بر من — داد این آهوی حرم نزنند
لغزد ولی مباد آه علم — آه بر چرخ اگر علم نزنند

هر که دم در میان ناله زند / برود به کنار و دم نزند
همه جا غم برای دل سپرست / دل برای چه تیغ غم نزند
گریه بر پاهای اگر ندود / اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند / که در هر لحظه صد شیدا بسازند
فسون عشق بر خوبان دمیدست / که پنهانی بهر رسوا بسازند
از ایشان زور و زر عشاق زاری / علاجی نیست شان با ما بسازند
بلندیهای عالم حرف تلخست / شکر خندان درین سودا بسازند
نه پروازم بپاس صبر و طاقت / اگر دزدان باین کالا بسازند
نگردند آشنای عشوه سازان / که از عجز من استغنا بسازند
برای بیدلان سازند صد خیر / برای خویش یک پروا بسازند
بهنگام وفای وعده خوبان / نه یک امروز صد فردا بسازند
چه حرصی در عمارت دلبر آراست / بهر دل صد هزاران جا بسازند
خوشا شوریده مویانی که در مغز / پی سیر جنون صحرا بسازند

نه رندانم ظهوری گرچه دانی
سزد کز رندیم تقوی بسازند

سر خود را بپا زعم دگر سامانم نمیسازد / ندارم شکوه از درد و درمانم نمیسازد
نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من / ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد

اگر در باغ می بینم گلم در چشم می افتد
غلط باشد اگر گویم که زندانم بهشت سازد

قفس را نالهای رقیقی دمد بیع میباید
لبسو دای محبت ذره ارزانم نمیسازد

که باشم من که جاکی در غمش جیب خود دوزم
گرفتم دست خود صد ره گریبانم نمیسازد

جرا از شور بختیهای خود در زهر ننشینم
لبش بگریه تلخی شکرستانم نمیسازد

نشاط من مگر گر دیده برانند و من عاشق
لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

کمند قادر اندازان ندارد چنین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

بخشکیهای زهد از دجله نم با آنکه می چینم
بهر گاهی جسرا جیحون نه دامانم نمیسازد

ظهوری سد در دم خوش بلند افتاد کار من
گذشت از ناله خرخر یادو افغانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می سوزد
براه گرم روان تو راه می سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند پر تو خورشید و ماه می سوزد

فسرده جلوهٔ خورشید روی گرم اینست
که تا نگاه کند کس نگاه می سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته شبم
یقین شدست که روز سیاه می سوزد

ز رشک شوروران وشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می سوزد

بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن
که کوه چوب تر از برگ کاه میسوزد

ز هفته روز در آتش فتادهٔ خود را
اگر بر دن نکنم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می بیند
که بر حسود دلم گاه گاه می سوزد

بجلد عفو ظهوری اگرچه افتادست
همان بدوزخ شرم گناه میسوزد

کام بخشتان که کام ما ندهند / هیچ جا کام کس بجا ندهند

حرف بیگانگان بپرس هزار / لب بیک حرف آشنا ندهند

می خمخانهٔ محبت خود / جز برندان پارسا ندهند

عاشقان را بخلوت دل خود / جا دهند و ببزم جا ندهند

تیز تر باد چشم بینایان / خاک ره شان بتوتیا ندهند

میتوان داد دین بعشق بتان / داده اند اهل دل چرا ندهند

دل بدل میشود بدل در عشق / نتوانند برد تا ندهند

غازی آنانکه در بساط گداز / سینهٔ مفت در غزا ندهند

از نفس زهرهٔ شکسته دلان / ناله واری بصد دوا ندهند

حقه گردند هر سحر افلاک / سینهٔ گر بچاک وا ندهند

دلبران دلبری دهند بباد / خویش را گر بیاد ما ندهند

نشوم آشنای خون ریزان / جز بشرطیکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین / دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بنکهت کاکل گرفته اند / در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند

وقعت نمی نهند قرار و شکیب را / پاسنگ کاه کوه تحمل گرفته اند

بربسته اند صرفهٔ اوقات خویشتن / ایام گل ورع گرو مل گرفته اند

در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج / خود را بتر جمان توکل گرفته اند

از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان / اقلیم دوستی به تطاول گرفته اند

بزم خیال شان بصد آرایش بهشت
اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو و گل
آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است
اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در دل رنگ و بوی گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بدامان سپرده اند
لبها بجای قفل بدندان سپرده اند

گر دل نهاده نیست بدلبر نهاده اند
ور جان سپرده نیست بجانان سپرده اند

هیچند در مساهله هنگام انتقام
طومار یادداشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد
آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که بنا نند سست عهد
هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد بدرمان چه میکند
دارد گمان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بخلد نشینند تنگدل
زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت محرمان ست کلید در بهشت
باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه فگاری پای ضرور نیست
خوش مرهمی بنوک مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بباد آه
روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابیم اندازد
که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک ته پهلو
اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

بآه سرد خویش از سینه گرم این نشان دارم
که گردد برق و ره در خرمن اسبابم اندازد

به رسوائی نگشتم طاق و پند دوستان تا کی
خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد

بقربان سر عریانی عشق دارد آنچنان دستی
که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد

بگلگشت شبی بر خود بنالیدم مگر روزی
کتان پوشی خراب وعدهٔ مهتابم اندازد

بطاق ابرویش چون درکشم جام و سبو غلطم
بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد

چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیدهٔ مردم
اگر افسانهٔ زهرش شبی در خوابم اندازد

بآبم برده عشقم کشتی در خشک میرانم
سزد گر گردباد اه در گردابم اندازد

ز شوق این ابرو خواهم گزین برچیده تر بینیم
برونم آورد در گریه شادابم اندازد

گرفتن نیتی دارد ندارد دستی دادن
چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمیسوزد که از آدابم اندازد

سرایت هر که بنشیند بخاک از خاک برخیزد
ز پا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد

ضرورت داشت کوی عشق خونریزی بآیین قسمت
که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد

نه بیدست آیین بستان چنین صیاد مغروری
که سرهای هنر بالش نه از فتراک برخیزد

درین باغ گلی بلبلی که نظاره ای از صبا گیرد
چو در کوشش پی برچیدن خاشاک برخیزد

همی عشق و جنون چون ازبرای دل نمیدانم
به بستان تن من گر رگ و پی تاک برخیزد

کجا بر سینهٔ آلوده داغش هیچو خرمن
که تخم گر محبتی از زمین پاک برخیزد

بعهد بی باکی اول بخون خود کند بازی
چو فردا کشتهٔ آن غمزهٔ بی باک برخیزد

چه والا رتبه مطرح دیرا سیمش شده دارد
که بر خاک درش بنشیند از افلاک برخیزد

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
وقت غنچه‌ها که خموشیست شنیدن دارد

گریه را راه بره بوم طلب در پیش ست
قطره برداشته انداز دویدن دارد

دو جهان بر دل و دین قیمت یک ناز بتان
گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد

سالک آن به که گرانبار نسازد خود را
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد

گرچه آئینه بتشخیص نفس می آرم
زور طوفان نگه آه کشیدن دارد

گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد

چون کشی باده کند زهد لب جام نشان
بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد

مه که باشد که تواند بدر افتد از پوست
مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

شده گل مست ببویت زده باشد لافی
رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا وانگذاشت
از خجالت بخوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا ننگ بر آورد
بر رو تو گل دوخت نظر رنگ بر آورد

پامال کند عشوه رنگین نگها را
آن سر که نگاه تو به نیرنگ بر آورد

از سرو دگر گل دل من قمری و بلبل
در رود زدم مرغ شب آهنگ بر آورد

نشو و نما صیقل گری از عشق گرفته است
چشمم که به هم آئینه از زنگ بر آورد

در تو چه نبینی طلبش فصل بهارست
بنگر که شقایق قدح از سنگ بر آورد

بر خویش ز بس تنگی جا چرخ بجنبید
وصل تو ز بس غم ز دل تنگ بر آورد

صد مرحله دور از قدم راه نوردان … راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

در پلهٔ محنت کشی عشق ظهوری را
جان سختی فرهاد بپاسنگ برآورد

اطلس فلک از دیدهٔ تر رنگ برآورد … کان یمن از خون جگر رنگ برآورد

افتاد برقص آه سراپای اصولست … در دست ترنم ناله باهنگ برآورد

روی همه گاهی دو سرشک همه گلگون … عشق تو جهانرا همه یکرنگ برآورد

گر چید بمهمیز همت تیز عنان آه … عذر چه نفسها شکی لنگ برآورد

سالک نشود تا سبک از بار گرانش … از لب خبر منزل و فرسنگ برآورد

تا سینهٔ دل در هوس ناله بخارم … رگها همه در سینهٔ من چنگ برآورد

در دل ز امید فراخست که خود را … از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد

چون عود ز طنبور شه انداخت در آتش … ناهید اگر نغمهٔ از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری را
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله راست ز روی تو میرسد … بوئیکه نافه راست ز بوی تو میرسد

آتش پرست گشته چو در کار خویش گرم … گویا نژاد شعله بخوی تو میرسد

تا بر نگه بسوزن مژگان کشیده … نازم که چاک دل برفوی تو میرسد

در سرمه روشنی نتواند سفید شد … چون توتیای گرد بکوی تو میرسد

هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد … نقلش بچشم عربده جوی تو میرسد

این گلستان که لاله عذاران داشتست … میراث نوبهار بروی تو میرسد

هم خود میان بجستن خود جست کرده
سالک بمقصد از تک و پوی تو میرسد

ای خضر خورده بغلط آب زندگی
کی آب تیغ او بگلوی تو میرسد

ساقی شکستگان تو در میانه‌اند
کی سنگ محتسب به سبوی تو میرسد

رو بر نماز خویش ظهوری دگر مخند
گز جوی گریه آب وضوی تو میرسد

وقتست که فرقم بزمین بوس درآید
لب از سخن غیر بافسوس درآید

در شیشه بباز ندگی شیخ نداریم
باز می خورد از خود چو بسالوس درآید

ناهید چه در پیروی رند نکو شد
کاید بدر از ننگ بناموس درآید

در زمزمهٔ وسعت عشقست زبانها
شاید که ازان ننگ بناقوس درآید

در پرده بدیدار تسلی نتوان شد
بگذار که پروانه بفانوس درآید

برگشته زبس خاطرم از آرزوی تو
جا نیست که از یاد تو جاسوس درآید

از شرم گدایان تو بالا نتوان کرد
گر سر بته افسر کاوس درآید

از سادگی سینهٔ پرداغ ظهوریست
نقشی که ببال و پر طاوس درآید

تا از نظرت نظر نیفتد
زان چهره نقاب بر نیفتد

شبها بره نسیم بنشین
تا مهر تو بر سحر نیفتد

بر راحت زخم دل نغلط
گر بر سر یکدگر نیفتد

از خنجر تو امانت دل
هر چاک که در جگر نیفتد

حاصل نکند صفای گوهر
اشکی که ز چشم تر نیفتد

بیتابی تیغ او نمانده	تا از تن زار سر نیفتد
پیر از تو میطپد چنین دل	از سینه اگر بدر نیفتد
زهر تو برای کام بربست	در چاشنی شکر نیفتد
شب نه مست‌ست وجه هشیار	هشیار نمیست در نیفتد
آماده خاک مال دهریم	کشتی بقضا قدر نیفتد

از پرده بدر فتد ظهوری
گر پرده راز بر نیفتد

عید دلها عمرها گر خنجر اندازان کنند	راحت رگها چو مژگان نشتر اندازان کنند
نقش بر تیغ خود گاهی باندازی بند	تا همه تارک پرستان مغفر اندازان کنند
اشک بریان تو افگندند آتش در جگر	کو سمندر تا برایش اخگر اندازان کنند
[illegible]	تارک آرایان بهشتان افسر اندازان کنند
[illegible]	خار بی بینند پشتان بستر اندازان کنند
[illegible]	[illegible] که در دامعت پر اندازان کنند
[illegible]	که برای [illegible] شکر اندازان کنند

ساده نقشان خوانده‌اند یا جمله از بر کرده‌اند
[illegible] ظهوری دفتر اندازان کنند

غمت [illegible] از برای دل [illegible] نمیگردد	[illegible] از چشم من چشمم که گرد غم نمیگردد
[illegible]	نفس [illegible] تا با ناله همدم نمیگردد
دلی را [illegible]	که در تاب [illegible] زمزم نمیگردد

ترقی نیست در عشق دل آرامان ما سیرانزا
که آرامش پس از مردن دمادم رم نمیگردد

چه سود از گریهٔ شبها شگفتن نیست در طبعم
گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد

خموشی نفعها دارد سخن پرداز میداند
نخستین اینکه با کت هیچگه ملزم نمیگردد

زداغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادم
که فال زخمها از قرعهٔ مرهم نمیگردد

کشد شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر
چرا صد گریه در هر گوشه برهم نمیگردد

دلم را بست بر مو در گشادش کوششی دارم
ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای ازان دل کز غم عشقت ز لبستن بگذرد
درد عالم کین بلا از دست و گردن بگذرد

شغل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر
دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد

قادرم در عجز نگذارم که بردارد قدم
گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد

کلبه ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده ام
کآفتاب افتد چو از بالای روزن بگذرد

از خس و خاشاک کوی گلشن آئین بسته ام
باغبان از عشقبازیهای گلشن بگذرد

صبح را بر رسم پا انداز د سپهر
تا شب تاریک من بر روز روشن بگذرد

در نبرد بی سلاحان هیچکس را صرفه نیست
تیر آهم نیزه را ترسم ز جوشن بگذرد

امتیاز سبحه ام خواهد بزنارم رسید
نیست مرد رشک من از بت برهمن بگذرد

خویشتن نتوان برون خرد در ریاضت دوختن
جسم میباید بکاهیدن ز سوزن بگذرد

برتری از مدحت شاهی ظهوری جسته است
کآسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار برگردد
ز بسکه خوار شود گل بخار برگردد

همیشه جلوهٔ گلشت بگلست منفعلم
چگونه گریهٔ بی اختیار برگردد

گل تفرج کوی تو حور اگر چیند
چو پا بخلد نهد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز
محال نیست که هر سال یار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم در خوری خواهم
که مرهم مه و خور زخم دار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی
عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگردد از عزیزان شو
ذلیل آنکه از روزگار برگردد

فتد بعاشقی چشم در پیش آهو
چو صید بیشهٔ من از شکار برگردد

بدو بداور عادل چرا نباشم مست
شدست حکم که از می خمار برگردد

امیدوار ظهوری ببازی خویشست
قبول کرده گر اغیار و یار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید
چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر ترسم
مگس طبعانه بر لوزینه چسپید

ز بر دستی توان بر دلبران یافت
به بین بر ساعدش سمینه چسپید

سرشیم اختلاطیهای حرص ست
به بین بر ساعدش سمینه چسپید

ز شوق صحبت پر ذوق شنبیست
که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر
ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن
که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوشش هوسهای خام می افتد
فشانده دانه که عنقا بدام می افتد

نهاده بر سر هم پاره حلقهای کمند
خوشا رمنده شکاری که رام می افتد

مرید من شود خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه در از و جام می افتد

شگوفه گر نکند در بهار بخت او بر
بر نهال تمنا که خام می افتد

نشان تیر تو مهر سجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می افتد

فتد بکوی تو بر تابه ماهی خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می افتد

ز شعلهای غمت میشود چنان کاهی
که در دگریهٔ صبحم بشام می افتد

ز طرز خرج شکیب و قرار میپایم
که عنقریب ظهوری بوام می افتد

تغافل پیشهٔ صید افگن این سرزمین باشد
که دایم بهر تقریبی نگاهی در کمین باشد

رود عالم بباد گوشهٔ دامان مغروری
که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین بر فروزم در هم آتش بیحاشاکی
هوس دارم که دل نخچیر شیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله روی کشته ام در دل
سند از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد

زند پهلو برین خاکستری ذر توده اخگر
اگر بیرون ز هم داغی که اندر دل و چین باشد

بتنگ مصلحت پا بر نیاید تیز گامان را
پس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد

برای داغ خود جا خوش مکن در سینهٔ پاکان
که داغت نیز میباید چو خانت دلنشین باشد

ز بس خمیدگی تحقیق وزن عشق من کردی
دو عالم بر زبان آمد بنامیش این باشد

دلی بنمای کز داغت نذر د در احتی در خود
درین سودا نمیباید که دل چندان امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست و بغل گشتن
بهر آئینه است گر پاک از زنگار کین باشد

بیکسی مرد خبر بغم نشود | و آنکه گردید بیشتر کم نشود
غیر را داغ محرمیت نیست | سگ در آهو حریم محرم نشود
هیچ رنگی نباشدش زاشک | نامه گر ز خون دل رقم نشود
سر زد در بند گیش بسته کمر | چون بآزادگی علم نشود
در رهش پای گشته بس نازک | نشترن خار هر قدم نشود
نخل بی برگ و بار قد کسی | که بپا بوس یار خم نشود
برنگیرد نفس قدم ز قدم | گر عصا آه دمبدم نشود
چه بلا ننگ و عار بود دفا | بوفا خصم متهم نشود
میکند منعم از تماشایش | گر تماشای غیر کم نشود

در رهِ هجر تو از ظهوری دور | که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور افگند | ماتمی را بفکر سور افگند
خاطر از یاد غیر وقت نخست | بس گذر بر دل غیور افگند
عجز بازو شکسته بین که چسان | پنجه در پنجهٔ غرور افگند
ایمنم از خمار نشار حشر | در نسیم رحمت غفور افگند
فال دیدار چون گرفت کلیم | قرعه از لختهای طور افگند
ذره را کرد عشق ظلمت شوی | خویش را در محیط نور افگند
رستم اسنگ چاه بیژن را | چاه عشق بنیره دور افگند
نیست چشم بهشت و دیدارش | گوش هر کس بحرف حور افگند

بر جگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

زلف هر طره نفس دسته سنبل نکند
غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند

پیرو عرض گلستان ارم حسن خداداد است
بر هر کوی تو گر عرض تجمل نکند

از که آموخته هجران تو این جلادی
هیچ در کشتن احباب تامل نکند

کشور دل بخرابی چه بلا آباد است
کند انکار مدارا که تطاول نکند

با همه طفلی و نادانی خود میدانی
که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال
گر نه راضیست چرا شمع تخیل نکند

همگی عشوه رسوا کشد از پرده بدر
گر نگه‌های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون از همه شد صرف هواداری زلف
سرد آن آه که جز خدمت کاکل نکند

اگر کند نادر رفتار حدیث گل من
بر گل خود چقدر ناز که بلبل نکند

بخیه نیست گر از گریه فتد بخیه بر دی
بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند

ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد
موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند

جز بجز بدرین راه بجای نرسی
راه رو توشه خود بار توکل نکند

ورنه قیست ظهوری بقناعت نازم
حکم فقر است که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت از آن ستمین نمی آید
چنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بجز صفت آن سرو گردن سخن کنم رعنا
لغیر اگر نه بیا بما سخن نمی آید

حدیث خار و خس کوی او بهار نیست
زبان بحرف گل و سنبل نمی آید

برای مایهٔ نکهت بچین گیسویش
کدام روز که باد ختن نمی آید

ز ذوق گوشهٔ ابرو هوس بآن جرأت
بشهد لیسیٔ کنج دهن نمی آید

برم بخدمت بتخانه جبهه بنمایم
که سجدهٔ صنم از برهمن نمی آید

غریب تو ممنون خاطر خویشست
که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید

گهر که حق بگریبان دری دهد دستی
شگاف جیب بدامان من نمی آید

شهید تیغ تو بر خود جهان جهان بالد
عجب نباشد اگر در کفن نمی آید

نمیدهند به پروانه بادشاهی شب
شبی که شمع تجنت لگن نمی آید

زمانه چشمه از بیستون نکرده روان
که آتش از مژهٔ کوهکن نمی آید

مرید من شو و خاموش شو بگویائی
ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید

بسیر باغ مخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب باز ترکتازی کرد
عجز را عشوه چاره سازی کرد

گشت گنجشک دل شکار غمش
همتی داشت شاهبازی کرد

چشم بر راه جرعهٔ ساقی
زهد دلق ورع نمازی کرد

گشت بخت رفوگران نازم
شوق با جیب دستبازی کرد

زر خالص شدم ببوتهٔ عشق
لقف حسرت هوس گدازی کرد

ما به پهنای عمر افزودیم
خضر اگر سعی در درازی کرد

چه اشارها بپای رقص آورد
ناله هر جا نفس نوازی کرد

عشق در کشور حقیقتیان
دیر را کعبهٔ مجازی کرد

نتوان کرد در شهنشاهی — آنچه محمودی و ایازی کرد

چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز — از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم

در دکن خویش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد — بجستنش نتوان رفت جستجو دارد

امیدواریم از ناامیدیم کم نیست — بقدر قدرت خود هرکس آرزو دارد

یکیست روی سخن اعتبار مجلس از توست — اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد

در نگاه بدیم نمیتواند بست — چنین که نرگس شوخش بناز خو دارد

گلش بتاب حیا شبنمی چه روز و چه شب — حیا همیشه جبینش بآبرو دارد

فریب خوبتری از خویشتن ندارم یاد — چه لوح ساده من نقش عشق او دارد

رگی چنانکه کند غمزه قصد فصدش کو — فرونشانده ام این جوش خون غلو دارد

زجیب غیر بکو دست عیب کوتاه است — گشای دیده ببین گر نگه رفو دارد

گذار باد بگلزار ره مناسب نیست — نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد

ز همزبانی گل نیست رنگ بلبل را — که غنچه خنده دوا دگریه در گلو دارد

به پرده های نگه خون دل بیاراییم — کدام شاخ گلی اینچنین سبو دارد

بجای جام سبک میدهند رطل گران — شرابخانه مستان ز خم سبو دارد

بزم یار ظهوری مگر حدیث مرا

کند دراز که پهنای گفتگو دارد

گر بعرض محنت آیم عرض راحت میرود — خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت
مژده دارم برای خویش طاقت میرود

وقف من گردیده لبهای ملامت پیشگان
گر نباشد انچنین حیرت ملامت میرود

در نمازه عید دیدن پیش صف قربانیان
پس نمائی کار پیش اینجا بجرأت میرود

سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوشست
چون خم پیری خورد قدرت ز طاعت میرود

خیمهای جهان از گریهٔ پژمردگان
گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود

ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر
قطره‌ام موجی بر آرد حرف نسبت میرود

آه اگر آگاه میگشتم از تقصیر خویش
صرفهٔ ما اینکه عمر با لغفلت میرود

چشم بر هم نه زبان در کش ز آفت ایمنی
خلوتی از خویش منیرسد بخلوت میرود

میروم ناخوانده در خویش منت می نهم
میفرستد از پی غیر و بمنت میرود

بار بر هم بسته‌ام دستی به بگشادن بر
اینهمه نامهربان همنشین محبت میرود

داستان شاه عادل میدهد داد سخن
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سخت رو ئینا ظهوری گرد در ترک سفر
غالبًا نرمی شدست اکنون خجلت میرود

سودای تو گر بسر در آید
هر دم سودی ز در در آید

گردیده ز غمزهٔ تو نشترک
هر رگ که به نشتر در آید

باید نم سیل گریه گلگون
تا شاخ گلی ببر در آید

گویا نظری ندارد از عشق
حسنی که بهر نظر در آید

بازوی زری ضرور دارم
شاید که بآن کمر در آید

آمد خبر نیامد سها
ذوقیست که بیخبر در آید

دشنام ده است ور دعا باش / باشد بنفس اثر در آید

باشد قفسش هم استخوانش / مرغی که بدام پر در آید

عید است برای کام طوطی / گر زهر تو با شکر در آید

در غاشیه داری تو خورشید / از گرم روی بسر در آید

چشم همه گوش بر لب من / حرفت بزبان اگر در آید

چون بزم وصیت شنند فردا / خونم از در بدر در آید

روز تو نگشت شب ظهوری / با شام تو کی سحر در آید

شهد بیقدر ز لبهای شکرخای تو ماند / سرو در کوهی از قامت رعنای تو ماند

تا که باشیم که امروز شهید تو شویم / تیغ راندی و بما دعوی فردای تو ماند

جنس خود یوسف اگر برد پس کوچهٔ مصر / سبب آن بود که بی زیور تمغای تو ماند

سیمیا میشمرد صبر و شکیبائی را / هر که در رعشهٔ سیماب ز سیمای تو ماند

چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید / خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم / خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

از جبین مه و خور سجدهٔ یکتائی خواست / اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند

چرخ را این همه عوغای سرافرازی چیست / برتر آن فرق که روزی بته پای تو ماند

صبر و آرام و دل و دین همه یکیک رفتند / آرزو بیکس و بی کو بسخنهای تو ماند

ساقی ارباب ورع مرد غرور تو نیند / خون بس لوته که بر گردن مینای تو ماند

گر بتان غارت آرام و قرارم کردند / دل و دینی عجبی تحفهٔ یغمای تو ماند

سعی در تعمیر زینت بیش ظهوری که نکرد
ره بترکیب تو تحلیل و معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد
لیک بهر دیگران از روی هم می آورد

حرف من نقل شبستان طرب سازان مباد
مشنوا دافسانه ام کش خواب غم می آورد

قبلهٔ دیگر برای عشقبازان کرده راست
آنکه در محراب ابرو نیو خم می آورد

هر برخ حاجی در بتخانه را خواهند بست
زین همه نامحرمیها کز حرم می آورد

حرف شاهان دگر را کهنگی در یافتست
رشح جام این تازگی در نام جم می آورد

ساقیی دارم که صهبا از فروغ روی خود
بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق برهمن
در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد

بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد
عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد

کعبه ره نعلین دور انداخت در گام نخست
از مغیلان نشترش زیر قدم می آورد

از نگاه گرم خونت هیچگه جوشی نزد
گر کند دود آتشی چشمی بنم می آورد

با ستمگاران بسر بردن نه حد هر کسیست
با ظهوری بوده ام تاب ستم آورده

خوشا آن کو دل بدلبر واگذارد
ز مژگان رگ به نشتر واگذارد

سر فرازی تواند سجده کردن
که بر خاک رهی سر واگذارد

نه اندازی و این پروازگاه است
که شاهین را کبوتر واگذارد

مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر واگذارد

ندارد آنچنان قصری گدایش
که دربانی بقیصر واگذارد

نه طوفانیست در دریای چشم
که کشتی را بلنگر واگذارد

سیه بخت تو گر گاهی چراغی
کند روشن بصرصر واگذارد

صبا خاشاک کویت میکند جمع
که پهلوئی به بستر واگذارد

کند خمخانها خالی ظهوری
اگر ساقی بساغر واگذارد

بنو جانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید
کشد رشکم که همراه صبا بویش چرا آید

ز بس خو کرده ام در گوشهٔ محنت به تنهائی
بنالم گر بهم پرسش دردم دوا آید

چنان نگرفته رنگ تیرگی آئینهٔ صبحم
که از خورشید صیقلگر پذیرای جلا آید

بجز شوق بینایی تواند دست و پا زد
که هر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید

بنا شد دل چرا در بوتکی از قادر اندازی
که بند شست اگر بر دیگری تیرش خطا آید

بنا گفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید
بنا دیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید

نکردم عزت دشنام حاصل داد از بیخواری
نفس را کو اثر ترسم که حرفی برد نما آید

نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من
بیا بم داد اگر با دشمنان از من دغا آید

نکردست آنچنان سنگین دلی بیقدر و مقدارم
که حرفی بر بهم از کوه و جوابم از صدا آید

مروت عزل گردیدست در دیوان نازا
عجب گر اینقدر بیمهری از صد بیوفا آید

ظهوری انقدر کردست کوشش در نظربازی
که گر بیگانه آید به چشمش آشنا آید

سینه دیگر ز آه میپرسد
دیده از گریه گاه میپرسد

سرم از خاکپای میگوید
فرق شاه از کلاه میپرسد

زین سبکروح ترکنم خود را | کهربا حال کاه میپرسد

بایدم خرمنے برآوردن | برق کے از گیاه میپرسد

از گران تحفگان درگاهم | رحمتش از گناه میپرسد

پیش پیش سراغ می پویم | در قفا آنکه راه میپرسد

با ظهوری نمیتوانم گفت | که مرا هیچ گاه میپرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند | از فلک پیمانه برکف جرعه خواران خودند

جسم لاغر ترز کاه و قدر فربه ترز کوه | با همه نازک دلیها بردباران خودند

سینه باز و در ره عزت اگر افتد زغیر | در مقام پایمردی دستیاران خودند

هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز | ناامیدان از همه امیدواران خودند

آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشه | از صفای گریهٔ شب صبح کاران خودند

دست بیداری بر بخت شان افشانده آب | دیده مرگ خواب خوش شب زنده داران خودند

بیشتر از دین و دنیاے نمیدارد کسی | بادل وجان تحفه کرده شرمساران خودند

طالبان عیش و عشرت ستانند رونیت میبرند | رنج و محنت شان گوارا سوگواران خودند

چون ظهوری در ازل باخود قراری داده اند | نیست شان امید تسکین بیقراران خودند

عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد | برتراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد

دیده بردشت شقائق مغز بر باغ سمن | شد خزان و آرزوی رنگ و بو آخر نشد

در تری زد غوطه جیحون داد ازین جان تر | گر واز دریا برآمد شستشو آخر نشد

در محبت هیچکه ننشست نقش سادگان
کینه ورزیهای چرخ او تو آخر نشد

زین چه حاصل محضر مهر و وفا کردم درست
در شکستم بیوفایان را غلو آخر نشد

انتظار برق صد ره خرمنم را سوخته است
ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد

صفحهٔ روز و شب از اشک جگرگون شد نگار
شام هجران نگار صبح رو آخر نشد

گو سر آید قصه کسی از من ز بیداران عشق
وام کردم صد نیاز و ناز او آخر نشد

نیستی گر مرد دعوی دل ظهوری دل مدار
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

افگنده گل بچرخ قدح فصل باده شد
از نقش تو به صفحهٔ اندیشه ساده شد

نخل ریای شیخ چه بی برگ و شاخ ماند
از بیخ و ریشه کنده بسیلاب باده شد

گشتی مرید حرص زیاد تو کم نگشت
بزم قناعتست کم من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مردمست چشم
و دیدن کشاده در سر گفتن نهاده شد

هر قفل بی کلید که زد بر در نگاه
پنهان او بجنبش مژگان کشاده شد

ناصح مکن عتاب که دل برگرفته است
بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق غاشیهٔ صیت حسن تست
کشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد

مهتاب یافت شب ز رخش خوش رعایتی
وامی که ماه داشت ز خورشید داده شد

نشنیده پند عادت تو هیچ بر نگشت
هرچند مدعای ظهوری اعاده شد

در کسب حسن عشق تو گرم افاده شد
بنشانه جوش عقل و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را
صد نسخه حرف زادهٔ این یک اراده شد

گشت استخوان سینهٔ من نامه کو همای — از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد
طغیان مهر میکند آخر مرا خراب — هر چند خواستم که کنم کم زیاده شد
همبازی محبت طفلان نشد دل — هر کار لیش نگر که چه مقدار ساده شد
از قبله سازی خم ابروی ساقیان — مهر نماز طاعتیان داغ باده شد
از تلخی نگاه چه شیرین شد ست زهر — برنده تیغ غمزه بزهر آب داده شد
بر بیستون گریستم از درد کوهکن — صد چشمه ناله از دل خارا گشاده شد
آوازهٔ کرشمهٔ خوبان فرو نشست — از ابروی تو طاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر
در حرگه سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر برآورد — گردید خراب و در تعمیر برآورد
رشک است بر آن صید که بر دوست نشسته است — رم داد و ز ترکش سر تیر برآورد
بر صومعه انداخت به تقریب گذاری — بنای مریدی که نه از پیر برآورد
دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت — نتوانش بیک شیشه ز زنجیر برآورد
با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم — خاموشی ما را چه زبان گیر برآورد
شاید که کند ناله در ایوان تلافی — افغان مرا ضعف ز شبگیر برآورد
فولاد مرا موم نه از سستی طالع — کافور مرا بخت سیه قیر برآورد
در وادی خود هر که تمام است مریدیم — نام عجبی شیخ بتزویر برآورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری
از کشت زبان خرمن توفیر برآورد

از ترکش نابسته چه تیر برآورد
پیکانش مراد دل نخچیر برآورد

خوش آنکه برشوت دو جهان داد و برآمد
بر وصل تو از دفتر تقدیر برآورد

یاد است که مهر تو شکر ریخت بکامم
در کودکیم دایه چو از شیر برآورد

در خاک نکردیم بهر گام تلاشی
سعی همه را عشق تو تقصیر برآورد

باید که دگر حرف زنی از طرف ما
تقریر تو ما را که ز تقریر برآورد

آن به که خرابی ننهد پا بسرای
گر رخنه توان از گل تعمیر برآورد

هر کس که بحی رفت بود دگر به لیلی
بر تربت مجنون دم تکبیر برآورد

صورتکده چین نظر از عکس پذیر نیست
دل ساده شد آئینه تصویر برآورد

دین و دل و عقل و خرد هم حمله غبار است
مسهای مرا عشق باکسیر برآورد

بر مسند تمکین و وقار است ظهوری
در شادی و غم فال ز تعبیر برآورد

ز خویش تا نمیگویم سخن افسرده می آید
برویش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید

دگر این کیست در میدان بنازم گرمی جولان
بجولانگاه خود خورشید خوش افسرده می آید

بگلشن رفته و از شوخی ندیده پیش پای خود
نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

مگر میگردد هدم پستی من در عزیزی ها
چه خوار با آبروی خویشتن آورده می آید

ندیده چهره خوی کرده بنشین بر در بستان
تماشائیست آب روی گلها برده می آید

برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد
کجا این زنده جانها ز هر دل مرده می آید

نگاه گریه گرد از جویبار رگ برانگیزم
خوش آن کز گریه گاه خود جدا افسرده می آید

ز بس رو دین بازی چشم تر خود دو قتا دارم
بکار رونه بازار شبنم این خرده می آید

ظهوری دل ز دستم میرود وز داغهای او
بسینه عرصهٔ شطرنج غم گسترده می آید

فیضی عجب درین گل صبح از صبا رسید — بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید
خورشید و مه سپند شدم ایمن از گزند — داغش بحال تیرگی سینه وا رسید
صد درج در بخرده بیعانگی برند — یکدانه زو ز اشک بسلک بهار رسید
گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم — گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید
دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار — چون نوبت رفو بگریبان ما رسید
آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او — برق هزار کشت بشاخ گیا رسید
با خنجر کشیده تغافل رسانده بود — خود را بپیش من نگه از قفا رسید
پیراهنش بخدمت نزدیک کشته ام — دست کشاد بخت به بند قبا رسید
آرایش است خار و خس از بهر سرو و گل — نخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری اگر رسند
پیدا ز اینقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید — تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید
خورشید را که در بغل ذره دیده است — این آرزو بخاطر من از کجا رسید
افتاد عشق پیش خرد پا کشیده پس — دارم امید گم شدنی رهنما رسید
دامان پرده بهر چه برداشت محملی — بیرون روم ز خویش صدای درا رسید
این گرمی که خضر بآن جوش می زند — از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید
چون تو بهار قسمت میراث خویش کرد — صد باغ رنگ و بوی بگلروی ما رسید

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام
خوش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای دبلمان دو ید حبیب
دست دراز غیر به بند قبا رسید

بیماریم لبو رطهٔ صحت رسیده بود
از دور رود نسخه منع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق تیز کار بروی وریا رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم
از لاغری لقمه بهی لوریا رسید

گدای عشقم از من حسرت جمشید میبارد
چراغم گشته روشن بر شیم خورشید میبارد

زاشک ناامیدی گرچه دریا کرده ام صحرا
ازان ابری که بر صیدار د آب امید میبارد

بمحشر میبرم از دولتش مژگان پرنم را
سحاب بر چشم مشتاقان او امید میبارد

مگر از نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم
که زخم جان و دل از نغمهٔ ناهید میبارد

بگلخن می نشینم شعله خنجر میکشد بر من
بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکس خویش شامی کرده خوش لبریز ساغر را
بجای قطرهای می مه و خورشید میبارد

بحرف صلح لب کرد آشنا از بهر خاطرها
ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و هر از تیغ نازاو
که بر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سر رشتهٔ در دست میدارد
مروت بین که از نادیدنش وا دید میبارد

ظهوری خرقهای خرقه میگرید بر حالت
مخور بازی العلقها ازین تجرید میبارد

کجا دست کشش در گردن افتد
مگر در گردنش خون من افتد

بخجر بی بارحش گر گل زند دم
بزشتی در زبان سو... افتد

زخجلت باز گردد پرتو مهر — از و پرتو اگر بر روزن افتد
به تیغ و تیر اگر گاهی برد دست — ز چشم زخم خود در جوشن افتد
بامیدی بپا لیش می فتد عید — مگر نیر دست قربان من افتد
جنون خانگی زنجیر بگسیخت — عدا باید بگو و برزن افتد
چه چاکی دوختم بر جیب شاید — که از دست رفوگر سوزن افتد
ز من برگشته از اغیار چشمش — نمیخواهم که چشمش بر من افتد
چنان رفتست کار دوست از دست — که هر ساعت بپای دشمن افتد
بگلشن آنچنان کاهید بلبل — که بیبالد اگر در گلخن افتد
ونای بلبلش بیکس همین ست — که شام مرگ خود در گلشن افتد
نهم انبار شکر از کشتهٔ خویش — گهی بر قیم اگر در خرمن افتد

زبس صلبست در پیمان ظهوری
ز موش رخنها در آهن افتد

عشق کو تا ز کفر و دین روید — چون بکارم گمان یقین روید
ساعد از داغها شود چمنی — گل خونناب ز آستین روید
سنبلستان طره را مکشای — تا ز هر چین هزار چین روید
تنت از غوطه آب ترد جان داد — دیگر از خاک یاسمین روید
طفل اگر بکیدم از تو ماند دور — چین پیریش از جبین روید
تا شگرگان ترا کنم نامست — خون چو گریم همه نگین روید
چه ازین خیر بیند و نه ازان — دل کزان مهر آن و این روید

تا نباشند تلخ گوی بتان — می ز گنج لب انگبین روید
بر رهِ باغ کس عنان نبید — شاخ گل از میان زین روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم
کز دل شان همیشه کین روید

رند باید که دُردِ ناب خورد — وز دل خویشتن کباب خورد
دل چو گنجشک دامِ عشق شود — دانه از دیدهٔ عقاب خورد
بمساحت چو تخم کارد داغ — سینه از آهِ تخم طناب خورد
صافها از نیت چه لای کشم — کوزه گرد رسفال آب خورد
با خوی آلوده جیب او عزم — گل ز دم نکهتِ گلاب خورد
خواهدش رشک کرد اشکِ ملال — این گدازی که آفتاب خورد
خوانده بپیمان خویش راسدان — پهلوی تر سم ارحباب خورد
از شهی کشورِ دل آبادست — که خراج دِهِ خراب خورد
چند داغ تو روی بر تابد — تا بکی سینه پیچ و تاب خورد
ورکتان ورع نماند شیخ — با تو گرمی بماهتاب خورد
گر فضولانه بادپیش رود — سیلیٔ دامنِ نقاب خورد

از ظهوری ست تشنگی سیراب
که چو من آب در سراب خورد

بجاه حسرتم افگنده بخت تر گردد — هنوز در پیم افتاده کاش برگردد
سراغ خانگی ما ره صبا رده است — اگر نه کوی بکوی از چه دربدر گردد

چه تیره کرد بنا کشتن عزیزان تیغ
نگر که خوارئی خون پدر پسر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخوردم واو
اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس ساقیم بر عکس
کسیست باخبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانه الماس اگر خوری بهتر
که نیم قطره سرشکت بدیده بر گردد

بشوق نامه نویسی و می قدم بردار
که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا
همیشه شام شبستانش در سحر گردد

کباب کرده ترا قمم چنانکه گر بینی
دل تو بر من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب مریز خنده خود
نبود رسم که پروانه در شکر گردد

نگه ز لغزش پاکی کمر تواند بست
چو موج جلوه ترا زیور کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر یاد مباد
که شرم مساز ز لبهای لابه گر گردد

ز تفته جانی ما سوز و ساز مینالد
که میگداز د و مغز گداز مینالد

بکعبه پشت کنم در صف عبادنیان
که رو بقبله ابرو نماز مینالد

گر از راهروان بوده این سر افرازی
بدشت و در ز نشیبم فراز مینالد

کنند ضبط تغافل اگرچه کشته نیاز
کرشمه از مژهٔ عشوه ساز مینالد

غلط بخواستنش شاهدم بکاستنم
برند نام نیادم نیاز مینالد

بشیوهٔ ز کنی زادگان هنار و کس
وکن بطرز بتان طراز مینالد

غرور رمیده از کف گهی عنان نگه
چه غازیی که در آن ترکتاز مینالد

برای رشته تدبیر مصلحت بافان
چه کوتهی که ز زلف دراز مینالد

بصد همای برابر نمیکنم دل را | کبوتریست که در چنگ باز مینالد
ببوستان وفا در گل گل محمود | هنوز رنگ ببوی ایاز مینالد
بخلوت دل ما هر کسی ندارد راه | ز شوق محرمی خویش راز مینالد

باختلاط ظهوری نه کاه عزت خود
که اعتبار کس از احتراز مینالد

بجای اشک ریزد چشم اختر تازگی دارد | ز هر اخگر بسوزد همه سمندر تازگی دارد
حدیث زهر اذا افگنده طرح دوستی بالب | ز کامم دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد
کجا در کشت زار راحت این نشو و نما بودن | رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد
زهی خجلت نگاه آلوده گردیدست فراکش | امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد
تمیا بند چون من باغبانی باغ رخساران | شدم پیر و ندانم چیست نوبر تازگی دارد
فروغ گریهٔ شفاف شامم را سحر کرده است | ورخشانی بدر چیدم ز اختر تازگی دارد
چه طوفان میکند در نور یاشیها چراغ من | کشیدم روغنش از مغز صرصر تازگی دارد
بهار و باغ مستان بس عذار گلگل ساقی | ز عکسش بر کشیدن گل ز ساغر تازگی دارد
جنون از لالهٔ داغ تو کردی نارک ارائی | خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد
بجان رنجیده و دل میکند اثبات نفی این | نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم بیخش لب ساقی شراب آلوده میباید
ظهوری اختراع بوسهٔ تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود | هزار فصل سخن صرف اینمقاله شود
اگر بعشق توانیست مایهٔ غم و درد | نفس بوام ستانم که آه وتا شود

حکایت توبه بزم مگر بپرده گوش
که حرف حور و پری جملگی بخاله شود

چه سیر گشته ام از دیگران بدولت تو
گرسنه چشم نیم ماه اگر نواله شود

ز روز باج ستاند شب شراب کشان
چو صبح باش بخورشیدی نواله شود

ز شوق ساغر و پیمانه آنچنان زارم
که چون دمد ز مزارم گیاه لاله شود

ز اربعین چو بر آرد کمال باده نوش
که نقص ذوق حریفانست گر دو ساله شود

بجور آه ظهوری بعید دل ز خست
گر مشکبوی کسی عنبرین کلاله شود

رندان بجرعه جمله مستی هبو کنند
چون پرده بر فتند در دیدن فرو کنند

هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان
هم گفتگوی قفل در گفتگو کنند

گه بوی را تراییب چشم کرده رنگ
گه رنگ را بتقویت مغز بو کنند

او را بسعی گر نتوان ساختن خویش
فرض است در تلاش که خود را از او کنند

آلودگان که آب ندارند در جگر
دریا بآب دیدهٔ تر شست و شو کنند

در گردنم کمند نگه خورده پیچ
آزادی از اسیری من آرزو کنند

سودای خویش در گره زلف بسته ایم
پر رایگان خرید نه در چار سو کنند

مستغنی از حناست سر انگشت گلرخان
ناحسن ز ناز بسکه بدلها فرو کنند

بردن ز پای خم بلب آب زندگی
مقدور نیست خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در خم محراب تیغ تست
هر جا بخون خویش شهیدان وضو کنند

از گیر و دار شحنهٔ حسنت بنزد اگر
خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند

تا بم ز تاب غم همه شب رشتهٔ نفس
تا چاک جیب صبح بآهم رفو کنند

جنس نفیس نیست ظهوری اگر دلت
در بیعش اهل حسن چرا این غلو کنند

برهگذار صبا آگهان چه بیهوشند
ز خود تهی شده پر آرزوی آغوشند

بعرض حال شهیدان خود گهی گوشی
که خوش کلامتر از ناصحان خاموشند

چه حلقها که نهادست طره بر سر هم
اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند

ز دیده حور و پری را ندیده میر انجم
وگر بیاد در آیند هم فراموشند

حریف جام حریفان خام عشق منم
خراب لای کشانم که مست سرجوشند

نهند زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت
ازان حریص گدایان نواله بر دوشند

کدام عیب که عریان چو زار عاشق نیست
بپرده نگه اهل زبان هنرپوشند

گرسنه ناله همه درد و غم نواله کنند
به تشنگان حرم بین که دست در نوشند

در آشیانهٔ خود عندلیب کو چون من
مباش غنچه که گلها شگفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانت
بدوشداری زهر تو دشمن نوشند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید
فشرده پائی و دستی ز شهد کام کشید

یکی نه بخت ز چندین هوس که می بختم
دریغ کاتش این شعلهای خام کشید

به نیم جرعه فلک اینچنین بسر غلطید
خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید

زیاده بود گناه از عقوبت پاداش
بشرمساری عفو از من انتقام کشید

گلی بچید جم از باغ کامرانی خویش
نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید

میان آهوان تو گردیده ختم صیادی
کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود
تخزید در قفس و پای از خرام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کویت
بسوخت سایهٔ خود را بپای بام کشید

حلال مردن بیچارهٔ که در دم مرگ
کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید

شده است تو ده چو قربانیان بکوی عید
نیاز عیش تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب خواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس کسیخت دلم آه تا تمام کشید
نبود پخته جگر دیده گریه خام کشید

دلست کورهٔ اکسیر بیقرار بها
بجای خوی همه سیمابم از مشام کشید

همای من شده کنجشک دل سعادت بین
که خال دانه پراگند ز لف دام کشید

مقیم صومعه میخواستم شوم افتاد
ز خم بدیر مغان دل بانمقام کشید

لقب سخن شده تنجا لهٔ لب قاصد
چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید

شدست گل همه جا راه خنده تا لبها
که اشکباری صبحم همه بشام کشید

بهند عشق چو محمود میکشیدم حشم
علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر
به تیز بینی خطا بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامه از شمیم تو در مشام کشید

ببیدلان سینه ز داغت چمنی ساخته اند
گریه نازک شده باغ سمنی ساخته اند

برنخیزند اسیران تو عریان ز لحد
از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

بهر داغت که شبستان درون روشن از وست
از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

هیچکاری بنگه ساخته امروز نشد — میتوان یافت برائم سخنی ساخته اند
منعمان اگرچه بافلاس محبت شمرند — کار خود را چو زر از سیمتنی ساخته اند
بیسو نزا بنگر چو بن به تنومندی عشق — هیکل بازو خار اشکنی ساخته اند
باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند — سببی هست که با هیچ منی ساخته اند
چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری — لایق دیدن نازک بدنی ساخته اند
شور صد در کان نمک بهر جگرهای فگار — وقف بر شکر کنی دهنی ساخته اند
معنی صورتش افگنده به بتخانه نظر — از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند
هست سوزنده تر از قرب شهان قرب بتان — حرفها است که ناگفتنی ساخته اند
غنچه در جیب کی کار خود انداخته پیش — بهرش از چاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری دل و دین
توده بر رهگذری راهزنی ساخته اند

زهد خوش نیست که قاتل ز مقابل برود — بایدش بود که جان از تن بسمل برود
همه آسانیم از سعی خرد دشوار است — عشق حلال نگردد که مشکل برود
چشم از سینه سراغش بجگر دادن شان — بی داغش عجبی نیست که تا دل برود
کو درین بحر شناسنده بازو کشا — کشتی بحر چه دائم که بساحل برود
رهبرانش ز ضعف خویش براند اگر — خضر این بادیه را برای منزل برود
شمع را شعله شوخی نستانند فرو — نگذرانند که پروانه ز محفل برود
نخرد با نگاهی خود فخر کند می رسدش — تا سر تیر تو بر صید که غافل برود
نیم چشمه مهر تو سرشته نگاهم + — گر شوم گرد مجنب که غم از دل برود

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی — خون شستن اگر از دامن قاتل برود

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار سنگ بسر گنج دیده پیش آمد — بسعی شوق بنازم چه خوب پیش آمد
دو دیده لذت دردم بریشهٔ دل و جان — وگر بنوش رود کام برگ نیش آمد
بعشق نسبت عاشق درست میباید — حسب مپرس نسب گر بقوم خویش آمد
ز دوری تو ستمدیدهٔ که شد بیخویش — هزار مرگ فزون دید چون بخویش آمد
کجاست ناله که در سینه ام زند ناخن — خوشا دلی که ز زور نخست ریش آمد
ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد — اگر بفرض سه شش خواستم به پیش آمد

خوشست مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری ستوده کیش آمد

ارزان نمیتوان ز کسی جنس جان خرید — مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید
بازار زد برشتهٔ مژگان درازیش — از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید
گر هست در معامله معلوم کرده ام — داغی بچند سینه از و میتوان خرید
تا تحفهٔ شقائق رخسار او کند — امسال هر چه داشت بهار ارغوان خرید
این یوسفی که من بدو عالم خریده ام — ارزانیم که سخت زلیخا گران خرید
فرسودگی ز جیب حیاتم کشید دست — از ماهتاب عشق برایم کتان خرید
آراسته است رشتهٔ شمشاد و سرو را — موزونی از قدش چه قدر باغبان خرید
دیدی دلا که هیچ دلش را خبر نبود — بیچارهٔ که همچو تو عمر زیان خرید

تا جیب چاک در غم نازک تنان زند
بفروخت شیخ خرقهٔ خود پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری چنان عجب
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین همگی دعوی بود
شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود

دعوی عشق در ایام من انصورت یافت
تا بعهدت سخن عشق چه بی معنی بود

ذوق تریاق وصالم بدر آورد ز زہر
از فراقش رگ و پی در بدنم افعی بود

از سوالم چقدر بود جوابش ممنون
در زبانش همه پنهانی و وا شونی بود

شهرها شهر زمن گشته وصاحبت همان
عرف من کرد سر انصاف که نورانی بود

دوش شیخ از لب ساقی گزک بوسه گرفت
این فرو نیش همین ورع و تقوی بود

دست چنبر شده بر پشت من از بازوی مور
گرچه با شیر لسبر پنجه مرا دعوی بود

رو بمحراب حرم گرچه دراول کردم
قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوری است که مفتست بهار
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از مه تاب برد
صبح از هر جلوه اش مهتاب برد

قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت
نسخه از ابروش محراب برد

عشق هر دل را که سوی خود کشید
از غم گیسوی او قلاب برد

گشته ام بیچاره در تسکین دل
میتوانم رعشه از سیماب برد

تا خراش سینه کاود مغز دل
ناخنی از ناله ام مضراب برد

پیش سندی گرچه کردم گریه را
خنده لبس وسیم را آب برد

لب گشود از بخت من افسانه خوان	گفتگو را در زبانش خواب برد
من چنین خوار و چنان خوبم عزیز	یادگاری دامن قصاب برد
با چنان تقسانی دشت حرم	تشنگی را اگر بیابم سیراب برد
خدمت میخانهٔ ما هر که کرد	درد در دآورد ناب ناب برد
در زمان ما ظهوری روزگار	مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق او استادی ز من اقراری باید	دل حسرت پرست و آرزو بسیاری باید
بکوی عشق هر سوی سر آمد تیز منصوری	برای غیرت اهل هوس برداری می باید
برادی خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم	بخواب ای بخت ما را دیدهٔ بیداری می باید
زلیخا کرد خوش در گوشهٔ عمری پیر کنعان را	تعجب نیست چندان عشق جانب داری باید
بجنت تا لف محشر توان از مغز برچیدن	هوای کوی یار و سایهٔ دیواری می باید
نگردد در رفتن من گرد و یدن وای بر حالم	براه مقصدم شبگیر در ادواری می باید
شود سیماب اگر فولاد بگذاری بنام من	ز تاب شوق بی آرامی اینقداری می باید
نمی‌باید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل	وقوفی در پریشان بستن دستاری می باید
باستخفاف پیر سبحه خوانان بوده ام عمری	برای عزت من زلف بت زناری می باید
نگاه بد دل بر خردارشان مثقال میچربد	هنوز ارباب همت را کمی بسیاری می باید
ظهوری از نفس بر صفحهٔ انکار خط میزن	سویدای تو مهر محضر اقراری باید
ز جنس مهر پر کردم دکان بازاری باید	برای ساده لوحان مشتری بر کار میباید

بنعل واژگون در عشقبازی راه طی کردم
هنوز من که داری قرب آنقدر ار بیاید

ز تاب شعلهٔ دیدار ناگه دیده میسوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید

چنین مست از تماشای من و ساغر نگه ناکی
زبان و کام دیگر مست استغفار میباید

هنوزان داغ حسرت در گلستان بر دل گلچین
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباید

زبان زد کرده ام صوتی ز سرو خویش کو قمری
که قفلی بر در آوازش از منقار میباید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما
نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار میباید

کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن
ندارد سبحه اش آن دل که رگ زنار میباید

باسانی میسر نیست رشک گلستان گشتن
غمی هر روز و هر دم غمخوار میباید

بنای زهد را باید زلای باده پالستی
ظهوری خانهٔ در کوچهٔ خمار میباید

تا درد او معاشرتی با نفس نکرد
لب را صلای ناله نزد نغمه بس نکرد

انصاف بین که دیده مراد تفاخر ایش
در چشم من نهان شد و روی به پس نکرد

از شور خلق کوچه خراب و محله هم
نخوت ز باده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه چون دوم
پروانه نماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ و ریشهٔ جگر
گردید خشک گریهٔ تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه میسر منزل خرام
بار غمی اگر گران الصدای جرس نکرد

پهلو ز نیش بر گل و لا کرد ریش
در کوی آنکه بستری از خار و خس نکرد

ترسم که مرده ذوق شمارند خضر را
عیان داد لی ز شوق تو روز هوس نکرد

در صحن باغ بی تو دل آن ناله کرد دوش
گر هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان ز شاخسانهٔ مردم چه درهم اند
گرد آنچه محتسب به ظهوری عسس نکرد

کالای دوستداری تا کی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

غم چون موافق افتد از بیغمی چه بدتر
نقصیست نامرادی گر بر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم
بگذار تا بر ندان بد اعتقاد باشد

با دیگری نخواهم در خاطر تو گردم
از یاد بردن من البته یاد باشد

نتواند آرزوی در دل نهاد خرمن
برقی ز شعله خوئی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش
گر زیر پای بختم تخت قباد باشد

از ذره کمتری را همخانه کرده با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیدنست و خلقی تقسیم بایدش شد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری اعتماد باشد

پیر مغان بمیکده هرگاه میرود
شیخ حرم بهرزه ای از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد او
غافل بصید خاطر آگاه میرود

در بزمگاه عشق نمودست عقل پشت
خوش غارتیست روی به بنگاه میرود

بر هم فشردن مژه گر عیب بود
بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل با رسنت کو تن از طره خورده تاب
مسکین برسمان که در چاه میرود

کرده درست انبست پرورشش بمن
هر جا حدیث محنت جانکاه میرود

آه فسرده نیست کم از افعی سیه
بیباش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه درد ظهوری بزور عشق
با پیکر ضعیف تر از کاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند
قیمت دیدن دگر وا ماند

چشم من از کجا و تاب کشی
حق روی تو بر تماشا ماند

بچراغ تو پیش پا دیدم
بر سر راه منت پا ماند

گاهی از عشق سخت میترسم
شیخ دین چندگاه ترسا ماند

میتوان از پدر کشید پسر
دست بر دلیست گر زلیخا ماند

وامق الحق چه بیخودیها کرد
عذر بر عشوه های عذرا ماند

شیشه عهد کوهکن بر کوه
خورده صلیی بمغز خارا ماند

در لب افغان بلبلان گل کرد
طوق قمری بگردن پا ماند

در تماشای آن خرام بجاست
گر بگویند خیر تح بر جا ماند

منعم عشق شو نه منعم زر
طرفه ناداری بدارا ماند

هر نفس ناله شد گران سنگت
درد در پله ندا وا ماند

لب جنبش ساغر ظهوری کرد
لب بکیدن باهل تقوی ماند

چه نمود سے بژنده ما مانده
که بر از سشش از وید بیا ماند

اینچنین راه دیده در دور از
بنگهه های دست بالا مانده

پرده برزد بعالم آرائی
بر زمین دیده ها سیه یادا ماند

خاطرت بوج فکر مغز نکن
که برای خیال او جا ماند

به تمنای خدمت قدمش
سدره در خلد بر سر پا ماند

خال را خط نهفت بیسازد
بسوادش که در سویدا ماند

ذوق در بار عام چندان نیست
بزم خاص کسی که تنها ماند

همزبانیش دوش رسمی بود
آفت انداز غمزه ایما ماند

نروم جوش شرم تمام کرد
سخن وعده بر تقاضا ماند

خوش برامروز خود جفائی کرد
هرکه در وعده گاه فردا ماند

غنا لبای شود معامله
مغز پرمایه رسمن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه بردم بر دلش اما ماند

از بسکه سینه داغ تو بر یکدگر نهاد
تا سور گشت زخم وسری در جگر نهاد

زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی
بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد

حسرت کشید در دل تنگم صد آنقدر
آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد

پرواز در هوای تو کنجشک رلیجه
سیمرغ ناگشاده زهم بال و پر نهاد

کی پای می نهم ز تکبر تخت کسی
بختم رخاک پای تو افسر بسر نهاد

وا دبیران سخن شنوی خوش غنیمت است
وسعت بجاه رخت ز حرف پدر نهاد

هر جا نهال آرزویم پای سخت کرد
وسعت زمانه زخم بدوش تبر نهاد

در خشک سال گریه خبر الشکم
سوراخها که در جگر ابر تر نهاد

نی بوالهوس همین مگسش شهد بوسه شد — پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد

بامن ستاره زد دم شب زنده داری — خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد

شیرین نبود در نظرم قاصد ار نه قند — حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد

رشکم نماند برخزو دیبای دیگران — فقر آبره آمده همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش
هر آرزو که داشت ظهوری بدر نهاد

قلم هر جا که از طوبی نویسد — ازان بالا سخن بالا نویسد

نویسد گر بخطت مشک خطی — بعطر عنبر سارا نویسد

بهار آمد که فصلی از جنونم — بکلک سبزه بر صحرا نویسد

رقم موج و ورق ریگ روانست — چو مجنون قصهٔ لیلی نویسد

قلم در هر زبان صد شرح دارد — که متن اشتیاق ما نویسد

اگر بر لب اگر برپا قبولست — برات بوسه بر هر جا نویسد

کنم اثبات عهد خویش هرگاه — درستی صورت دعوی نویسد

قضا تعریف یوسف را بدرت — سزد گز شرمساری وا نویسد

بصد واسطه قلم چندان رقم نیست — که محتاجست ز استغنا نویسد

دماغ خامهٔ عشقست خوشتر — سزد گر قطره را دریا نویسد

مدیح شه ظهوری در چنان سفت
که لولو خویش را لالا نویسد

چه جادوائی گر آن چشم فسون پرداز می آید — نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

سخن در رنگ هر بیگانه میگوئی مے فهمم
که بوی آشنائیها ازین آوازے آید

مهیای تماشا گشته انداز هر طرف خلقی
که کنجشکے باندازِ شکارِ بازے آید

ندارد آشنائی شاهباز زخم جز فرقم
چه گردن میفرازم تیغ در پرواز می آید

برای چنگ در دوش سینه تار ناله میباید
برقاصی فلک از نغمهٔ این سازے آید

ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او
ضرورت گر شود کار نیاز از ناز می آید

ز حد بر دست چشم اشکبارم قرعه غلطانی
نمیدانم شکیبم از سفر کی باز مے آید

کمند او شکار فربه و لاغر نمیداند
ببازی گاه آن لبها بپای کار می آید

بجد چون شمع سوزم رشته جان گرچه میدانم
ظهوری گردنی برکش نگاه انداز می آید

رشتهٔ حسرت از دل چون برهمن برکشد
رشتهای جان و دل صدبار از تن برکشد

در نهاد هیچکس ننهاده عشق از تاب تف
برق بر من بگذرد از شعله دامن برکشد

ناتوان مورم ببین از شرزه شیر انتقام
بخت سستم گاه عهد از موم آهن برکشد

بیدلی را اگر شود چاک گریبانے ضرور
رخصت ست از سینهٔ صدپارهٔ من برکشد

تیزی مژگان خلد تا حشر در چشم ترش
خار از پای سگش هر کس بسوزن برکشد

آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست
پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد

جمله ملک حسن ملک اوست اربابی نماند
خوشه چین باید بمهر و ماه خرمن برکشد

گر ز ابر و نسیم عادلشه بگوید در چمن
پنجه باز و گل زبان از کام سوسن برکشد

بهرهٔ از آفرین هرگز ظهوری را مباد
گر نفس از سینه در نفرین دشمن برکشد

بر کشیدی تیغ و جان از شوق گردن بر کشید
خون ز رقص افتاد و از هر قطره شیون بر کشید

تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن بر کشید

صبح و شام می پرستان از فروغ دیگر است
از شب تارم سپهر این روز روشن بر کشید

باد دامانش ز خار و خس گل و سنبل دماند
نوبهار گلخن یار از گلشن بر کشید

دست دامنگیر کو خوش از مروت دور بود
اینکه از افتادگان بگذشت و دامن بر کشید

می برد عشقم بدیر و تحفهٔ می بایدم
تار دلقم بهر زنار برهمن بر کشید

داستان از رستم دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن بر کشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن بر کشید

خواهم که بر آرم بفراغت نفسی چند
بیرون کنم از دل گلهٔ خار و خسی چند

از همنفسان بر نفسم لرزه فتادست
تا چند توان بر دل بر با عسسی چند

از سیلی منعست تهی پنجهٔ شیران
در حجله نباشند چرا بی جرسی چند

در شور شکر نیستم از شعله کبابم
پروانه چرا تلخ نشود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو صبحهٔ گلراز
بر بست طپیدم نشکستم قفسی چند

دارم بستمدیدگی خویش امیدے
فریاد رسیدست بفریادرسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپرواز
ذوقیست کبوتر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم
معشوقهٔ تقویست چه رنگین هوسی چند

بر بیکسیم رحم مفرمای ظهوری
رحمت بر آن قوم که دارند کسی چند

در کوی تو گلهای ارم خار و خسی چند / هر مرغ چمن گشته چو تنها قفسی چند

از زندگی خویش حسابی نگرفتم / بنشیم بنشین تا بشمارم نفسی چند

با گاه تماشای تو از دور ضرورست / می بود به بینائی من کاش کسی چند

جوش عجبی بر شکرت بوالهوسان را / از خنده بتیانم به پرانم مگسی چند

گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر / بخشست دلم خاطر از من هوسی چند

دارد هوس این چشم از آن نخل برومند / کز بوسه بر دپیش لبم پیش رسی چند

هر صبح باندازهٔ ره محملی من / تحویل دلم کرده فغان جرسی چند

همت بگمارد که نگردید پریشان / جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب و باین بعد ظهوری / در پیش چرا اند چنین باز پسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد / صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد

دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس / ز بس شیرین زبانیها چه شوری بر سخن بندد

شود ایمن دل از بیم خلاصی مفت خود دانم / اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد

بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد / سر دشنام غریبان را و بر صبح وطن بندد

فلک با آنکه دارد جانب پرویز نتواند / دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید / مزارش را کسی ایکاش در پای لگن بندد

نخ دودی پی پروانه شمع بزم می تابد / که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد

ز جنت گرچه رضوان لاله و گل خواهد آوردن / ز خاشاک سر آنکوی همدم تحفه می بندد

ظهوری خویشتن را گو مبین در گفتگو منما

نمیگنجد حدیثش در زبان باید دهن بندد

گوشت زناز تا به سخن وا نمیشود
صد حرف میزنم لب من وا نمیشود

از لاله زار سینه پر داغ را چه ذوق
زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

زنجیر چون برون کنم از پا نزد عقل
داغ جنون که از سر من وا نمیشود

دستی در آب و گل ننهد تا فنای عشق
بر جان در مرمت تن وا نمیسود

حسرت بمغز گشته گره از شمیم مو
این عقده از شمال ختن وا نمیشود

در آرزوی زخم تو از بسکه می طپم
در حیرتم که زخم کهن وا نمیشود

بر صبحدم بناز گریبان گشاده
در گلستان صبا بسمن وا نمیشود

گشتم غریب شهر تو این دولتی دگر
گر فتنهٔ تو راه وطن وا نمیشود

هوشم ببوسه داد شلائینی هوش
می نبیمش ز دهن وا نمیشود

خود را بکش ز رشک ظهوری تو بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

زری نمانده باین سیمبر چه خواهم کرد
بسیم اشک دو یده روی چون زر چه خواهم کرد

میان سینه دو داغست جنگ صف قائم
اگر ز داغ بنا شد ظفر چه خواهم کرد

چنین که لذت تلخی دویده در رگ و پی
کنند زهر اگر شکر چه خواهم کرد

بغیر گریهٔ شادی نشست خشکی لب
فرو نیارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

شب فراق که شامش هزار ساله شبست
زمان زمان نشود گر سحر چه خواهم کرد

بهای داغ تو داغست سینهٔ خورشید
بعرق من نبرد گر بسر چه خواهم کرد

هزار دیده ز هر موی داده ام حیرت
به بین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

شکیبه‌های خود و صبرهای میراثی تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد
غریبی وطن از هیچ ناشکیب مباد اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهوری چه عادتی کردست
نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسیدنم از ناز آید آید آوازش و خود بیشتر از آواز آید
مایهٔ عشق به بین بر سر سودا جائیست که نیاز دو جهان قیمت یک ناز آید
چشم تر کی بتماشائی گهر پرواز د دانهٔ اشک چو بر چهره بپرواز آید
فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد ضامنم من که بکنج قفسش باز آید
آن نشانی که توان گرد تو گردید اه نیست که سراپای کس از شوق بپرواز آید
پردهٔ ناله درد چون کشدم دل بفغان در کنم ناله هوس آه بآواز آید
تا که بر توبهٔ دل شست مکرر بندد دردعائیم که خط از ان قدر انداز آید
محرمان را خجل از حوصلهٔ خویش کنند ضبط راز یکه از ان غمزهٔ غماز آید

سخت کشت ظهوری است سراپا محکم
که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد در سخن شهد ناب میریزد
خندهٔ گرد ندر سوختگان نمکی بر کباب میریزد
میدهی گر گهی تنی بکتان از کتان ماهتاب میریزد
خویه از راز دل نقاب کشید پرتوی کز نقاب میریزد
دل چو بر میکشد ز چاه ذقن رسن طره تاب میریزد

مسلخ عشق بین که چون گنجشک / خون بپاے عقاب میریزد
در گذشتست آتش مستان / ساقی از روغن آب میریزد
رونقِ احتساب را نازم / محتسب خود شراب میریزد
سببی داشتست بیداری / از نگاهِ تو خواب میریزد
بهر دریاکشان سپهر نگون / مے بجام حباب میریزد
زیر ساطور اگر چنین باشم / دم تیغِ عتاب میریزد
نگهت گو مده جواب آنگه / از تغافل خواب میریزد

گشته سرچشمهٔ ظهوری صاف / چشم تر اشک ناب میریزد

نه داغش در دل مفتونم افتد / که مهری جوش را در خونم افتد
نگاه گریه در هر گوشهٔ چشم / نظر بر دجلهٔ جیحونم افتد
نهان در نامه پیچم قصهٔ شوق / که ترسم گریه بر مضمونم افتد
بپوشم بُرد شکر ژنده پوشی / نظر چون بر خز و اکسونم افتد
از آن عالی تر افتادست همت / که کاری بر سپهر دونم افتد
کند هر قطرهٔ خون پنجهٔ نقش / چو دامانش بدست خونم افتد
برون آوردن از زهرش محالست / مبادا زهر در افیونم افتد
برومندست تخم در نظم حکمت / تو اُر دگر با فلاطونم افتد

نمیگفتم ظهوری عرش را فرش / چه دانستم که با گردونم افتد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود / بر زبانها سخن ما همه جا خواهد بود
تا قیامت بنم مهر تو از تربت من / هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود
لحدم باشد اگر چاه و بگور اندازند / مغز من تازه ببویت ز صبا خواهد بود
تیغ ناز تو چه بر السنت مریزد و مش / خون بهار و زجر از خم بها خواهد بود
از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو / پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود
بر جهان روی تو گر نور چنین بنماید / ذره و خورشید جهانتاب سها خواهد بود
تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب / خواهد اندوخت تمنای تو تا خواهد بود
نو خطی و دگران کهنه وفادار نیند / چند روز دگرت کار بما خواهد بود
نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شده ست / هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود
اتفاق افتد اگر صلح و صفائی طبیب / درد را جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود
بر نیاید اگر از خنده مراد لب من / حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چاره زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

دران چمن که قدرت را نهال میگیرند / ز حرف سدره نفس پایمال میگیرند
کشید خط بجبینها بنفشه و سنبل / بسر خطی که ازان خط و خال میگیرند
نصیب غربتیان خوش مشقتی شده است / فراق را بفراغت وصال میگیرند
بتفته دشت غمت طرفه تشنگان دیدم / که شعله را بمکیدن زلال میگیرند
نمیشوند ز لب چشمه بهشت آب میترسم / ازان کسان که ترا در خیال میگیرند
نشنند خاک ببوی تو گر چه بیهوشان / ولی شمامه همسان از شمال میگیرند

ز روز و هفته بدر رفتگان اگر خواهند — بدست ماه گریبان سال میگیرند

سقیم می شمرند اهل حال نسخهٔ عقل — کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند

ز سخت روی پرویز چون سخن رانند — ز بیستون عرق انفعال میگیرند

بدست مردمک از دیده قرعه و مژه‌ها — بنقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن — ازین محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر بید را ثمر باشد — همان به بی ثمری نخل ما سمر باشد

ز مهر ساخته بیزار مهرورزان را — گمان که داشت بمهری اینقدر باشد

حناست خون شهیدان اگر رعنائی — خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد

نکرده غمزهٔ او خدمت کسی ضائع — سفارشی رگ ما را به نیشتر باشد

قبول کرد که بیتابی ارمغان آرد — همیشه صبر باین شهر در سفر باشد

بسوز گشته سر آمد بشعله پروانه — چه خوب بود که پندار بال و پر باشد

شکست خورد دلم شادیانه خواهم — که این شکست همه نامهٔ ظفر باشد

ز خویش بیخبر افتم چو در فراق افتم — برد ببوی بر آن کز خودش خبر باشد

چه ساختست بقرب جوار شام شبم — نکرد سعی که همسایهٔ سحر باشد

ضرورتست پسر خواندهٔ ظهوری را — همیشه هر پسر ارزانی پدر باشد

خوشست عشق تبرکان اگر جگر باشد — که وقت تیغ زدنها جگر سپر باشد

بجای یاد مه و مهر نیست جای نشست — بخاطری که خیال ترا گذر باشد

شود جلای جمال تو آینه تابان ظاهر	که آفتاب چو ماهتاب در نظر باشد
چه تشنه است برو تیو چشم من شاید	بچشمم آن رخ خوی کرده تشنه‌تر باشد
ببند طاقت من کو کمر چه غم بگداز	که کاکل تو همان زیور کمر باشد
سپهر بس حشمت عشقم بدولت حسنت	فزون اگر نتوان گفت سر بسر باشد
چه سال و ماه که بر وعدهٔ تو میگذرد	مرا تحمل یک روزه نگر باشد
سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد	ستارهٔ شب من چشم هر سحر باشد

زسوز عشق ظهوری بوایه نرسی
اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی زکار من زبان انکار میماند	بیهوشان چشم از زخم نگاه افگار میماند
در فریاد و افغان در چمن گاهی که بکشایم	زخجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند
پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری	بنا شد داغ گر یک لخت ناهموار میماند
زعجب زهد با رندان ندارد الفتی زاهد	برو رحمست پندارم درین پندار میماند
زمستیها بخنجر برده دستی غمزهٔ ساقی	بگردن تا نباز اخون استغفار میماند
گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن	که بار خاطرت از حرف پهلودار میماند
اگر زلف ترا با برهمن باشد سر سودا	ببازار کسادی گرد بر زنار رشته ماند
زگلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض	نمیماند بگل آن رنگ چون بو بار میماند
کند جا گرم چون خورشید در کوی تو اندیش	اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند

چه بس مست این ظهوری چون سر منصور زیر آید
بسر داری سر گردن کشان بردار میماند

بجور شیدی برآ کو مه با آن رخسار میماند — شکر کو بخش کن شکر با آن گفتار میماند

سخن در تیرگی افتد اگر مهر و مهش خوانم — و گر گویم گلش کام و زبان بیکار میماند

ندارد آخری این حسن در آغاز میگفتم — بنازم ناز هر سالش بناز پار میماند

بگلزاری که باراند طراوت ابر چشم من — در آسیب تموز حشر گل سر بار میماند

زخار امید رد تیرش کمان دیگر آلست این — که چشم زخم پیکان بر ره سوفار میماند

زبان شکر گو آزردنم را فرض میداند — که میدانم بمغزم راحت آزار میماند

نگه داری محال از بهر شرح شوق میخواهم — که سود از خامه در هر حرف صد طومار میماند

بدیرم برد عشق بت بردن می آورم خود را — ولی تسبیح من در خدمت زنار میماند

شکست زلف ساقی جمله صرف توبه میگردد — همین واعظان زیبی باستغفار میماند

ز تیر زخم ظهوری یار را معذور میدارم
رباس خاطر من خاطر اغیار میماند

عیدست باز خون جهان در حنا زند — خونها همه به رنگ حنا زیر پا زند

این حق دیده هاست ملالت نمیکند — در روی شرم روی خود از چشم ما زند

علمست بر کرشمه گذشتست کار از آن — بیگانگی مکن نگه آشنا زند

از من که قرب ساخته پیراهن توام — خود را بتنگ بستن بند قبا زند

چندی در انتظار نشستن غنیمت است — در ابتدای وعدهٔ خود انتها زند

چون من کمر درست نشسته بزیر تیغ — بسیار زخم در دم تیغ جفا زند

خوش در کمین نکهت چینی برو برو — حق مشام ماست نزن دای صبا نزن

آلوده ساخت تیغ که عرض و دیت دهد — در لب شهید گو سخن خونبها زند

دشنام او نه نسبت ظهوری اگرچه شیف
گاهی ضرورت ست اثر در دعا نذرد

عاشق کشان که تیغ جفا برگرفته اند
زخم از برای شاه و گدا برگرفته اند

روئی برای دیدن دیگر نمید هند
اول نگه بروی نما برگرفته اند

هرگاه گشته کابهٔ صبر و سکون تمام
وای نخست راز بنا برگرفته اند

بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک
دستی اگر ز بند قبا برگرفته اند

با آن مزاج نازک وان تار و سر کشتی
از بیخودان خویش جها برگرفته اند

از عید گاه کوی خود از خون کشتگان
با دست پرنگار حنا برگرفته اند

نازم بصافی سحر و داغ آفتاب
خوش نسخه از سینهٔ ما برگرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران ترست
از ره اسپک اگرچه ز هر جا گرفته اند

عشاق ورد را بدوا برگرفته اند
از دلبران جفا بوفا برگرفته اند

تا نالها لکام خرامند براه کام
از راه در دخار دوا برگرفته اند

هرگز حجابیان نتوانند برگرفت
گاهی که خیرگان ز حیا برگرفته اند

افتاده است خرقه نشینان چه جرعه گیر
لب پاک نا نموده ردا برگرفته اند

از شوق گلستان رخت حضر مقدمان
در خارزار توشهٔ پا برگرفته اند

در آتش تو همه سرد استخوان پاک
داغ تو سینها لبسرا بر گرفته اند

جان بخشی مسیح نبو دست القدر
خوش نکهتی شمال و صبا برگرفته اند

هرزندگی از تو حسن ندارد عزیزتر
دشنام داده بدعا برگرفته اند

تاب نظر کجاست ظهوری بدور چشم
خورشید و ماه را ابسها بر گرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سر کو دارد
از خسک برگ سمن در ته پهلو دارد

از گرههای غمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به تیهو دارد

بیو نمائیش قبولست ازو نیست گریز
با دو روئی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشای او
یک جهان دیده اگر در تن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدر دانه نازش
یک طرف گر نهد آن پرده که بر رو دارد

گریه ام را بشکر خنده در آورده بشور
بابیایم نمک قهقهه او دارد

میتواند که کند قبلگی مسجدیان
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تا میان دل و جان بخش کنم ذوق حضور
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در معرکه عشق سران پیش ننهند
غیر از زخم ایس سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر ننهاد
وای بر هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطلب خویش بکرسی نتوانست نهاد
جز کسی کز تو سری بر سر زانو دارد

مرهم از ریش ظهوری بدم نیش برند
تنگ لب ناله آن درد که دارو دارد

صفائی اشک نگر دیده صفائی دارد
جلوه آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم ز ستایش بچشم
شاه دانسته که بیقدر گدائی دارد

خشکسال نم مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

من که دارم که غباری ز رخم پاک کند ‏— ای خوش آنکس که شمایی و صبائی دارد
اضطرابی بجه تشویش نهان میسازم ‏— عافیت جوی دل امروز بلائی دارد
موسم پیری من فصل جوانی بود است ‏— بخود بهای قضا گشته ادائی دارد
بگل باغ حرم تا کند آرایش فرق ‏— کعبه روند ز مغیلان کف پائی دارد
جای غمهای فراخت دل تنگم دا کرد ‏— بر نشاط دو جهان ناز بجائی دارد
بلبل باغ رخان جمله یکی و ز تو هزار ‏— گلبن هر چمنی نغمه سرائی دارد
هر که آری قدحی پیش سری لیس بسر ‏— مست لطف تو لب بوسه ربائی دارد
نیکنی هیچ ظهوری چکنم از تو نهان ‏— هست بی عیب خدا عیب وفائی دارد

نظروران بفروغ جمال در گیسو زند ‏— کنند شعله و خورشید را شرر گیرند
بشهر دکوه ز هار شک ابر نیسانی ‏— نشان پای سگ یار در گهر گیرند
کنند از مژه جاروب پیشگاه ادب ‏— بپا هراو طلب کار پا ز سر گیرند
بقصد قاصدی از خویشتن برون آیند ‏— دوند بر سر هر ره ز خود خبر گیرند
بر آفتاب شرف روی دلفروز ترا ‏— که از تفرج هر روز در نظر گیرند
نمیشوند همه از بلای عشق خلاص ‏— چو عمر شان بسر آمد دگر ز سر گیرند
گرفته اند بتلخی خراج شیرینی ‏— بکام زهر چکان نکته بر شکر گیرند
خلاف خلق جهان از حلاوت جسته کران ‏— بجای کینه بدل مهر یکدگر گیرند
ربوده کهنگی دلفشان نمود نوی ‏— برای ابره خود اطلس آستر گیرند
ز شیر شیر شد طوق مور در گردن ‏— ز کاه کاه تر و کوه را اگر گیرند

زخاکساری افتاده کی بنجت بلند / بپایهٔ که فلک را ز خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب / نفس درازی غواص را هنر گیرند

هرکه درد ندارد دبان دوا بخشند / چه خوشترست ز بخشش اگر بجا بخشند

کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم / زکوة جور و جفا کاشکی بما بخشند

پی کبوتر دل طرفه شاهبازانند / بصید خویش همایونی هما بخشند

هنوز عزت دشنام خود نمیدانند / مروت ست یکی گر بصد دعا بخشند

دریغ مدعیان را رسگی نمیباشد / که زخم نشتر مژگان بمدعا بخشند

نسیم باج ستانند ز سنبل تاتار / به نیم تار که از طرهٔ دوتا بخشند

ز خون دلشدگان خاک شهر کو گلگون / که گرد بخیهٔ خورشید را حنا بخشند

زهی امید که روز جزا بخون خواهان / ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشند

بپارسائی سرشار میتوان نازید / که نه پیاله برندان پارسا بخشند

دران زمین که شود تخم داغ خیر نشان / بشبنمی لقب برق بهر گیا بخشند

ز عجز و ناله فتد تا نفس بکوتاهی / ز ناز و عشوه درازی بما جزا بخشند

سجاست دعوی اعجاز داغهای قدیم / که هر قدر که رسد داغ تازه ببا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را / با و محبت خویش اینقدر چرا بخشند

در جنون عشق پاس خاطرش از من نماند / از برای مصلحت دشمن شد و دشمن نماند

غمزه از شوخی بقصد فصد من ایما نکرد / خون رگ در گردن مژگان نشترزن نماند

جان درایام جدائیها تن صد مرگ بود
یکدو روزی بر امید وصل اگر بر تن بماند

زبرای عندلیبان در وفا بیچاره ایست
اینکه گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

در دولت دشمن مجاور جان مسافر میشود
غیر رفتن نیست درمانیش از ماندن بماند

چشم در راه توایم ای عشق در چاه بلا
نتئے از رشتے ہاے تو بر بیژن بماند

روز رفت و هفته رفت و شب همان بر جا چراست
گر نه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

در ترش روئی نهفتی زهر را شیرین مجنبش
سست عهدی گر بسنجی مومی از آهن بماند

در شب غم خواب را تغییر جانا چاره بود
رفت از چشم من و در چشم بخت من بماند

چون ظهوری از بهار عشق مردی نیستش
کز خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند
عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیر کنعان کو که چیند نکهت یوسف بمغز
از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند

شب بامداند تماشای تو مه بر بام رفت
شد در حیرت بروئیش باز در روزن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو
رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از جذبه طرفی بسته ام
در تخیل طرف دامانت بدست من بماند

عمرها در یوزهٔ داغ تو شد آتش زبان
تا چراغ دودمان گلستان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هر کجا بر داشتند
توده‌های برق ته غربالی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین
حق مصیبری و بیتابیم در گردن بماند

کو صدای تیشهٔ فرهاد در کوه و کمر
غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

بر زلیخا خوشش در رسوائی بگشاد عشق
تا قیامت بر زبانها حرف در بستن بماند

گر دهد تنگش ظهوری را بلای لاغری
آرزو فتراکی آن ترک صید افگن بماند

مه در جلا با آن رخ زیبا نمیرسد — گو سدره کو با آن قد رعنا نمیرسد
از خضر نیست تشنهٔ درد تو زیستن — بیماری غمت بمسیحا نمیرسد
خاک رهت بدیده کشد خور بمیل زر — این کحل خیره بدیدهٔ بینا نمیرسد
از خواهشت کنیم نگر پردهای چشم — مارا باین نگاه تماشا نمیرسد
عاشق بقدر خوبی معشوق عاشقست — در عشق غیر من بزلیخا نمیرسد
سر را بهوای پایهٔ منصور در سرست — اینک ز شادیم بزمین پا نمیرسد
با من بگریه ابر بدعوی خطاگر یست — گو تر مباش چشمه بدریا نمیرسد
در سال و ماه عشق بتان روز دیگرست — امروز هیچ وعده بفردا نمیرسد
دارد بجوش معاملگی شهرتی دلم — یک غم نمیخرم که ز صد جا نمیرسد
جان در میان سینه و دل کهنه زخمیست — راحت ز داغ تو بسویدا نمیرسد
تا بر نشان پای سگانش کنم نثار — دستم چرا بعقد ثریا نمیرسد

تاراج دیده باش ظهوری که خیر نیست
در صبر و طاقتی که بیغما نمیرسد

بجاست نازش یوسف که آن پدر دارد — غلام آن پدرم من که این پسر دارد
اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست — همین بس است که بر خاطرش گذر دارد
ز دست بحجز بیاش شکوه رو گردان — مراست این گله کز حال من خبر دارد
صبا ز طعنهٔ من ترک قاصدی کردست — که صبر ابدان مرغ نامه بر دارد

سپهر از صریح کنایت رسا تر افتاد ست
ز مرحمت بتغافل مبین نظر دارد

شب از ستاره چرا اینچنین نبازد اشک
بپاک کردن رو دامن سحر دارد

مگر که کوهکن از کوه بار دردش گفت
که بیستون ز صدا ناله بر کمر دارد

حریف کشتی من کو بعشق غیر از من
گمان مبر که برایم قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون ز رخ آن آفتاب بر دارد
صد آفتاب فروغ از نقاب بر دارد

بدخل و خرج نفس وا رسیدنی دارد
که آهش از نفس کس حساب بر دارد

فغان دوان ز پی ناقه نان ره دارند
لبس ست کآبله پای آب بر دارد

در آبسایه دیگر که آب رهگذرش
به پنجه مژه ها آفتاب بر دارد

بروز وصل ز شادی چو اشک بارانم
عجب که دیده ز رویش حساب بر دارد

پیاله بر لب از آن مکنت میکند ساقی
که مستی از نگاهش شراب بر دارد

بزود آمدن قاصد آن شتابم نیست
که نامه چون بگذارد جواب بر دارد

باستداد غمش دارد آن رسائی آه
که در مساحت گردون طناب بر دارد

بعشق ذره ظهوری چنین حریص چراست
بقدر تاب و توان پیچ و تاب بر دارد

زبو بیت انچه با مغزم صبا کرد
به بیهوشی توان شکرش ادا کرد

اگر بر باغ نگشادی گریبان
گلستان را که پیراهن قبا کرد

تخیل سیر از حد کاوکاو سے
لبت را عاقبت عنقای ما کرد

ز ابرویت دگر گردید محراب — نماز قبله میباید قضا کرد

غلط هرگز نخواهد کرد داغت — بروی سینهٔ من چشم واکرد

بحسرت دل ز بس بر خویش بالید — از آن تنگی بر اینت فکر جا کرد

لب خشک آنقدر در ناله پیچید — که حاجتهای چشم تر روا کرد

شناور کشتی گردون که عکس — بدریای سرشک ما شنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا کرد — زبان رفت از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد — چه جرم او در اول این اقتضا کرد

بزخمم با مهر عنبر افشرد — بضرب دست خود را بیوفا کرد

بیک بدن در اول کرد بیعم — ولی آخر کمی را در بها کرد

پریشان گوی دیدم مدعی را — دلم شد جمع عرض مدعا کرد

در اثبات مروت قائل ما — چون غلطید گالش را گوا کرد

لبش آلودهٔ دشنام حیفست — نمیباید غلوئی در دعا کرد

بکار ما نیاید هیچ خوبی — چه خوبی خویش را در کار ما کرد

برخصت ترک جنت کرد رضوان — تلاش جا بکوی او بجا کرد

همایون تر ز عاشق کیست عاشق — هما را استخوان ما هما کرد

ظهوری رستم هر عرصه عشقست — خرد کار ترا پائی کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را دعا کرد — که در آمین دهان غنچه واکرد

دل و داغش جهان برهم بچسپید / که از هم شان توان هرگز جدا کرد

ز بس قربان که خویش برهم افتاد / برای عید خاک و خون حنا کرد

چه ذوقی دارد از بیگانه گوئی / بحرف من زبانی آشنا کرد

ز صاحب منشی یک دیده بردار / که دل را تحفهٔ جان رارونما کرد

چه سهل البیع گردش هایه داری / بصد جان نیم نازش را بها کرد

بهجرانیان ز رشک او زده بودم / زهی کافر چه میدانم چها کرد

جدائی مرگ چون میکرد تقسیم / چه مردم ها برای من جدا کرد

هوا داری ما بر رحمت افتاد / عطش زور غریبی بر گیا کرد

زساقی و ساعد مردم ظهوری / نباید خویش را بدست و پا کرد

حال پرسید مرا قوت تقریر نبود / چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبود

دشت و دریای جنونست ز شوریده سران / بیش ازین هر طرف اینموجهٔ زنجیر نبود

سالها عامل دیوان خموشی بودم / هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبود

بخطا هاز تو امید عطا ها دارم / تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دیده از عکس تو لبریز که احول نشویم / در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود

میتوان گفت که با هم شکر آبی دارند / دوش بازهر تو کامم شکر و شیر نبود

قدرت هجر تو در کشتن من بردبکار / که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود

چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی / دستبازی بسر زلف تو تعبیر نبود

نامه طومار چرا گشته و طومار کتاب / خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

بس ارباب خرابات زرتاب شد رست — حیف در صومعه از لای می اکسیر نبود
بحث از بهر چه نادان زده از خراج بهشت — آدم آنگاه گر از حکمت تخمیر نبود

چون دوال خم فتراک تو پیچیدن
از ظهوری ست که نخجیر سر تیر نبود

چو شکرش هر زمان خواهم که بیدادش فزون باشد — خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد
کنم بر خویشتن نفرین گر از اهل خرد باشم — اگر در عشق بر مجنون ز رشک جنون باشد
چنان بر دوستی با هر چنین بد دشمنی قادر — کمست از عشوه پردازان که زیبایان ذوفنون باشد
سپندی کو که بر آتش فشانم خوب می‌نالم — معاذ الله اگر در روی تو پیرای فسون باشد
نشاط و عیش رنگین تر نیست چندانکه رنگین تر — اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد
ز سر تا پای هر جای تنم انگشت می‌نالم — ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد
بهر کاری سر آمد بودم هر گه شگفت این — که در صبر و شکیبائی کسی چندین زبون باشد
حیا آمد بسر فرهاد را در بیستون باید — که دستی نقش شیرین را بزیر بیستون باشد

بیا در آه سر وش آتشی باید بدود آورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرم خون باشد

در سر سودائیان سودای سامان کهنه شد — درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد
شاخ و برگی گر چه دارد ناله در کام و زبان — تو بر افغان نگروم لب در افغان کهنه شد
بر سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد — شرم می‌دارم که گویم قدر مهمان کهنه شد
شوق میدارد نگه دستی عجب دوکان من — بر نگردد از جیب چاکی سر گریبان کهنه شد
کار دل از یاری بخت نگون گردید پست — پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

مشک بیزد از خط نوخیز او دیگر صبا — در چمن کاری ندارد عطر ریحان کهنه شد
کله کله عشقبازد و دسته دسته تیغ ناز — صید قربان گشته تو آن عید قربان کهنه شد
از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا — آرزوی احتشام میر و سلطان کهنه شد
در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی نیافت — اینهمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل تپش ناله میبرد — پرهیز از تبی که تبخاله میبرد
در گریه نیست فرصت خون آب کردنم — اینک جگر ز دیده بپرکاله میبرد
درد تو نشتر عجبی برگرفته است — راحت بجای خون ز رگ ناله میبرد
افتاد پیش کار دلم کاه و کهرباست — هرجا رود غمت تو ز دنباله میبرد
هر روز غازه کاری آن زو چه احتیاج — صد خون فزون بگردن لاله میبرد
برتو بهای چله نشینان ترحمی — یک جرعه می که حاصل چل ساله میبرد
در کاوکاو پی تخیل مرخصیم است — بر برگ نسترن ستم ژاله میبرد
ساقی چه گرم باده بگردش فگنده است — در بزم صحبت شعله جواله میبرد
از گفتهای تلخ بشور شکر لبی — تاراج مصر کرده به بنگاله میبرد
بخور و خواب حسرت تسخیر اوست ما — زین آرزو بدایره هاله میبرد
باغ و بهار گشته ظهوری ز نقل داغ — تا سینه در میان و گل و لاله میبرد

کسی بمملکت فقر سروری داند — که در فروتری از چرخ برتری داند
سپهر را نهند طاس روز دیوانش — مجردی که طریق قلندری داند

بجاه عشق کسی سر اگر تواند بست / میان آرزوی دل سکندری داند

اگر بگم شدگان همسفر شدی رفتی / عجب که خضر درین راه رهبری داند

ببر ز خلق که اخوان یوسفند همه / برین مباش که یوسف برادری داند

نه پوست مانده دنی استخوان نه مرهم هم / اگر نه داغ غمش سینه پروری داند

ز اوج موج محیط سرشک حیرانم / ازان گذشته که گردون شناوری داند

ز صلح سیمبران نیست بهره ور هرکس / خوشا کسی که چو من زرگری داند

مباد نامه بر آنکس که بر نیارد پر / ضرورتست که قاصد کبوتری داند

هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم / اگر مراتب خوبیت را پری داند

فسردگان تمنا پزی عجب جوشند / شرار شعلهٔ دل باید اخگری داند

ازان حریص تر افتاده در شکار آن کس / که صید صید گهش عیب لاغری داند

به تیغ شاه هم آبست تیغ غمزهٔ او / که در مصاف دل خلق صفدری داند

برای آنکه بدشمن سلاح بخشش کند / خدنگ سینه نوازش زرهگری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی / مباش منکر کافر چو کافری داند

ز ترک الفتش جانم به بین الفت نمیداند / ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند

که میگوید اگر صد جان بهای یک جفا گوید / نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند

ز هر کس هرچه خواهد در حضور غایبان گوید / ز شوخی هیچ حفظ الغیب در غیبت نمیداند

ز حرف روشناسی روی میبازند مه رویان / خوشا شهری که مهر و مه در و شهرت نمیداند

نمیباشد فراغ و عیش عالم حصهٔ یک کس / حریص افتاده دل در درد و غم قسمت نمیداند

حیا را حسن مهر عرض خود گره بست خوش ظالم / که دور عرض تمنا مدعی هشت نمیدانند

زبان بیوفایانست سازد غیر اگر کاری / تعجب نیست خود را با توئی نسبت نمیدانند

بسودایت ز بیم شرکت با جان گر دل گردو / بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیدانند

باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل / مکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیدانند

اجل در قتل این و آن کند گاهی مدارائی / مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمیدانند

بامیدی که شاید وعده زان لب بدون آید / ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیدانند

که فزون پرده پوشی از گل کرد / عاقبت راز بلبلان گل کرد

بنگر جیب پاره پارهٔ گل / بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک / آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان کرشمهٔ چشم تو ساخت / که نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند / فصل گل قبله شیشهٔ مل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند / این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راهروست / سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس / موج جیحون گریه ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس / بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا بر کند نکهت تو / مغز خالی ز عطر سنبل کرد

ذوق میخانه از ظهوری پرس / خو به عشرت گه تخیل کرد

کسانیکه سر زیب افسر گرفتند
ز بینشی بعشقت کم سر گرفتند

چراغ گل از تست در باغ روشن
بصحرا شدی لاله‌ها در گرفتند

در وعده بستی و در انتظارت
همه چشمها حلقه در گرفتند

بنازم بکاکل گذشت از کمر هم
بتان طره از دوشها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی بر آنان
که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیبدم تاجداری
ز داغ غم چتر بر سر گرفتند

نگر تحفه زهر چشم تو گردد
همه چاشنیها ز شکر گرفتند

چه نازی که از نازنا کرده ماندست
به بحثم بتان فسیح دیگر گرفتند

در اقلیم عشقت آب و هوایی
که از بید بستان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی
که از کمترانت زونتر گرفتند

عشق بالا دست کو تا چرخ پست من شود
پا نهم بر تر تمنا زیر دست من شود

هست و بود خویش را نذر محبت کرده‌ام
جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا بهشیاری زمستان بگذرد
شیخ میخواهد دو چار می‌پرست من شود

توبه‌ام از توبه فرمود دست ساقی دو دست
گر بتا آتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه بیطاقتی در وعده گاه
نیست حیرت گر سبک گو باز نشست من شود

مدعی میدانم از انتقامم فارغست
دست دست اوست هم گر دست دست من شود

می نهی دستی بدل راه وطن سر میکنم
چند در غربت ظهوری پای بست من شود

شاهان بسالکان رهت باج میدهند
نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند

هر جا خدنگ ناز کمان ابروان جهد
منند و تمامی سینه آماج میدهند

پایه سا ندر تبهٔ افتاده کی بسم
همت بلند پایهٔ معراج میدهند

بر دوک دارا اگر تبه ان زشت رشتهٔ
سر رشتهٔ بدرشت ز حلاج میدهند

کو رخش کینهٔ دشمن بمغز زین مکن
آخر گدا از پوست بستراج میدهند

از زمزم ابروی بنیاید اگر بدست
گردی ز راه قافلهٔ حاج میدهند

چون از غمش بگریه نشنید شوقیان
افلاک را سفینه با مواج میدهند

آشفتگان زلف سیاهت بدرد و آه
تاریکی دگر بشب داج میدهند

یغما چه گنجها که نه بر یکدگر نهند
چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند

نازک تنی و سخت دلی گو گشته ختم
آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در برد و نرد عشق ظهوری اگر تبان
بازند ساز نقش ملبیلاج میدهند

در نبرد عشق عریانی حصار جان شود
زخم تارک مغفر و زخم بدن خفتان شود

هیچکس یا رب نیفتد در پریشانی چنین
چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود

شکوهای گردش گردون بدل گردد بشکر
طول روز وصل اگر عوض شب هجران شود

گشته فردوسی در نظر هر خشت محنت خانه ام
میتواند بود کز عکس تو حورستان شود

کرده عید از جامهٔ گلگون چه رنگین خویش را
گر ازین خواهد که رنگین تر شود قربان شود

رنج چو در عالم فروزد ور نیست
آفتاب از شرم او در ذره گر پنهان شود

گشته غم نم قیمتی از جوهر تیغ غمش
بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

دستیاری چون نخواهند رسوایان عشق | بر سر بازار با تا داستان دستان شود
سعی کن تا دیده را در گریه سازی براه | واقفت سر باتش چندانی که بی‌سامان شود
عسکر فرصت فوت میگردد مزن در انتقام | جملهٔ تقصیرات باید تحفهٔ نسیان شود
تیشه بر پا زد و در عشق ناصح دور نیست | گر زبانش در خیالش جان من پنهان شود
گر بروی گریه‌ام خندی جگر دریا کنم | سان خیل زاغ ده تا سینه‌ام میدان شود
ملک تن بی‌شاه ماند از ستمهای فراق | گر نه ایما کوچه بندی از برای جان شود
این همه خوبی که کرد اینا را ابراهیم شاه | میتواند شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری رخنه‌ید در وپندار کرد
نیستش پروا متاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد | دماغ نسیم گنهگار بوی تو باشد
بصد خوبی غلط شرح کتابی | توان کرد اگر نسخه روی تو باشد
بسوی حرم روی یار و نمازم | نمازش اگر نی بسوی تو باشد
نزارم بجز دو دیت آرزوی | ولی عکس این آرزوی تو باشد
تمیزت غلط کرد در کار دشمن | بدست این چرا بد نکوی تو باشد
زهی عیش اگر گرد آن در حاصل | که کس در قفا رو بروی تو باشد
تواند اگر لاله رنگ تو گشتن | سمن هم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوشست توبه سبحه است ساقی
ز می قلقلی در گلوی تو باشد

ساقی کجاست کاینه ساغر آورد | وز عکس خویش فصل بهاری آورد

گر در خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست
زین فرجهی که زان کمر لاغر آورد

این چشمداشت هست که هر کس سفر کند
بهر من ارمغان همه چشم تر آورد

قمری که شوق نامه من میشود پرش
باید که هر زمان پر دیگر برآورد

درد دلی که پیش تو گویم بصد امید
نشنیده کن مباد که درد سر آورد

دودش برهی که آب نگردد ز شرم تو
مقدور نیست اینکه کسی زر برآورد

جاروب جلوه گاه تو مژگان نوبت است
طاوس ازبرای چه بال و پر آورد

راحت یکی ز دشت نشینان انجمست
کی سر ز زیر بستی مرهم در آورد

شاید که خوابگاه خیالت شود شبی
چشم تر از حریر نگه بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو بیرگان
بنارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چها نکرد فراقت به بیقراری چند
بیاد دار که دادی بما قراری چند

امید هست که گردد نتیجه ظاهر
بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند

ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی
هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند

نشسته مدعیانند یمین و یسار
خدایرا که به پرهیز از لیاری چند

برای شستن گرد رکاب میباید
که در عنان تو باشند اشکباری چند

گل مشقت راه طلب بفرق شگفت
بجستجوی تو در پا شکست خاری چند

حریص صید بود دام طره تو و گر
نماند جای نگر سر رهی شکاری چند

نداشت مشک نسیمی چنان نسیم رساند
ز چین زلف تو در چین بنفشه زاری چند

عبیر گوشه دامان بجیب حسن فشان
ز گرد بی رخسار خاکساری چند

بسیر دامن صحرا روم ز شهر برون — دلم ز پست بگریم بگر گناری چند
چه انتظار که نوروز میکشد هر سال — وظیفه دار ازین شاخ گل بهاری چند

بدام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند
همان ز خویش کنم وام اعتباری چند

باید که گلی در آب باشد — تا حال کسی خراب باشد
در صید گهی مباش کانجا — گنجشک کم از عقاب باشد
عیب است که در محلهٔ ما — همسایهٔ دیده خواب باشد
آمد همه برگزیده حسرت — در آرزو انتخاب باشد
از چشمهٔ چشم شوق دهقان است — ایوای اگر کم آب باشد
حرف همه چیز خوشگوار است — عیش است که در روناب باشد
ترسم برد آب روی دریا — آن موج که در سراب باشد
این دیده ندیده رخ پست — بگذار که در نقاب باشد
مهتاب پرتو شبها — در سایه و آفتاب باشد

آباد به گنج شو ظهوری
بگذار که دل خراب باشد

بگلگشت چمن رونق چمن سرو روان دارد — خجل شد باغبان نداشت باغش ارغوان دارد
شرابی ریخت در پیمانه در گلستان ساقی — که در صافی سخن در سینه پیر مغان دارد
نسیم در درد سر گلهای نفس در سینه میدزدم — اگر گل بشنود بلبل هزاران داستان دارد
بآواز دهی جرا بخرد شب الا سرو در بستان — ز شوق خدمت قد تو دامان بر میان دارد

بمجنون ره نمیگردد غلط کو شوق چابک رو
حدی کن ناقهٔ لیلی مهار ساربان دارد

برسوایان کند تحویل و بی اندیشه ننشیند
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

اگر در غار رتم از کنج کاوی رفته اهمالی
چنین معلوم میگردد مگر صبر گمان دارد

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف
زلیخا دیده ها بر شاهراه کاروان دارد

سپند از مهر و مه هر روز میسوزند بر طفلی
که از شوخی تمناهای پیرانزا جوان دارد

چه آسودم که ناصح دید و انصاف لب بستش
نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان مغزی
بمغزی و دو در شد داغ بوی استخوان دارد

اگر دو با زلف تو سودائی صبا بازار زد
رنگ و بویت نو بهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو و زد دیدهٔ حیرت جلا
عید قربان تو گردید و در دیدار زد

درد هانش تا زبان گردد برای آفرین
قادر انداز بیت پیکان جمله بر سوفار زد

بیتو امکان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بیفکرانه زد لافی و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی و رهوای خویشتن
هر طرف از قطره تر و تحیر را پیکار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق
اجرت او شهر تش فرهاد اگر بر کار زد

ساقی دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش
بر کشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردیده داغ
فرعهای کوی او در سایهٔ دیوار زد

غیر یار و دل یقین دانم نخواهم داد بار
زد نهال بخت بی برگ من و بر بار زد

از چه مے بستیم راه ذکر بت بر برهمن
راست بر سبحهٔ ما را ره زنار زد

دل بنالهای ظهوری سینه را محتاج دید

گر رسیدش تحفهٔ وردی دم ایثار زد

لب اگر وقف دعا نتوان کرد — حق دشنام او ادا نتوان کرد
نزند صیقل اگر موج سرشک — دیده را غرق جلا نتوان کرد
خیرگی ها چه تواند کردن — کار از آن به بجا نتوان کرد
پنجه را که بخون گشته خضاب — پرده پوشی بحنا نتوان کرد
قیمتی خنجرش آلوده شد است — خون بها از خصم بها نتوان کرد
آنچنان نیست که در عرصهٔ سعی — همعنانی به صبا نتوان کرد
هر کرا هست بعالم دردی — جز بدرد تو دوا نتوان کرد
گرمی از شعله توان کرد جدا — داغت از سینه جدا نتوان کرد
پشت آئینه شود آب ز شرم — سخت روئی همه جا نتوان کرد
تا نه بیند ره و تر شد چشمش — دیده در راه تو پا نتوان کرد
از که باید طلبیدن تاوان — جان اگر روی نما نتوان کرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه
شکوهٔ کاه ربا نتوان کرد

غیر را فخر من کجا باشد — زاغ زاغ و هما هما باشد
هم به قاتل رسد به زخم بهار — خون ما را اگر بها باشد
شکر لله از آن شکسته تریم — که کسی در شکست ما باشد
تا کی از لرزه جدا ایها — بند بند کسی جدا باشد
یار را نیست یاری اغیار — کاش بیگانه آشنا باشد

می پسند و ادا نمازی را / گر تماشای او قضا باشد
خیز با دیده سینه داغش / خیر باشد چنین کجا باشد
ساقی ما چو باده پالاید / دوشش ز نادلی روا باشد

بر ظهوری همه ام نالیدن
درد اگر چشم پرده وا شد

حسن جز این روی قبله گاه ندارد / عشق جز این آستان پناه ندارد
یوسف بختش با وج تخت نیاید / در ذقنت هر که دل بچاه ندارد
گشته ز قربانیان حنا همه تا کیش / عشق چو کوی تو عیدگاه ندارد
حسن گذشت از نصاب باده فزونتر / چون نگاهم ز تخت نگاه ندارد
داد بباد آب خویش گوهر تاجش / شه که ز خاک رهت کلاه ندارد
سایه او روز را بقیه بر آورد / هیچکس این طره سیاه ندارد
جلوه گهش صبح و شام گوشه نما ست / چیز نماند که مهر و ماه ندارد
سینه بداغ دگر نگشت مشرف / دعوی خون گرمیش گواه ندارد
موج و خذف الحذر که غیب عظیم ست / شکر که در سینه کینه راه ندارد
وای اگر جان ببال مرگ نپرد / در خطر آن کو خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گدازد
طرفه گریختے هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد / داد و اگر راه دستگاه ندارد
بادیش ز پیچ و تاب سینه درون / آه که ناموس غم نگاه ندارد

گریه‌ای کرده سر بریده بنازم … وای نفس آه سر راه ندارد
کاهش ازین بیشتر کسی نشنیده است … پیکرم از سایه تکیه‌گاه ندارد
سینه ز تاب جگر گداخت نفس را … سوخته بر خود دلش که آه ندارد
کج ننشیند که نیست راست غرورش … هر که چنین ترک کج کلاه ندارد
تازه بهاری بصد هزار طراوت … هیچ غمم تشنه لبی گیاه ندارد
تا شب آرند روز وعده او را … آنقدر ایام سال ماه ندارد
شکر که یادم نبرد ره بگلستن … شکر که بیداد گاه گاه ندارد
گوش بحرفی از و شدست موظف … دیده ولی راتبه نگاه ندارد
عذر تهی از گناه مثل شده آری … جرم به از عفو عذر خواه ندارد
هست تو آنچنان امید ظهوری … کس چو ظهوری امیدگاه ندارد

دل شده والهٔ دکن ترک دکن نمیکند … قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند
جور کشد گر از بدن بهر فتیله پیرهن … چشم بداغ دیگران سینهٔ من نمیکشد
شحنهٔ عشق او همه پرده پردگی درد … طرفه که پرده پوشی‌ام هم به کفن نمیکند
باز دهیم دیدها گرچه نمیکند نگه … بهر کنیم گوشها گرچه سخن نمیکند
حکم بسر شکر از غمش نیست چنین و آنچنان … داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند
عرصهٔ باغ و بوستان نیست شگفته انجمن … غیر هوای کوی او سینه چمن نمیکند
مژده که رو بباغ دل بوی شکست میخورد … از خم زلف عنبرین منع شکن نمیکند
دست دراز ستم زیر بهانه آورد … شکوه گاه گاه دیم سیب ذقن نمیکند

حرف شمامهٔ نافه باز مگو کدام بو / بی گل نکهتش صبا مغز سمن نمیکند
گرمی شنو از خیال ساخته گر مزاج مرا / آنچه بروح میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه کی کشد رخت ظهوری از لبت / تا هوس تو غارت گنج دهن نمیکند

سینه بی پرتو داغی بصفائی نرسد / دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد
خبر از دیده مجو نیست اگر وقف غمی / سروری نیست در آن سر که بپائی نرسد
خدنگی از دل بیجائی من پر نزند / تا ز باد پر تیرت بهوائی نرسد
مهر تا زند از بیکباره چنین / که بدشنام تو یکباره دعائی نرسد
دل صد پاره من بوتهٔ پیکان گیر است / شست بیداد مرا زاو خطائی نرسد
نی خزاین کند آباد و نه کشور معمور / پادشاهی که بتاراج گدائی نرسد
قیمتی تیغ تو انداخته بر دل عکسی / وای بر خونم اگر زو به بهائی نرسد
مه و خورشید سرافرازی دیگر دارند / سجده های تو بهر ناصیه سائی نرسد
ناله پیچید ز بس بر دل تنگم بهم / شد گره آه اگر عقده گشائی نرسد
ناله پائی بزمین گر کشد از ضعف چه غم / نیست از آن دست فغانم که بجائی نرسد

صیقلی کرد ظهوری دلی از پرتو زهد / گر بآئینهٔ او زنگ ریائی نرسد

راه صعب است مگر راهبری برخیزد / خضر خوب است ولیکن دگری برخیزد
کوه غم بر کمر آن طور نیاید رفت / که براه قدمم از کس اثری برخیزد
گرد هر هفت دو یک گوشه نهادست نقاب / دیده [illegible] را گر دیده وری برخیزد

غنچه را ماده تنگی ز دل مستور نیست — میل دارد چو صبا پرده دری برخیزد

میشود تیز نظر مرد به نظارهٔ تیغ — پیش روی جگر از اسپری برخیزد

گریهٔ قیمتی کرده غمش وعده بچشم — چشم ویا شده شاید گهری برخیزد

تخم سازند واز ان خرمن خورشید نهند — اگر از آتش حسنش شرری برخیزد

جسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل — بیم آنست که دود جگری برخیزد

بامیدی که ز بندش بگشادی بر بند — هر قدم در رهش آزادتری برخیزد

هست در پای که دریا نظری چشم مرا — چه عجب گر تماشا نظری برخیزد

شاهد آرای شه آرایش خود گر خواهد — هر طرف چون سحر آئینه گری برخیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبی
شرط انیست که با چشم تری برخیزد

گاهی از نخل امیدم ثمری برخیزد — که ز هر برگ به قصدش تبری برخیزد

قاصدی را که بکف نامهٔ مشتاقانست — باید از هر بن مو بال و پری برخیزد

در رهش رخصت شبگیر سیه روی رات — که بهر گام ز راهش سحری برخیزد

کرده ام بس متاع خرد و صبر شکیب — که بگرد آوریش عشوه گری برخیزد

دهنی نیست باین تنگی و این شیرینی — که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد

چه قدر رگ ز لک مژگان تو قربان دارد — رگ کندی ست اگر نیشتری برخیزد

خاکساران ترا پایه ز سنگست بلند — وای من کز من افتاده تری برخیزد

بتماشاگستری خان بنشینم دیگر — نیست معلوم که چون ادگری برخیزد

بنوازش رسد از خانجهان شاه نواز — هر کجا صاحب فضل و هنری برخیزد

گل او راد ظهوری بمرادش نشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه نگون می آید
که ز پشتش همه خورشید برون می آید

تیغ از رحم نراندی همین رحم بکشت
بر تو در حشر جهان دعوی خون می آید

گل خار رهت از تربت من خواهد رست
کی بکاوید نم از پای برون می آید

التفاتیست که با کوهکنم می سنجی
کوه پاسنگ به بین تا که فزون می آید

شاد بودم که شبم بود بموی تو شبیه
بخت زوری زد و روزم تبه گون می آید

میتوان گفت که می آید از افلاک سکون
نتوان گفت ز افلاس سکون می آید

چه عجب گر بره هم هر قدمی کند چهر
هرچه گویند ازین بخت نگون می آید

خشک لب دجله بیک قطره دعوی بشکستند
دیدهٔ تر لب گریه کنون می آید

صد تعلق بتو هر طرهٔ خونم دارد
خون من نیست که از زخم برون می آید

فصل صحراست بانداز برا نگنجیم
چند روز است که هر روز جنون می آید

گرم مداحی دارای دکن هر که نشد
لفظش افسرده و معنیش زبون می آید

تا ظهوری خجل از چاره گریها نشود
درد من گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید
جان حسرت زده صد بار برون می آید

آنچه مه را بجلا کم زنسها می گوید
پرده بر داشته از عهده برون می آید

بگلستان بقا مژدهٔ سیرابی ده
غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون می آید

عید را این همه فرمان که به قربانگه او
خال خون بر زده بر رخ به شگون می آید

من و این حوصله از خویش برون جستن گردم … در فرو میکند او خود چو درون می آید

مدعی دعوی رجحان کند و میرسدش … غالباً در کمی از خویش فزون می آید

بحث عشقت خرد بیهده دارد و حامی … بشنود پخته بتصدیق جنون می آید

چند روزست که بر بستر هجرم عجب است … که بپرسیدن من هجر کنون می آید

مدحت حضرت خان جز سخن بازان است … به ثنایش سخن از سهو مصون می آید

دوش گفتی که ظهوری ز تو در قهرم من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

قدر دانان بهت رنگ بگوهر ندهند … خار خشک و رو دستش بگل تر ندهند

گشته بر دوست شان فرض مراعات رفیق … خضر افتد بقفا پای از آن سر ندهند

نتوان سیر گلستان شهادت کردن … فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند

مصریان چون بپزانند نگین با دل تنگ … زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند

به تماشای چراغان فلک دل نکشد … گر ز روی تو چراغی بهر اختر ندهند

هر زمان آید و در آتش حسرت افتد … هر دم از شعله بپروانه چرا پر ندهند

بوسه گرچه بجانی دهد اما ندهد … عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر ندهند

گر بجد ندگریبان چه توان رو نتوان … لیک جز هیچ بدرویش توانگر ندهند

تا بدل ریشه مهر شه نورسش ندود … از کهن نخل هوس کام بنوبر ندهند

گرچه افتاده ظهوری ز هر دست بکس
در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

تلخی هجر ترا خامه اگر بنویسد … زهر از نامه ترا دو چو شکر بنویسد

خود گرفتم که زبان درکشم از دم و هلا
بیش ازانست حکایت چه قدر بنویسد

مژده شرح غم رنگین مرا میخواهد
برخ کاهیم از خون جگر بنویسد

گر شود چرخ کبوتر نتواند بردن
نامهٔ را که شب من به سحر بنویسد

خبر خواب ز بیداری او بایستی
یوسف افسانهٔ خود را به پدر بنویسد

بند بر جامهٔ کوتاه زبانیست و راز
سیم ساق کسی این بند بزر بنویسد

گر نخواهد که شود نامه ز نامم رسوا
میتواند که بعنوان دگر بنویسد

خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم بروی
خامه تا کی سخن دیدهٔ تر بنویسد

حجت جور که دمه شده ای کاش قضا
بر سرم آنچه رقم کرده بسر بنویسد

آه عاشق شب هجران تو مشعله گشته
که غم خویش بمهتاب سحر بنویسد

حرز دفع خطر تیغ نویسند همه
کشتهٔ تیغ تو در دفع خطر بنویسد

نامه بی خاتم ماندست ظهوری گر نیست
که تواند دو سه سطری با ثر بنویسد

جدا از آن شوخ محبوبی چه میکرد
بنازم شرم محجوبی چه میکرد

اگر در باغ خود میداشت رضوان
چنین بر شاخ گل طوبی چه میکرد

اگر عقل از هنرمندی بعشقت
نمی آمد معیوبی چه میکرد

بوام دیده تا گردون فرو رفت
نمیدیدیش اگر خوبی چه میکرد

اگر از دستک زنیهای غمش آه
نیفتادی بپاکوبی چه میکرد

ازو گردد همی افتاد یوسف
به محنتهای یعقوبی چه میکرد

گر گلزار خود را غنچه میخواست
ز هر در کیش مکتوبی چه میکرد

ظهوری را نگرد از وعده ممنون
دلم با صبر ایوبی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود
اگر آسودگی رمیده شود

هیچ عدلی ازین فزونتر نیست
که اسیری ستم رسیده شود

بگریبان دری بر آور دست
سینه تا جیب اگر دریده شود

لخت لخت جگر اگر نمکند
لب لعلی کجا مکیده شود

اگر از خویشش دامنی بکشند
گوشه دامنی کشیده شود

راز عریانست آه و ناله کجاست
تار و پودی مگر تنیده شود

وه چه نشنیدنی چه درکارست
همه باید که تا شنیده شود

طعن نادیده کی بلاست بلا
وای اگر دیدنی ندیده شود

سرورا نیست رخصت پابوس
گرنه چون شاخ گل خمیده شود

آنچنان تیغ رشک تیز مکن
که رگ دوستی بریده شود

نه هر تن بمرهمی رسدی
سینه کز داغ برگزیده شود

در تماشا گهش ظهوری را
هر بن مو هزار دیده شود

رو بروی سپه عشق خرد چون گردد
عشق در روز باندازِ شبخون گردد

تار چنگ است رگم در بدن از زخمه درد
میتوان ناله چنان کرد که قانون گردد

گر دو زخمم بس سر آرزوی مرهم را
حیف درد است که افسونی افیون گردد

سعی فرمای که سیراب شوی ز رتف شوق
که اگر تشنه شوی قدر تو افزون گردد

میکند زلف سیاه تو مرا نامه سپید
سرخرو آنکه به شمشیر تو در خون گردد

سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب
ای خوش آن سینه کز داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزویم
آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش پردگیانست غمت
نیست لیلی که به صد کاهش مجنون گردد

بهر بیعانه ظهوریست دل و دین گفت
نرسد هر که بسودای تو مغبون گردد

دوش دل آه بیجواب نکرد
تا مه سیاه تاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت
که به عزت بمن حساب نکرد

عارضش آنچه با شقایق تر
کرد زلفش بمشک ناب نکرد

که از آن چشم مست راند سخن
که نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به ننگ معموریست
خانمانی که او خراب نکرد

خشم ابروی جور آورد ند
شهسوارنش رکاب نکرد

تحفه سوا منش سحاب از شرم
پاکی دامن حساب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش
دیده رشک چرا کباب نکرد

روشنی کرده خیره چشم مرا
ذره گو که آفتاب نکرد

ماند در پایه جهاد کسی
که سکون خود اضطراب نکرد

خواند دل صد فسانه حسرت
لیک یک آرزو بخواب نکرد

تا ظهوری شد فرشته خصال
سگ او ترک اجتناب نکرد

دل سر سینه‌فگاری دارد / حسرتی دارد و کاری دارد

چون کنم گریه سپهر از انجم / سبحهٔ اشک‌شماری دارد

خار و خس سنبل و ریحان کیی / گر ز رخش دیده بهاری دارد

گوشواری که حسنم فتراکش / حلقه از چشم شکاری دارد

لشکر کافتاده به تیغی سروکار / گو سر کارگذاری دارد

گشته از آفت مرهم ایمن / سینه را داغ حصاری دارد

صبح کز جیب برآرد خورشید / منصب آئینه‌داری دارد

جگرم داغ ترا دیده امین / هوس سینه‌سپاری دارد

بر ظهوری ستم از رشک که عشق / کار با مردم کاری دارد

گر بچشم مهر و مه گاهی غباری میرسد / باد طالع بر غبار رهگذاری میرسد

برنه‌انگیزد بدعوی چرخ رخش ماه را / آفتابش کی بگرد شهسواری میرسد

فتنهٔ ایام شاهان طوائف دیده‌ام / شهر دل می‌بندم آئین شهریاری میرسد

در دمم تیغ ستم کو نازنین صیاد من / زخم فربه جمع کن لاغر شکاری میرسد

درد و غم از فکر تشریفت اثر غافل نیند / ناله پودی رشته است از آه و زاری میرسد

گویدش دستم بگل در بوستان عافیت / در بیابان بلا پایم بخاری میرسد

راه گردانیده باز از توتیا بینائیم / دیده را کحلی ز خاک رهگذاری میرسد

آه گرمم می‌فشاند هر کجا تخم شرر / از نم خونناب داغم برق زاری میرسد

گریه میبارم حنائی زانکه میدانم یقین / عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

بی نصیبان بهره دارند از بی بهرگی — آرزو را حسرت بوس و کناری میرسد
میرود از تار ظلم ناشنیدن بر نفس — بعد صد زحمت بهم گر ناله واری میرسد
چون حنا را از جلوهٔ شمشاد قدش سر ورا — در گریبان پاره کردن و ستیاری میرسد

دیده ام سیراب میدارد ظهوری گریه را
سینه را هم حرف آه شعله داری میرسد

درد با جانم در فریب جواری میزند — دل با خراج اثر از ناله خاری میزند
درگه از هم عشق شاید سکه بر نامم زند — عقل جز آب ست نقد کم عیاری میزند
ماهی تقلید و جانی می فتد ور تابه — آتش من در سمندر گر قراری میزند
گوش کو بر ناشنیدن گر که حضش غیر بست — هم بر فرما سخت حرف ناگواری میزند
صاف می در جوش گل در رد خمارم را گداخت — بر سر خاشاکم اکسیر بهاری میزند
همدم ما نیست گو از همرهان خضر باش — در طلب هر کس دم از چشمه ساری میزند
میشود گاهی جرس افسانه خوان ساربان — جذبهٔ آشفتگان راه مهاری میزند
رشک طوفان کرد شور قلزم اشکم نشست — کشتی چشمم ست گردابی کناری میزند
روز و شب بر پاس دل با آنکه سیکو شتم پریان — شاه و دزد نفس آخر شاهکاری میزند
گاه از بس گرم خونی تن به تب در میدهد — با لبش تنها حرف داغداری میزند
عید را خوش کرده رنگین بعینه بازیها او — از صفت و لبهای جانان بازان قطاری میزند

میرسد و خوی گوارائی ظهوری عشق را
از برای غیرت منصور داری میزند

بصارت تو مباد این ستم رواداراد — حباب پاکی چشم ترم کجا دارد

دلم که خورده سویدا فشار تنگی او
برای داغ تو صد سینه وار جا دارد

رسید قوت ضعف فتاده تو بآن
که آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد

چه عقده‌ها که تغافل بکارم افگنده است
ازین چه سود که مژگان گره‌گشا دارد

بجز برو نشنیدم بعمر خویش از تو
زهی مروت و انصاف یک بیک دارد

مرا که گفت دکان عشق به کشایم
دران دیار که جنس هوس بها دارد

عجب اگر بجواب سوال رنجه شود
لبی که منت دشنام بر دعا دارد

غرض ز عشق همین ست کز غرض برهند
بمدعا نرسد هر که مدعا دارد

شگفته روی ترا ز گل بهر خس و خاریم
بهار باغ خود آنکس که خوبی‌ها دارد

گرانی غم فرهاد را شنیده بگر
کمر شکستگی کوه در صدا دارد

غبار باد تن خاکیم دران کوئی
که استخوان سگان زاغ را هما دارد

در و غمامی ظهوری چه راست مانند است
لبش بتند زبانی درافترا دارد

هرکه جز پایش بدل جا میدهد
خاطر خود را بیغما میدهد

دیدهٔ حیرت ازو دارد جلا
لطف بین مزد تماشا میدهد

در دلم آورده تنگی را به تنگ
از بزرگی خویش را انجا میدهد

هر قدر عشاق ز صبر و شکیب
میکند اصراف مجرا میدهد

هست امروزش ز فردا دورتر
وعدهٔ امروز ز فردا میدهد

مفت من گر واکنم از بوسهٔ خویش
میرسد جان بر لبم تا میدهد

یک ختن مشک آنکه خواهد سوز خویش
مغز از زلفش بسودا میدهد

سد ره و رپستی ست از بالای او — واعظش بیهوده بالا میدهد

هر کرا میخواهد از صافیدلان — داغهای سینه بالا میدهد

توبه و بیستی زمستی کرده ام — مفتی مستان چه فتوا میدهد

بهره از فقر زپی نیستیش — هر که شال خود بدریا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد غوغا میدهد

دل را فکند داغ غمت بی سپر خود — کز بی جگری کرده جگر را سپر خود

صد خلد بکلک مژه هر گوشه نگارم — چون سر خط روی تو نهم در نظر خود

بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب — در شام فراقت بوداع سحر خود

بر بوی تو پوییدن این راه عجب نیست — دارم چو صبا توشه گشتی ز سفر خود

ترسم که ز میخانه بمسجد بهم افتد — ساقی بگذارم بسر خود ببر خود

در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو — طوطی و مگس رانی شهد و شکر خود

در عشق چه بی بهره چه قدرت قرابت — دیری که جدا دید پدر را ز پسر خود

در کوزه عشقت شده ام آشنا عیاری — کز داغ زدم سکه بنام جگر خود

بر من فلک آن پشت بگردست که بندد — روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
باور نکنم تا نفتم از نظر خود

یادی ز عاشقان حسد ابش نمیدهد — تقریب باش آنکه عذابش نمیدهد

آن کز شمیم جیب تو گردد شمامه مغز — احباب درد سر بگلابش نمیدهد

با آفتاب من فقد از پرده چون بدر
هرگز فروغ خویش نقابش نمیدهند

لب تر نمیکند بشراب آن فرشته خو
تا از دل برشته کبابش نمیدهند

در شهر و کو فسانه به بیداری خت اند
آشفتگان که زحمت خوابش نمیدهند

خوناب دل مباد ز نقش فرو چکد
مشاطگان برای چه تابش نمیدهند

پا سخت کرده ام نتوان زود درگذشت
بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند

خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند
تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند

ذوقی چنان نمیکند از سینه تفتگی
لب تشنه که سر بسرابش نمیدهند

از عمر خود بگرسنه چشمیست خواجه سیر
حرصش در آب زنده و آبش نمیدهند

آبی زند بباده ظهوری ز آتشش
سرمست تر شود چو شرابش نمیدهند

مه پیش رخ تو روی دارد
دستی ز کلف بروی دارد

گلبن که گشاده است کف ها
دریوزه رنگ و بوی دارد

گردش شده آبروی خورشید
اینجا که کدام کوی دارد

گل شبنمی غبار آن کوست
اینست که آبروی دارد

خوش تازه شد آن نهال دلجوی
آب مژه ام بجوی دارد

از دیده اشکبار رویم
پیرایه شست و شوی دارد

گل گوش گشاده سوی بلبل
سرمایه گفتگوی دارد

سالک بجگر خوریست قانع
زاد ره جستجوی دارد

خرمن به بند ز خوشه برق
هر کس بت شعله خوی دارد

از ناله چو نال شد ظهوری
از مو بتنی چو موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد
اگر حنظل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کویت و بالین
نباشد راحت بستر چه باشد

ازین ظرفی که مستان تو دارند
اگر گردون شود ساغر چه باشد

ظفر از یکه تازیهای دردت
دوا با یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قیامت را شهیدت
جز این پیرایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشتر کاری آید
جگر کاویدن خنجر چه باشد

دهانی حرف و یارای سخن نی
زبان بندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش هجرم جگر سوخت
سرشکم تفته شد اخگر چه باشد

جهانی در تلاشش آبرو ریخت
هنر وری تر ز چشم تر چه باشد

سخن در خندهٔ شکر لبانت
ز شور گریه شیرین تر چه باشد

در آن شهری که باشد درد اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهارست از هوای سرو قمری در خروش آمد
دو بیتی خواند در نوروز و بلبل گل بجوش آمد

چو ساغر مانده لبها باز مستان را بیا ساقی
نشانست این که بن خشت خم می بخروش آمد

نگردی چهره گر شیرانه با غم میشود شیرک
نصیبم این همه سختی ز بدبختی نشست گوش آمد

ندیدش ملامت گر نگردد نمش زبان کوته
بزرمش صبر فرما رفت حرف و خموش آمد

کسی کی گردد در هجران علاج خود به بیهوشی
اجل گردید عاجز از علاج جز به بیهوش آمد

بسان هاله بر خویش از غم صحاکیت پیچیدم
حکایتهای اهل هند هر گاهم بگوش آمد

ز زر خود را بس کن خرج گر از نامه وا رانم
بلاها بر سر گندم نمای جو فروش آمد

منم در روانه باشی بخیهای دلق برچیدم
گر از صید هوسها خرقه دام خرقه پوش آمد

بزهر چشم قهرش داده آبی نوک مژگان را
ظهوری چون مبادا شد محو لذت نیش نوش آمد

ز مه بام کسی پروانه دارد
که شمعی چون تو در کاشانه دارد

مسلم بر فراغت پنجه گیر است
که دست خارها بر شانه دارد

رود چون حرف از زنجیر مویت
سخن دیوانه بر فرزانه دارد

چه خوش تیز است تیغ شعله شمع
فشانی چون پر پروانه دارد

نباشد به از اندوه گنجی
دلم آبادی ویرانه دارد

کلید خنده شاد است مژگان
گر از اشک غمت دندانه دارد

برایم بسته است افسانه عشق
که بختم را بخواب افسانه دارد

دهد در قطره سر دریای مستی
شراب ما که خم پیمانه دارد

از و چشمی ندارند آشنایان
که چشمی از نگه بیگانه دارد

پری صید است تا پر میگشاید
ز خالش دام زلفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری بیتر اود
به پیری گریه طفلانه دارد

خواری گریه ام از شوق تا بن غزت شد
گر یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد

پایه بالا تر از آن بنگر پایه خویش
عرش فرش در ت از کوتهی همت شد

مرکز دائرهٔ سینهٔ من کوه غمست / عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد
انتظاریکه شود تکیه گه وعده کجاست / اینچنین خون ز ظلم از وعدهٔ بی مدت شد
چند در هجر توان زیست بامید خصال / آرزو با همه در سینهٔ من حسرت شد
رحم بر معذرت داشت نبود این ز تو چشم / عاقبت آنهمه بیداد تو بی منت شد
نسبتی بود ازین پیش بخوبان مه را / سوخت بیچاره کنون بهر چه بی نسبت شد

بود مژگان ظهوری بتراوش آنقسم
در ازل گریه چو بر ماتمیان قسمت شد

باکه زد هجرت دمی کز عمر بیزارش نکرد / سینه کو کز خراش کینه افگارش نکرد
گریه ام رنگین شد اما نیست این مطبوع ما / دیده بنما که حرمانت جگر بارش نکرد
یاد دادی تا برهمن را صنم دلبستگی / از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد
کرده ام افسانه خوابهای خواب بخت خویش / کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد
یار را باید بر آوردن برنگ خویشتن / نیست چندان رشک بر اغیار اغیارش نکرد
سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت کشت / بیوفا شیرین نگاهی تلخ درکارش نکرد
رندی آورده ز زاهد عاقبت یادش بخیر / پیر دیرش دید و صحبت داشت انکارش نکرد
بهره مند آنکس که کامی گاهی از زهرش گرفت / بی نصیب از رحمت آنکو خوب آزارش نکرد
هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت / باغبان از شرم یاد نسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل عمری رنده کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پران نشان بماند / وز قامت تو قد خوانان کمان بماند

تنها نه صبر من ز تو پا کرده در رکاب … هم با من کسی که عنان بماند
گردیم قطع زد و سخنهای دیگران … حرف تو هم هست هیچ زبان بماند
در رزمگاه غمزه‌ات آسوده خاطرم … از فکر اینکه زخم دگر در سنان بماند
شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ … داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند
در باغ دوش حرف زبان تو میگذشت … تعریف غنچه در دهن باغبان بماند
کم مایه بود غیر ز سودائیان نشد … یک غم نماند سود دش و در صد زیان بماند
امید وصل پروری از خوان وصل بود … در سینه هوس خلش استخوان بماند
وا از ونه طالعیم مهر آن ثبات ما … داد این اثر که با دگران مهربان بماند
دل بود ضامن و جهان شوخی بجود … در رهن لطف نیم نگاه نهان بماند
خوب نیست دولتی که دامن لعصمت ست … ای عشق مژده حسن ز ین خاکدان بماند

خیر از کسی مجو که کند دعوی توان
خیری کند ظهوری از و ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از پرکارم اندازد … ازان ابرو گره بیرون دور کارم اندازد
دلم گر دیده نازک شیشه دارم باز میلرزم … که ره بر سنگلاخ بخت ناهموارم اندازد
بزیر سر نهد از موجه بالین در دل دریا … اگر خواهی گذر بر چشم جیحون بارم اندازد
بجسن خانگی بردم پناه از بیم رسوائی … چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد
سخن بیهوده در کام و زبان بگداز چیدم … نشد روزی که روزی گوش گفتارم اندازد
ز تاب آفتاب روز حشرش میشوم ضامن … بگویش گر کسی در سایه دیوارم اندازد
نباشد لذتی در شوربختی زندگانی را … که مهروی نمک بر سینه افگارم اندازد

بهر جور و جفا اقرار گردم در وفاداری
ولی از رشک میترسم که در انکارم اندازد

زهی بخت نگون من نمیگردد باین رسوائی
که در چاه جفا هر ساعتی صد بارم اندازد

تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز پندارم
خرد را عشق نگذارد که در پندارم اندازد

چنین کز عشوهٔ ساقی ز استغفار افتادم
عجب کز گفتهٔ واعظ ز استغفارم اندازد

ظهوری یاری خود از بی تمیزی میشود ملزم
بعلم عشق اگر در بحث با اغیارم اندازد

تا عیاری نشوی جان و تن آتش باشد
سکه از تست اگر نقد تو بیغش باشد

شعله سرپنجه بیارد بگریبان گیری
که برز آهن این طائفه ردکش باشد

سختی گر کند ایام علاجش زیست
میتوان کرد که هر ناخوشی خوشتن باشد

شال پوشان لبی هر زشی خوبان گیرند
که نمودی دگر از جامهٔ زرکش باشد

چاره زود ضرر دست گسستن دارد
اینچنین ربط نفس گر بکشاکش باشد

دیده ام شاهسواری که بجولانگاهش
قسم جبهه منقش سم ابرش باشد

اینچنین ساقی اگر عزت زاهد دارد
گزک او عجبی نیست که لب جش باشد

منصبی داده بآن طره کند مغز و دلش
گر نه بیند که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش باشد
که شنید آب فروزنده بآتش باشد

هوس خال و خطی ساده دلانرا زده ره
باید از داغ الف سینه منقش باشد

خویش را دل بدم کورهٔ اندوه کشید
عیش شادی کنم آن لحظه که بیغش باشد

بخت شورم چه تمنای خوشی پخته کجاست
خوان وصلی که بر آن بوسه نمک جش باشد

شیخ بر منبر و پایان تو رشکی دارد
چند بیفایده حمال کش و فش باشد

سر تصدیق بهر حرف تو چون جنبانم
مدعی را بطلب تا بزاخفش باشد

سخن گرمی خوی تو گر افسانه کند
خواب را بستر و بالین همه آتش باشد

سرکشان در پی فتراک تو دارند سری
عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر سر زود گذشت
هر کرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد
هم توئی از تو اگر خوبتری میباشد

کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد
گر بدانم که بعالم شکری میباشد

تیغ کشتن ز من و تیغ کشیدن ز تو
از جگر بجگران را سپری میباشد

گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم
از پریشانیم او را خبری میباشد

گردم آخر نفس و اول دشنام نشد
غلط است اینکه دعا را اثری میباشد

خشکی کشته من سبزوش بر سر چشم
ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد

تا شود محنت حسرت زدگان دشمن کم
هر بعمری شب غم را سحری میباشد

کم نگاهیش فزون باد که معذور ترا
با اسیران ز تغافل نظری میباشد

ارمغان نقل پی سبحهٔ زهاد آرم
از خرابات بمسجد سفری میباشد

باید از خویش در استانه شکستی خوردن
ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد

ابرهٔ فقر گر افتد بکفت قدر بدان
بهتر از اطلس چرخ آستری میباشد

میبرد آرزوی چند ظهوری که مپرس
گشت ظاهر که ز من خامتری میباشد

عشق اسباب تعلق همه یغما ببرد   خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد
عشق بیباک بتان تا چه کند با دگران   عشق یوسف که چنان عصمت زلیخا ببرد
کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق   زهر حسرت گرد از شهد تمنا ببرد
حشری نرگس از عشوهٔ پنهان دارد   حکم نازیست که دلها همه رسوا ببرد
در تن مرده بر شام کشد جان عجب   که لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد
ای خوشا آن دل که کند دخل محبت خرج خشتر   تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد
نقش این کار ز رندار و ز سبکگامان نیست   که درین راه کسی نقش کف پا ببرد
ناله تیز زبان تر ز فغان میخواهم   که برد تو سلام نفس ما ببرد

خبری نیست که از درد ظهوری چه کشید
میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست ما را که بپای زبر ما ببرد   هم مگر بیکسی ما خبر ما ببرد
آنکه خود را افشار روز سیه روز ز آتش   شام خود را بجواب سحر ما ببرد
لوح خاطر ز جمالت نه نگارستانیست   که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد
نیشتر را کف پا برگ سمن میداند   خصم خاشاک خود از رهگذر ما ببرد
عیشها را همه از نقص غم آن رد ببرد   خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد
دل که خواهد رسدش تا رگ لخت انفعالک   پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد
گریهٔ قیمتی گر نرسانیم به تیغ   زود خاک خذف آب گهر ما ببرد
ساقی آن بادهٔ سر جوش ز خمخانه کجاست   دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد
سادگیهای جنونش نکند تنبیهی   خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

دیدنی گشت غم عشق ظهوری هرجا
عرض هر عیب بعرض هنر ما برد

تحفهٔ ریگ حرم بادیه پیما نبرد
گر کف گوهری از آبلهٔ پا نبرد

اینهمه جلب شدن در ورع و زهد چه ذوق
عشوهٔ ساقی اگر بال و پر از جا نبرد

طاقت و صبر و دل و دین همه درهم وید
مژدهٔ ما را که بت ما دل تنها نبرد

بهتر آنست که پا از سر مطلب ننهد
در طلب گرچه که سالک گرد از ما نبرد

لب درا نزا زفغانست دمی میزدم
ناله را او روا اگر بر سر غوغا نبرد

چشمک عشوه اگر دل ندهد عاشق را
بر سر وعده وفا را بتقاضا نبرد

تب عشق تو طبیبست مشخص گردید
هیچکس نبض به تشخیص مسیحا نبرد

غیرتش پی نکند نیست چنان مغز شناس
با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

باد از ذکر میت کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحهٔ تقوائے نبرد

چو گل شگفته دگر دل هوای باغ که دارد
سری بپای جنون ده جوش داغ که دارد

بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری
صبا گذار ندانم بباغ و راغ که دارد

بسوخت ظلمت شب روزها تمام یکی شد
نگاه شعلهٔ این نور از چراغ که دارد

ز شور گریه در آیم که ابر اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

گمند گشتگان در ره تو راهبر انم
لب هزار زبان خضر در سراغ که دارد

صراحی که بگردن کشی ست شهره ندانم
هزار خمکده مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر تو میست سود ظهوری

چنین معامله آن طرّه با دماغ کرد

آن را که قبول عشق رد کرد | هر کار که نیک کرد بد کرد
با خفته دلان بحشر آید | مشتاق که خواب در لحد کرد
جانی که سرور دل نه دانست | بس نوحه که بر سر حسد کرد
از روز ازل غمم مرا عشق | پیرایهٔ عشرت ابد کرد
لطفی بگلیم فقر درکش | کاقبال کلاه از نمد کرد
با ناله بسم نداشت پیوند | درد دل بیدلان مدد کرد
آورد نهال بیخودی بار | صبر آمد و آب در سبد کرد
پروانه کجاست کآتشم دود | از شعله رخان شمع قد کرد
غیرت سر صبر از تن افگند | در گردن دعوی خرد کرد
بلبل گلهٔ شب جدائی | در پردهٔ صبح گوش زد کرد

در هجر سپرد جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا دزدند | ز نخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا دزدند
چمن چمن سمن از باغ و بوستان بدن | دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند
چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند | چه عاجزند که خود را ز یاد ما دزدند
رواست حسرتیان زانکه جلوه گران | که بوسهٔ تخیل زلفش بپا دزدند
حرام باد بگل عارضان نگاه نهان | بر آن گروه که آب رخ حیا دزدند
صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد | مباد از نفسش بوی آشنا دزدند

نفس بحرف شهادت توان دلیر کشند
اگر ز سینه تمنای خون بها دزدند

جگرگداختگان منت طبیب کشند
باین امید که صد درد از دوا دزدند

سیاه روز کسی باش کز غبار رهت
برای دیدهٔ خورشید توتیا دزدند

مدار دست ظهوری ازان جریده روان
که انتهای ره خود ز ابتدا دزدند

عشاق که خون حلال گیرند
امید دیت وبال گیرند

از عیش و نشاط پیش افتند
دنبال غم و ملال گیرند

تا راه جواب کس نیابند
لب قفل در سوال گیرند

نا طلبیده بخون ز گردش چشم
از قرعهٔ اشک فال گیرند

عطری که کشد شامه در مغز
از نکهت شمال گیرند

با سینهٔ نفته در دل شب
گر شعله ز مهر زلال گیرند

در گوشه نشینی گریه هر روز
سامان هزار سال گیرند

لذت بوصال جا بمانند
چون معنی که خیال گیرند

تا ماه تمام تیره باشد
ابروی ترا مثال گیرند

از شرم بجوز فرو رود سرو
چون قد ترا نهال گیرند

از چهرهٔ کاهی ظهوری
پیرایهٔ اشک آل گیرند

یاد تو غم کشیده را خاطر شاد میدهد
چشم ستم رسیده را روی تو داد میدهد

من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم
هرچه ز یاد میبرم عشق تو یاد میدهد

از طپش اوفتاده بوی باز غبار خاطری
گرد صبا و باد دولت خاک نباد میدهد

گوشهٔ چشم دلنشین تیر کرشمه در کمان
سینهٔ صید میبرد شست گشاد میدهد

راست نگرد کار کس فرش بساط کجروی
مهرهٔ نزد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایه دو هیچ تو
هرچه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی بآه پیوستند
کمند تافته احرام کنگری بستند

رهین کاهش خواهش شدند و نشوند
دم تعلق خاطر زدند و وارستند

ز شوق گریه سراپای دیده گردیدند
حباب سان بهوای نظاره بر جستند

بفکر ضبط گهرهای راز افتادند
ره سرشک بپرکالهٔ جگر بستند

چو گردباد فشانند خاک بر سر خویش
بدشت سعی دمی گر ز پای ننشستند

دلا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست
کنشتیان سر کوی بی غلط بستند

خلل پذیرفته مغز خرد در آن شهر
که سر بسنگ سر کوی عشق بشکستند

درست از تو نگردد شکستهٔ رندان
میا بعربده واعظ که توبها بستند

ز عدل عقل ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان هستند

بلاکشان که دل از تیغ غم بر جستند
ز زخم کهنه بر آن مرهمی دگر بستند

ز چشم نم زده اشکی بر اشک افشردند
ز آه سوخته آهی بآه پیوستند

ز سیل اشک بنیان جمله هر دو شستند
ز برق آه بآتش شعله هم رستند

ز تیز دستی مطرب چو نامه بر قاصد
ز شوخ چشمی ساقی چو جام سرمستند

چه باده هاست که این تلخ ساغران زده‌اند / چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند
برون نشست ز دل جان بحکم طنازان / نیاز آمده بر جای خویش بنشستند
خوشا معامله خوبان درست سودایند / نمیخرند جز آن دل که خرده بشکستند
بناز خون شهیدان چرا علم نکشند / خدنگ خورده ترکان نازنین شستند
حیات در نظر نمکشان چه خوار رسدش / که از فراق عزیزان بمرگ پیوستند
بگو که نیست تنگ از حیات خویش کسی / بکنج فرقت احباب فرقه هستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان نداشت که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب وشی ذره پرتوان بندند / که بندگان خداوندیش خداوندند
ز رشک خلوتیان فارغیم تحقیق است / که اهل صومعه از بزم رانده چندند
باحتیاط قدم زن براه رسوائی / که ناصحان همه جا در کمینگه پندند
بغیر گریه بپاهای خوش نکنند / ز درد گرچه ضعیفان بنا به خورسندند
بساقیان چه کنم توبه ام چه جان دارم / بیک کرشمه بلای هزار سوگندند
ز فکر کعبه باحرام دیر عریانم / بتان هند ز راه حجاز افگندند
نقاب یکطرف و دیده صد هزار چه سود / حجابیان طلسم حیا نظربندند
بگریه های تر خشک خندگان منیاز / که از اشک تلخ طراوت و شکر خندند
نگارخانه چنین و جبین تو آن و حسنت / مپوش رخ که نظر بینگان هنرمندند

نشان بخت ظهوری بمهر وصل رسید
که بر نگین دلش نقش و دلی کنند

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند | هرچه غیر تو باقبال تو در باخته اند
سپر انداخته در معرکه صبر و شکیب | شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند
با تن زارتر از کاه بهدوشی جان | ورنه که کوه غم و غصه کمر باخته اند
بعبث راحت از آغوش دل افگنده روان | سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند
افگنند از روش پیک صبا گام بگام | بر سر راه خبر گرچه خبر باخته اند
جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند | نفس از زمزمه و کام شکر باخته اند
نام پروا ز لب بام گذارد هیهات | قدسیان در شکن دام تو پر باخته اند
پرتو دیده بریزد هوس و حیران نور | زاهدان روشنی شمع نظر باخته اند

بایه دارانه ظهوری پی آن قوم گرفت
که بسودای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز گلهای دعا می آید | مژده یارا که بهار دل ما می آید
دل بتحقیق خبر پای ز سر ساخته بود | اینک از پیش کسی و بقفا می آید
میرسد قاصد و جان میدهد از گرد رهش | جان احباب فدایش ز کجا می آید
انتقامی بکشد وصل ز هجران آری | فرصت درد کشانست دوا می آید
دل با مید گر سینه صفائی گردید | بغلی باز کند سینه صفا می آید
در غبار غم اگر گمشده رخسار چه غم | باده گوئی بهواداری ما می آید

خوش فراخست ظهوری بغل همت عشق
پرتو مهر در آغوش سها می آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد | کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

کجا برابر اشکم شمرده این غم من / غم فراق کشان سبحه حساب ندارد
لبالبست جهان از تجلی نور رخت / کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد
کدام زاهد خلوت نشین که در رهزن موج / ز چشم مست تو خمخانه شراب ندارد
کدام غمزه بدر تاز شد از صف مژه تو / که صد چو فتنهٔ ایام در رکاب ندارد
شد آن کرشمهٔ ستمگار برق خرمن صبرم / بدیگران نگهت شعلهٔ عتاب ندارد
بدشت عشق تو بر سینهٔ تفتگان نازم / هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد
بشغل دیده شب زنده دار چو اختر سالم / بیا که پیش که دیده که خواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری / بزیر بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ماتمیان را صلاح سور دهد / ز طول جلوهٔ او دیده عرض نور دهد
ز گرد چهرهٔ ما دامن عبیر زند / بدود سنبل ما طرهٔ بخور دهد
بجرأت نفس از نالهای خود خجلم / اثر دهندهٔ افغان لب صبور دهد
ز انفعال سر افگنده پیش میگذرم / اگر بیاد تو بخشم گهی عبور دهد
چرا ز ساقی ما دم نمیزند واعظ / که تو به نفس از گفتگوی حور دهد
بآفتاب چو بخشیم ذرهٔ خود را / فروغ عشق بما سنگ کوه طور دهد
ز تلخ و شور هوس کام یافت نزدیکت / که بوسه بر نمکین شکری ز دور دهد

صد آفتاب ظهوری بذره بخشند / جفای عشق گرش پرتو ظهور دهد

این شعله گر ز دور نگهم نور نگنجد / داغ شررش در جگر طور نگنجد

زین ساغر لبریز که لاجرعه کشیدیم | تا جرعه بمیخانه منصور نگنجد
دانند گدایان سفال بسر این خم | عیشی که در آب و گل فغفور نگنجد
ناخن زنی نغمه بگسیخته تاران | در راه نی و ناله طنبور نگنجد
قصابی فرقت که برد آتش فرقم | این زخم که در سینه ساطور نگنجد
این نقش که در چشم و دل من شده پیدا | در صفحه طراحی شاپور نگنجد
بر منبر از و معرکه چند بگوییم | تا در لب واعظ سخن حور نگنجد
زان پرده نشین گشته که در کوی ملامت | هنگامه رسوائی مستعد نگنجد
در عشق بآستانه من کوه عجیبی نیست | فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد
تا دل نشود زیر و زبر کار خراب است | تاراج تو تو در کشور معمور نگنجد
از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم دام | در دامن و جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک زبانی غلط عشق
نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحه معنی هنوز از حرف صورت ساده بود | کز تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود
تا جگرخواران بلذت ریشه جان پرورند | خنده ها شکرین بر خوان نمک بنهاده بود
طره کز چین دامان نافه بجستند تنگ تنگ | بر مشام مجنونان جیب ختن بگشاده بود
آرزو از یک طرف میگفت و دل از یک طرف | در لب آرائی بلا را صد جواب آماده بود
جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد | بخیه دلق ورع از قطره های باده بود
دیده را تاب رخی در جلوه خورشید داشت | کام از حرف دهانی در شکر افتاده بود
بهر مجنون حسن تدبیر پدر سودی نکرد | مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود